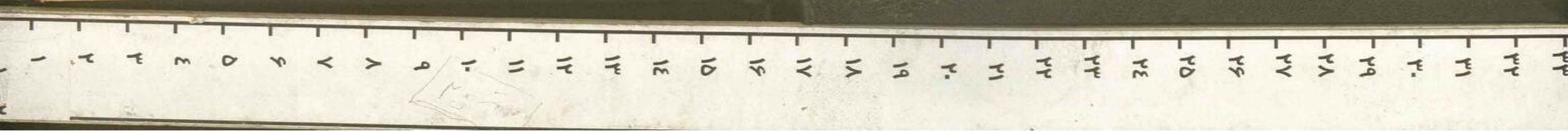
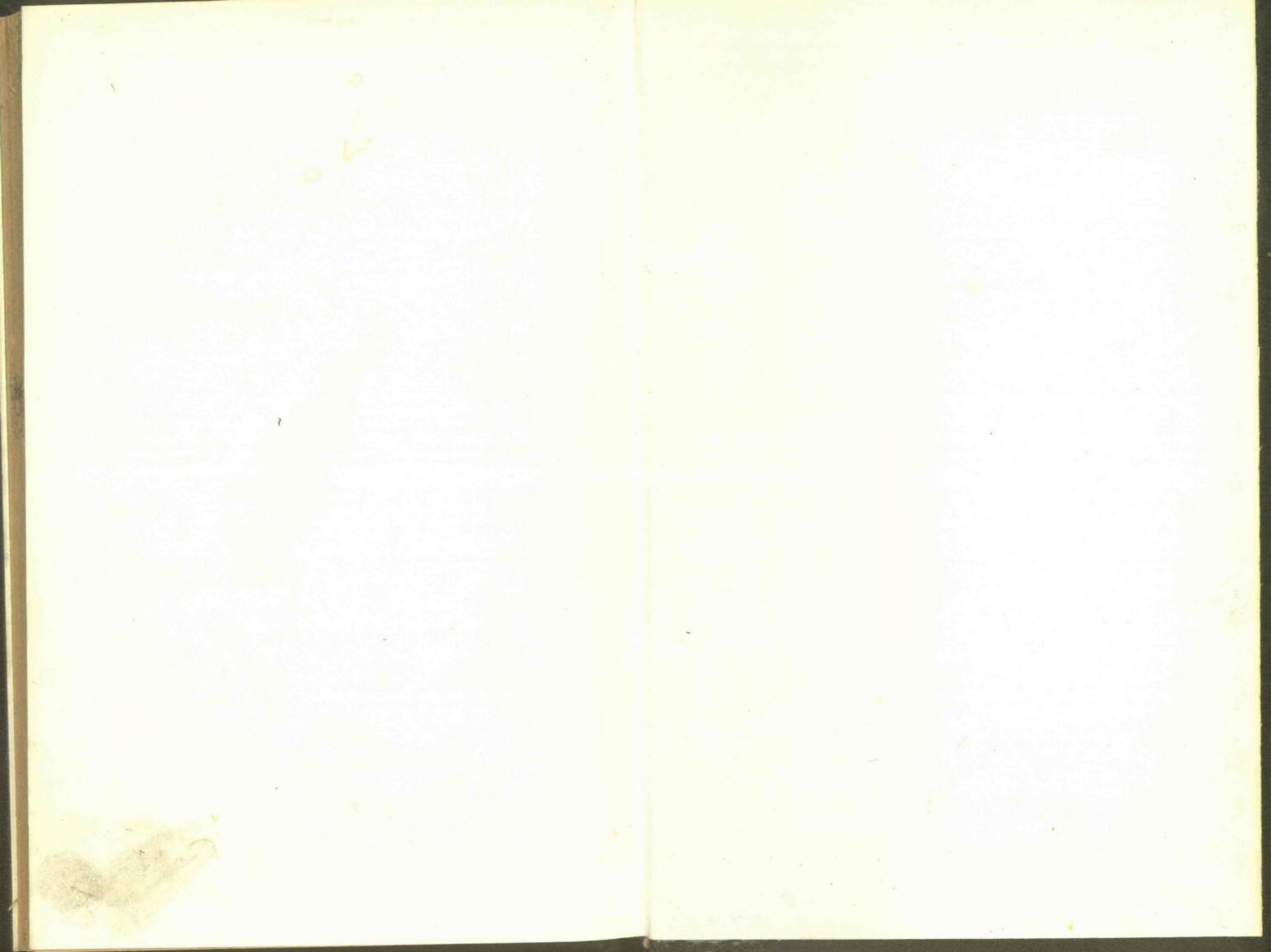


«شیدان عشرت»

1
1
2
2
3
Q
5
A
Y
b
-1
11
11
11
31
Q1
51
11
Y1
b1
-2
12
22
22
32



مخصوصا که در مکاتیب و فضائل اسلام و زما
ن شمع مکینان و اولاد قینان

جدا ببارت رنگین خوش فسانه ایست که قصه نو و کهن آن نیرسد و داستان این
و گداز نباشد در وصف کتب مادر هر آنچه گفته شود استغراب را نشاید موسوم به

عجیب اسرار

موقوف به

تزیینات و عشرت

آرایش زبانی بهنگام گرم سازان سخن فریبگشایی بخت شکوه در گل افشانی رنگین بیانی فسانه و داستان
نطق در شکوه و سخن بخت سازان سخن فریبگشایی بخت شکوه در گل افشانی رنگین بیانی فسانه و داستان

در مطبوعاتی نشریه کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
مطبعه ملی نشریه کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

اطلا ع۔ اس طبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فروخت کیلئے موجود ہے جسکی نہایت مطلوب ہر ایک شائق کو چاہا جائے۔ جسکے ساتھ دیکھنا سیکھنا اور مطالعہ کرنا یقیناً اصلی حالات کتب کے معلوم کرنا کے لئے بہت ہی ارزان ہے اس کتاب کے قائل ترجیح کے تین نسخہ جو سادہ ہیں ان میں ناول دل چسپ اور قصہ ہات نثار دو وسیع کرنے ہیں تاکہ جس فن کی کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نہایت دلچسپ ناول ہمارے خوب دل
فسانہ آزاد۔ کمال ہر چار جلد مستند نہایت ناول
در لکھنوی۔ یہ تمام ہندوستانی ناولوں میں ایک
دلچسپ اور مشہور فسانہ ہے۔

سیر گسار۔ کمال دو جلد میں بہ مشرق صر
از مصنف موصوف۔

جام سرشار بالقصور۔ بشرح صدر از مصنف
خدائی فویدار۔ ترجمہ ڈاکٹر کوکسٹ مرقعہ پیشہ
ماہر موصوف۔

طکسم خیالات۔ یعنی افسانہ تنگ و جیتا

اول اس ناول دلچسپ کیا اور میں چند رست سی ایس
سویس بنگال نے جواب مشہور ناول سٹین زبان
بجلا تصنیف کیا تھا اسی کا ترجمہ اب زبان اردو
نہایت فصیح و بلیغ منشی بریال صاحب سری طستو
ستون سرو سن نگر ضلع ہردوی نے فرمایا۔

فسانہ سوزن عشق۔ ترجمہ ناول سیرس ترجمہ
نہایت شیرینا ترجمہ صاحب منظم عدالت فیض آباد۔
یہ عجیب دلکش ناول قابلِ دید ہے۔

فسانہ الدین۔ ترجمہ ناول اشارات

منکر لیلیا۔ ترجمہ منشی محمد امیر حسن صاحب رئیس
تصنیف کا کوری ضلع لکھنؤ تحصیلدار راجہ ضلع
ہیر پور بہ اصفانہ تصاویر مناسب مقام۔

دیگر و فیصد۔ ترجمہ ناول دمی ہر دو لفظ مترجمہ
منشی محمد امیر حسن صاحب مدد روح الصدور۔ ان
ترجمہ کی عبارت ایسی دلچسپ ہے جو سوا سلاطین
کے زبان قلم سے اور نہیں ہو سکتی۔

مجموعہ افسانہ دلچسپ ترجمہ کتاب ٹیکس فرام
جسکے ہر قصہ سے تخیل سود مند شل حکایات لقمان
حکیم کے جلوہ نمایں۔ ترجمہ مولوی محمد احسان اشتر
صاحب ٹیکس عدالت منصفی بائس گاؤں ضلع گورکھ
جناب ترجمہ صاحب کی ریاست علی اور ہمدانی
اس ترجمہ سے بخوبی ظاہر ہے کہ کس حسن و خوبی سے
یہ ترجمہ لکھا گیا ہے۔

دام محبت۔ ترجمہ ناول سسی محمد اڈا اباد تنگ
ترجمہ لالہ سیتا رام بی۔ اس سسٹ ان پیکر دار
منست الہ آباد۔

بھول بھلیان ترجمہ ناول کیڈی آف راکر
ترجمہ لالہ سیتا رام موصوف الزکر۔

نہایت فرنگ سسی افسانہ نادر المصنفت اس
افسانہ ہرل غریب کو کتاب برونز ایسیچور یا در فرس
کو منشی عظیم انیسر خوش تغیر خباب منشی رام زبان خدا
نے ترجمہ فرمایا عجیب دلچسپ قصہ اور فصیح عبارت
ہے کہ آراشکی عنوان کو بھی کوئی صاحب ملاحظہ
فرمائیں اور پھر دوسری کتاب نہ کہیں۔

نہایت دلچسپ ناول

جدا عبارت رنگین خوش فسانہ ایست کہ قصہ نو کہن زبان غیر سادہ وچ ولسانی زبان
و کہ از نباشد در وصف چو کتاب نادر ہر انچہ قصہ شود استعجاب را نشاید موسوم بہ

عجیب اس

معروف بہ

سیرستان عشق

از آتش زبانی ہنگام گرم سازانچن فرہنگ خشی بخت شککہ از گل خشتانی رنگین بیانی فسانہ ناول
نطق راز شکامن گنجین سائنہ حبیبی ہر ہارای سنی سخن تحقیق بیثال منشی دین یال حجازی فریاد

در طبع می عشق و کانیور بہ مقبول ہما شد

۱۷۷۴





بسم الله الرحمن الرحيم
 سرسبزی بوستان سخن بآبباری ستایش چمن آرایست که گلشن عشق را بگلخانه داغ فوین
 جگران و سبیل آه پریشان خاطران آب در رنگه بنشیده و شکفتگی گلستان تا طاقه به نیم شتاب
 بار پیرایست که ریاض حسن و ابلا عارض نگر دیان در سر و قامت بلویان زمین گردانیده
 سپهر خلو فریست از چشمه سار قدرت او - و خورشید گلیست از گلزار صنعت او گلشن آرای
 که در فضای نقشه رنگ آسمان ارغوان زار شفق شکفته اند و چمن طرازی که محرابی خضر فلک پاییز
 انجم زیب و زمیت بخشید شاه گلین از کارگاه عنایتش کلاه غنچه بر سر و دستش در جامه خانه لطیفتر
 قبای زمردین در بر - سوسن بتقریر و صفت و ثنائش سراپا زبان و غنچه در فکر و ثنائش سر بر گریبان
 لاله سلیمان گلستان صنعت گوناگونش در دستان بوستان اوراق رنگین و اگر در در بجان به خرمی
 بیارستان قدرت رنگارنگش لوح بزرگ را بآب شبنم صفایانوده قاری بلبل در بادش بنیاد است صحت
 گل لب کشا و دخیل و بادهای خطبه و منقش بر بنبر سر و ایستاده از مصطفی قدرتش چرخ
 بر در میانی زمردین از میخانه منقش مهر منور به ساغری زمین از بحر ابرایش انجم حباب و آئین
 در لاله انجم از عشق قوس قزح رنگین در یاب و شور و آتش از میخ و زنجیر و پادشاه سحر و آون
 در تن سر و پاهای سیر طلی منازل شوقش بر شب بخواب و آفتاب به تاب تاب و شعله شفقش

همه تن در تیزش شفق کباب نقاشی که نبودی قدرت صورت انسان ایاب این آب و تاب بر لوح خاک
 جلوه گر ساخته و طرازی که به دستکاری صنعتی زمردین طارم گردون به با نردی ستون با فراخته
 صیادی که در مرغ از بوستان به صید دل عنادل از رنگ گل دام گرفتاری نموده و استادی که در کتب
 گلستان مرغان و گلشن نو انبر از ان نکته به بیاد داده - فاخه از آتش شوقش لباس خاکستری
 بر تن و قمری بدوق اسیریش طوق بندگی در گردن طوطی شیرین سخن شکر بیز شکر نعمتهای دوست ملا و ص
 رنگین برین بال و جبر کشاده شوق شنای او - هر چه سرفرازی بندگیش تاج افتخار و اقتدار بر سر
 دارد و کنگر طریقه الحاح است او سپرده بر خرام خوابان مغرور نهر اران حقیقه نیز نه - محبت شقایق
 از آتش محبتش شعله در کنار و شمع زینت بلوای عشق او و انجم افتخار و گلزار از جوشش سودا
 غمش خون در رنگ سبیل نیلگون و در شاد و تگاه عشقش گل سینه چاک جامه در خون
 نرگس در نیرم گلستان پیاده یا دوش جام زمین بر کف نموده و سر در مصطفی بوستان شوق
 میانی زمردین در بر ایستاده بر گل گلشن که نگری پیاده و ساغر پیاست - و به مرغ چمن که نظر افکنی
 از شوق او نغمه سرا ایست بعشق دوست گل را پیرین چاک - پیادش سبزه است افتاده
 بر خاک زور دوش نیز فریاد بلبل به عشقش جامه در خون نیز فریاد شقایق در چمن ساغر
 کش اوست صیه است بنفشه سرخوش دوست - به سودایش پریشان روی سبیل در د
 او چنان در خاک و خون گل نه نرگس از شراب دوست سرست که هر شاخ نیست از گل
 جام بر دست و گلخانه شاداب لبت گوناگون تبار با نگاه چمن طرازی رسالت که ریاض
 دین بآبباری رامی جان آرایش طراوت تازه و آب رنگ به اندازه گرفته و از بارقتهای خار
 در پاشکنتگان و ادوی خصیت به شبنم شقایق گل گل شکفته سحاب فیض آن در یاد دل گردد
 گناه از دامان سیه کاران در ده گم کردگان شست و به شرف لطف آن پاکیزه که هر سفین
 تنه بدان قمر عصیان مباحل نجات پیوسته گل الحاحش سرفرازان انجم معرفت را بر سر
 و از رایحه گلزار هدایتش شام و آتش از باب حقیقت سحر گوهر کیمیا است ملت در چار سحر آسمان
 و شش صبت جان و زیاده از دیانته - و کوادالای شریعت ذات حالی در جانش در عرصه
 روزگار بر افراشته وجود فاضل الجودش باعث وجود کون و مکان و ذات کراست آبا و اجداد

سوجب آرایش زمین زمان آینه بین بمقتل ضمیر عافیش صفائی نیافته که چهره نبات در آن
 رفته نماید. و چراغ اسلام بر تواریش نیرش فروغی نگرفته که تا صبح قیامت روشن نباشد
 ابیات خود عالم جان شاه دلاک. بقیان درش سکان افلاک سوار و شتابان
 غیب بباله آرای خلوتگاه لاریب سزای ملک عرفان سوار و دان قدسیان خاک در او. و لای
 تلالی مرغ و ثنائی در جناب بادشاه کشورستان سوار و خاقین جان مهر قاشتری سبب آسمان
 سر بر عطار و ضمیر کیوان بارگاد انجم سپاه بهرام رزم زهره بزم سلیمان نگین غریب و نیکین دارا
 خشت سکندر مرتبت ابیات شاه عالم نیا دولت و دین. تاج او ز چرخ تازی
 داد از دست او رسیده بود و کس بدورش ستم ندارد یاد ز به تا بنده نیز سیلانت
 که پیشته آفتاب ضمیرش ساخت جان روشن است. و نه بارنده ابر او ج مملکت
 که بیض آبیاری ضمیرش فارستان دوران گلشن. در خشتان سعدتش خزان
 راجه یار که دست فارت بر متاع لاله دهن در از نماید در گلستان لغزش خار راجه
 جمال که بناخن تم مارض نازک گل خراشد. اگر عند لب لب فریاد کشاید گل به پر خاسته می شود
 پیشته خار سینه اش چاک نماید و اگر قمری کمر باد خواهی بندد که سر و دوشش باسن سرگران است
 از موج آب زنجیر پایش اندازند. در زمان سیاستش ز گس باجم شمع نگاهی بردار کشند
 نافران را بگناه تا فرمائی زبان از قفا بر آرد و کسار انصافش کبک بابا بهم بردارد و یاد جگاه
 سعدتش شاهین با کلنگ در اندازد نیاز ابیات نگر و ظلم را کس در حواله. کلک گشت شیران
 را غزل. ضعیفان را قوی گشت آنچنان جنگ. که شیشه زنده شد بر تخته سنگ. بپای
 صفای خس بنزید ایام. ز خون خلات آب ناره رجام. ز عدلش رونقی در روزگار نیست
 که نخل موم را آتش بهارست. عدالت برادر ساینده دوست. در نعمت سزاوار گردانده
 او در یادلی که هرگاه مانند سحاب مینائی کف کامرانی بسجا کشاید. و اما ن حرص از کشتی کشتی گوهر
 آمار از لبریز نماید و قالا بهی که چون در یادار مقام فیض و نوال و نوال در آید کیسه طبع از سیرین
 یاقوت و لعل بالمال سازد. احتیاج هنوز لب سوال نکشاده که دست لوالش توده توده
 سیم و زر و دام و آذر ناکمال دست طلب در از نگر دیده که کف جانش بر خشان بخشان لعل گوهر

نخستیده در با بخت جودش از موج چین بر چین دکان از غیرت جفش از لعل خون در جگر اگر تیغ را در
 سر که علم سازد. خورشید از قنات بیم سپهر اندازد. و اگر پے دفع اعدا برادر کمان آرد
 زهره مرج از کمال بهیت آب شود حسی که سایه پرورد خفا طمش باشد آتش سوزنده دست
 بر آمان این خواند زود کف حایتش اگر سایه در بر اندازد خانه جاب از موج خراب نگرود ایام
 یارب این خسرو جم قدر سلیمان خشت. که گلستان جان تازه و سیراب از دست
 جمع بادش همه اسباب جان پیوسته. ز آنکه آسایش و جمعیت اسباب از دست
 تمهید صورت یافتن این نگارین مرغ صور معانی و سبب آب و رنگ
 پذیرفتن این رنگین حدیث گل های بخت و دانه
 بر آرمی جان آرمی و انتمندان صبح جفش و ضمیرش خور و در آن نکته رس می نماند که شمع در
 ایام بهیت شادمانی و بهنگام سرت و کامرانی که قاص ماه بار وای نور بر بام آسمان
 جلوه کرد و با اتفاق بعضی از دوستان کیدل محبت معاشرت و دوا و انجمن پیشه و عشرت
 منعقد گشت ز به شب گیتی فروزد که از انجم هزاران خنده و ناز و صبح نوامی نیز و وزنگ
 همه روزی از آینه محبت تیره و کوبان می زد و فراش قدرت بر سطح زمین فرغش خنده بان گسترده
 بود و غار صفت مینای بنر فام فلک را لبریز صبا می نور کرده میت زمین تا آسمان لبریز
 متاب. جهانی غوطه زود در بحر صاب. تبسم شکبار چون شمیم گلزار دماغ عالم را معطر می نمود
 و در افتاشی متاب آینه چشم مردم را روشن تر میکرد و غار از فیض تو صیفت آن شب
 روشن تر از روز خواره نور و زبان بهین تعریف آن لیل و نهار جان افروز رشک افزای
 شعله طهر لیلی که لیلی بخون جلوه نور بار اود شمع که صد صبح فروزی و هزاران روز سعادت
 تبار از فیض نور باشی شب چراغ دیده کور سوادان روشن داند و لکشا
 بود غنچه دل حنین جگران شگفته تر از گلشن ابیات شب روشن تر از آینه روز سوادش
 چون تجلی عالم افروز. شب به چون جبین صبح روشن. چو شمع روزه جانان بر تو افکن
 شب روشن تر از سر خنده نور. رخ شب در نقاب روز مستور. و سیده صبح و دست
 آسمان را در خواب انجمنه بخت جوان را. میان روز و شب فرق اینقدر بود

که هر سیاره خورشید گرد بود. در آن صین طرب قرین ساقی طناز جام صبارا چون گردش خیم خود بر
 آورد. و مطرب باده سرشار مینا راستانه نغمه قلقل سر کرد با صراحی سیمین در آن بزم رنگین مانند
 سر و ستم در گلشن انجمن جلوه میکرد و می لرزید در ساغر بلورین برنگ عکس آتش رخسار در
 آینه به نظری آمد تطباده در صیدگاه عیش شکار هوش میزد و آوازنی و چنگ دل از چنگ ابر
 بزم میرود قانون: قانونی سیر آهنگ بود که پرده صبر ستمنا سیر میرد در باب آهنگی چنگ
 در دامن نغمه زده بود که دل از باب انجمن ربابه و جودی آورد و از مرغ خولی خنیاگران پری
 جمال مرغان هوا پرچ و تاب و از شعله افشانی ترانه سنجان حور تمثال زهر زهره کباب ایات
 بهنگامه رقص سیمین تنان بشده نغمه در مال دستک زمان مکر با چو در پیچ و تاب آورد. چه
 دلم که در اضطراب آورد و نغمه صبر دلمه قانون زنده ز شوخی به چنگ در خون زنده
 دل افروزی چهره با شمع دل - پریشانی فخر در جمع دل از یک طرف نشاء شراب تماشا
 متاب و مانع حاضران را کیفیت می افروزد از جانب دیگر صدای سرود و ساز
 و زنگوله رقصان طناز سحر آمیز اخت اهل مجلس از تنقاره این کیفیت تماشا و صنایع
 قدرت گشته به ترانه سپاس بلند آوازه بود و در بیان نکته های میج و معانی رنگین و دلی بزم می
 افروزد و درین اثنا نازک نهالی با سمن بر که گل از غیرت ماری رنگینش جامه در خون زده و
 سبیل از تاب زلفت شکینش بیاب گشته خنده نگینش شود انگیز شیرین لبان و طره خوش
 کند افکن دل و جان شعله جانش متاع تکلیف جهانی سوخته و کشته جادویش به پری
 طرز دلبری آموخته ابرو کمانی که جانکای گوشه نشینان قربان دوست و سینه چاک
 چاک عاشقان تبریزگان او پری بیکر که مدد شیشه دل بر سنگ جنون زده و شمع دلی
 که در سوختن ماله پروان کرده لطافت رخسارش رشک افروزی ماری گل و کیفیت
 بکاهش غیرت بخش نشاء کل آینه رخسار که بیک جلوه ناز جوان آینه سیار نقش
 دیوار حیرت گرداند و گلزاره که از جوش مبار حسن مرغان چمن تصویر را با نقاش آورد
 ایات رخسار عشاق را شمع شبستان - لبش نقل شراب می چوستان
 زشتی ز گس جادویش در خواب - ز سودا سبیل بند و نش در تاب متناقل سرود

چشم در بایش رم آهنگاه آشنایش زیب افروزی آن بزم رنگین گشت و تکلیف باران هدم
 باده پیودن گرفت جام شراب به شوق بوسه لبش قالب تنی کرده و شیشه می به پیش طاق
 ابروش سر سجده فرود آورد و عارض زیبایش که از گرمی می عرق کرد و پندار می شبنم بر
 درق گل ریخته یا از جادو می حش آب و آتش بهم آمیخته می نه لالی آیدار است
 بر یاقوت نمایان یا انجم تابدار است بر ماه تابان با گلنمای سمن لاله تر و سیده و یا سیاه یا
 بر شعله یا دودیده چون از شعله باده ارغوانی چهره اش برافروخت و ریاض خاطرش ازین
 آب گلرنگ حوزم و شاداب گشت غنچه دمان رابه نسیم بیان شکفا بنده و از گل افشانی نبات
 رنگین دامان نطن در رشک افروزی دامن گلچین گردانید گاه به تکرار این اشعار و لکش زلفت
 سخن را بشاء زبان تاب سیراد غزل هوا چکید و نورست در شب متاب - ستاره خنده
 خورست در شب متاب - سپهر جام بلور است پر می روشن بزمین قلم و نورست در
 شب متاب - سان براسن صحرای بخودی خود را - که خانه و بدو مورست در شب متاب -
 صراحی می گلرنگ سر و سیمین ست - پیاله غنچه حورست در شب متاب - بغیر باده روشن
 نظر بر چه کنی - غبار چشم شورست در شب متاب - براق ابرو و است روشنائی راه
 سفر خویش ضرورست در شب متاب - بهر طرف که نظر میکنم ای صائب تجلیات ظهور
 در شب متاب - و گاهی از بیان این غزل رنگین شادمانه را غازه پردانه می کرد
 غزل بهشت پر نغمه تصویر میکند متاب - پیاله راقص مشیر میکند متاب - پیاله نوش
 و میندیش از حرارت می - که پیاله تاباثر میکند متاب - کمان تو بهار ایک التفات بهست
 درین محاله تقصیر میکند متاب - حضور صحبت روشندان غنیمت دان پیاله گیر که
 شبگیر میکند متاب - در آن کس که بنه مشد پیاله صائب - به حیرتم که چو تاثر میکند
 متاب - چون نصی از شب در گذشت و دلمه از تماشا متاب نشاء شراب خط وافر
 برداشت بابل استراحت گشتند و با هم گفتند که اگر درین وقت آتش زبانی به شرح
 قصه پر سوز و گداز می گرم نفس شود و انجمن شوقی را بهنگام گرم سازد و چه خوب باشد آن شکر
 لب شیرین گفتار با صغای این سخن طوطی دار به شکر افشانی در آمد که باران فناء شکرانی پایدارم

هیچ قصه نود کهن آن نیرسد و هیچ داستان باین سوز دگر از نماند اگر شمار اشوق شنید نیست
 گوش دل بسویم دارد و صبر و مشق اخیر با دگر گوید باران سوخته که پروانه شمع حکایات پرده
 دگر از پود نذر بر سر آن شمع آتش غریبی جمع آید و دست شوق بر آتش دراز کرد آن شعله
 عذار آتش نفس زبان بر آید و شمع این داستان بر سوز که دلای ستمان را پر داند
 و آتش بیانی میوز در روشن کرد که اگر چه چمن گلای قصص در بوستان میان شکفته
 و دلای افسرده خاطر آن از آب رنگی گرفته لیکن بدین رنگ و بو گل افشانه نظر به بارت
 و انایان بمنون کیش نیامده و گوش فرهاد پیشگان فطرت اندیش با نواز شیرین حکایتی
 شنیده اگر زبان هندی به فارسی مترجم گردد مانند قصص بهار و آتش و غیر آن بکلیه نگارش
 پیرایش پذیرد عاشقان دل از کف داده را سرشته شوق بدست آید و کارنامه شکر
 و افشانه نادر بر روی کار آمده باشد و انگار را سرشت آسودن چون گردد و در زانگان را
 باز و یاد و غم و یلو غم بهمنون سرگشتهگان وادی باس را بر منزل حصول امید فائز گرداند
 و کوتاه فطرتان سست اساس را سخت کوش بلند بهت نماید بهر آن را سرایه و تکیب
 بنشد و دل سوختگان را آتش محبت و بالا کند حاضران بر شمع و آتش این افشانه خلک سوز
 دل گرد و داده از شعله دل بر آید و در دوا شک گرم از چشم روان گردن گریانای صبر و شکر
 بناخن اضطراب پاره شده خارهای درده افروخته در جیب دل جان فیکست چه آتش تیراند
 که در کانون سینه با شعله درگشت و چه طوفانای سرشک که از سر مردم نگذشت چون این
 شتاق و ملاقت طاق شد و از غایت شوق جامه شکلیانی چاک دست تنابر اسیم
 آویخته که اگر پیشه اندیشه را تیر کنی بکین که این گوهر گران بها از معدن حقا به جلوه گاه ظهور
 آمده بیانی بخش دیده در آن صاحب نظر گردد و اگر رگ سحاب غامضات تراوشه نماید
 بقین که این گلشن زیبا آب و رنگ یافته سطر سازد و دایع سخن سنان و افشور شود لاجرم بزر
 و روی کش ساغر در دو محنت تک چشم پاره مهر و محبت گریان چاک قطاره گل سرست
 مسای صورت لیل از نویش بجان با بجانکلی آتش از خود دارسته بود و آرسنگی متلاطم از
 شکسته باو به محبت گل بر سر زده هزاران دایع حسرت قنیل تیغ نگاه خور و بان

اسیر کند زلف سلسله مویان به بخیال قامت خوبان از تماشای سرو آزاد و بیاد عارض گلشن
 چون عند لب سر گرم فریاد از یکایک غمزه خوبان نشتر و در جگر شکسته از طوفان اشک
 گلگون همه تن در خون گشته پروانه شمع رخسار شعله خوبان دایع بر جگر میبری ماه و دیان
 ذره قهر بخت سنگ و لذت تاب ای نیرده راسه مانده حضور نویسنده قهرین کاتبه بخت
 و اگر چه لیاقت و استعداد آن نداشت که خود را در زمره افتاب و آفتاب انکاشته و مسلم
 بنکاشتن آن پر دازد و کمان سخن را کمانی زده نکرده بدت تیر ملامت گردد لیکن
 بیاس خاطر دوستان یک رنگ بچمن آوری این تازه گلشن و لعل پر دخت و بدستیار
 قلم محبت تم صورت نگارش این مرقع حسن و عشق بر صفحه بیان جلوه گر ساخت از انجالی که سخن و
 خوبی مدعا شکر فراز جمیع قصص است به عجب القصص معسوم گشته و ویرانه طبعان متقیض خاطر
 را بگلشت این گلشن همیشه بهار غنچه دل شکفته امید از چمن پیرایان سخنوری گلشن ایان
 دانش گستره است که این رنگین گلزار سخن را به فیض نظاره خود آب رنگ قبول بخشیده
 اگر نهال مدعای مناسب مقام نباشد بیای غنای صیقل بجاییش نشانند و این بی برگ بی
 سروین را که با نهاران خار خار خاطر فرام آید این گلدرسته رنگین ست معاف دارند
 آغاز داستان محبت خیز و ابتدای قصه مهر انگیز که دلهاست ستمان را
 مشتاق میسازد و شمع جانها را پروانه وار در سوز و گداز می اندازد
 بهار پیرایان و ساین حکایات و چمن آریان حدائق روایات ریاض این رنگین داستان
 بآیاری تقریر بدین روش آب و رنگ بخشیده اند و غنچه گلزار این گلگون افشانه را به نسیم
 بیان باین رنگ شگفتاننده که در شهر حسن خیر هندوستان که خاک عنبر آمیزش گلگون
 شاد روی زمین است و گرد عنبر نیزش و همه ابروی عالم ما و طین و سرزمین و گلشایش
 رنگ خنار لاله رویان رنگین و هوای محبت افزایش مانند دل عاشقان در آنگین این
 چه شهر آرامگاه عشق بزازان به مقام دلنواز جانگدازان به دلالتش با ده ساز هستی عشق
 نسیمش روح بخش هستی عشق به بنای کعبه دلم از خاکش به عروج نشسته مستی زیباش
 بزمان سلف او رنگ آراسته بود و عرش احتشام و خجسته فال نام به پایه سر بر

رفتاش خنجر برین را بر سر و سائیه چرخ عظیمش افسر خورشید انور از صافات جام طربش حمید
در خوار می + و در بارگاه جاده چشمش سکندر آئینه داری ابیات ملک کوکب شاه
جمشید بخت + فلک مرتبه شاه خورشید بخت + همش بنده و آفتابش غلام + زمانه مطیع و
جانش بکام به خورشید از اینجا که لواس تیغ خورشیدش بر صبح و شام فلک را از شفق بخون
می نشاند از سحاب نقاب بر رو کشیده ماه از نیلی رواق سپهر سر بر نمی کشیده تیغ
از م تیر جگر و درش که سقف آسمان مانند دهن سوراخ سوراخ ساخته بود چون کمان قالب تپتی
میکرد به خزینه داشت مال مال لعل گوهر آبدار و سیم و زر بشمار و لشکر قمار و خوشنود از زیاده از
اندازه قیاس حد مقدار + ساحت جهان از فروغ نیر عدالتش روشن + و فارستان بمان
بر سخات سحاب صفتش سیراب تر از گلشن + و مرغزار عدلش غزال یا شیر به دوش + و بر بزم
با گرگ قوی جنگ هم آفتابش + ابیات ز عدلش چون رخ جوان دوش + و بیکیا جمع گشته
آب آتش + بدورش جان مظلومان سحرگاه + فراموش کرده تیر اندازی آه + چون لب چوب
زندگانش سرودی که در گلستان شرباری قامت برافراشته باشد و در گلزار دولت اقبال
گل که ریاض جهان داری را سزاوار تواند بود + پیوسته لبان سنبل بریشان خاطر بود
و مانند لاله داغ اندوه بر جگر داشتی + شبستان دیده اس می فروغ جمال نور دیده نور شد
و گلستان دلش بی بهار دیدار فرزند تو تازه نمیشد و شبها که بر ریاضت پرداختی غیر ازین
نمائیش نبود و در زمان که عبادت مشغول گشتی بجز این مطلب استعدا نمودی و بازودی این
در توفیر عایشان مقصود در و پیچگی آرزو پیوسته ساطع غذیه و طعمه پهن ساخته مسکینا
و گرسنگان را بکام رسانیدی + و با میدانی که کیسه آمالش به لالی مراد مالال گرد و همیشه
سیم و زر بدیشان و محتاجان بخشیدی از خد متکذری صاحب دلانی می عاقل نبود
و از دجولی عارفان روشدل بخت نیاسودی + و نا از کمان دعای گوشه گزینی تیر بد عابیت
اجابت رسد + و بامین بن سحای نفسی آفتاب مقصود از افق آرزو و سر برزند + و پرواز طائر
شوق شهر بار جبت شکار و صید کردن مرغ امید به میر شکار + در ویش بر پهن گاردین
قولد شاهزاده بلند اختر مر جمال و شکفتن گل حسن خوبی آن نهال گلشن اقبال

صیادان دامگاه تقدیر چون خواهند که بصید شکاری بردارند و شهباز بلند پرواز تیر را بر
صید حصول مرامی سر دهند + دام آشیانی حید طائر مقصود را شکار نمایند + و دانه بهانه پاشند
در عارایچنگ آرد + و مصداق این مقال آفتابست که روزی چون غفلت نورانی جناب خورشید
از مرغزار خا و در بارگاه سپهر اختر سر گرم پرواز شده + و کیو تران سفید بال نجم از میست بهر
انوارش رویا شیان خفا نهادند و نجسته خال بدولت اقبال بر بخت تیر گام سوار شده
عنان غمیت بسوی صیدگاه انعطاف داد + و بهمت و الایجت صید طایران هوا و خنجر
دشمن صحرایر گماشت + شاهباز بلند انداز چنگال آن شاهباز اوج خلافت به انداز صید کبک
و کلنگ را بوج هوا گرانید + و پلنگ تیرنگ جنگ ناخن بخون غزال و گوزن بر کشاده بسیار
راخته و هلاک گردانید + از بسکه مرغان صید افکن بهر جهت جهت صید پرواز کردند و فقط بهر
از در و دیو تپتی گشت + و بسکه سگان شکاری از هر کنار شکار نمودند + ساحت صیدگاه از
گوزن و آهو پر شد ابیات چاکان تیغ را عالم کردند + صید را دست و پا قلم کردند + سر شاخ
گوزن بشکستند + گردن کرگدن فرو بستند + شد نشان خدنگ تیغ پلنگ + و آنها از فتنه
گشت خدنگ از برای گرختن نخیر + پر بر آورد لیک از هر تیر خواب گوش از دست
چشم خود را در گزینش بست + روی از چو ل جان دران آشوب + ساخت دم دره سگان
چاروب + بر هوا هر پرنده که پرید + ترکی از ناو کش بیخ کشید + چون شهر از شکار افکنی تفرغ
یافت عنان انصراف بسوی مشکوی معطی یافت + و ناگاه در میان راه نگاهش بر درو
افتاد که از پر تو انوار ضمیرش فضای نزهت فرا می کلبد مانند آئینه خانه منور و مصفا بود
صدوت مدعای ارباب حاجات در مرآت کف دعایش بوجه حسن رونما + و بر نه خاطر
کینج معرفت آباد + و مرغ دلش از بند قلق لبان سرو آزاد + و رنگ خنجر لباس خنجر دربر +
و از گداز غم رنگ رویش هزنگ + و بسوز محبت آبی مانند لاله داغ بکمر + و گری شوق تفتاب
بزرگ گل آتش سودا در سر + شبستان سینهاش بشع نفس نرانی روشن + و فضا کلبد آتش بفسن
اشک گلناری رشک گلشن + ابیات از کجول تپ صاحب کلاه + و ملک بنوایی باد شکار
بازادی علم چون سرو آزاد + و ز قید دل بریدن جسته جو فراد + و چو دود آه دل از غم شردنیر +

چونی از خود متی در ناله لبریز ز داغ دل جو لاله جام پر خون + پریشان زاده تر از سید مجنون
 بنجا کستر جو آتش کرده جانے + زده بر تخت شاهی پشت پائی + به مجرد نظاره از تو سمن
 تند خرام فرود آمده نزدیک آن را فیض مضمار یافت رفت و باین آتشگاه کارگاه
 دست بسته رو بر و ایستاد + درویش صابون دل رو تو به بسوی باد شاه آورده پرسید که ای
 گلشن ادا باغ خلافت خار کدام هم دامن خاطر گرفته و ای خورشید اوج سلطنت آئینه
 صفا پذیر ضمیرت از چه روزنگار پذیرفته که درین بیت الحزن وارد شدی بکلمه من
 شوریده قدم رنج کرده ای + ملک مراتب نیاز بقدر ساینده زبان عجز تر جهان ظاهر کرد
 که چون صورت مدعای این خاکسار در ضمیر آئینه نظیر بر تو افکن است چه حاجت که طوطی
 زبان بشرح آن بردارد آن نورانی حسین صبح نفس از کشف باطن مقصود باد شاهگاه
 گردید + دست دعا بدرگاه و احباب لطایا برداشت و شبی تازه در گین که بزرگ سیب
 ز نخلان محبوبان لطافت آگین و مانند غناب لب معشوقان شیرین بود از زربالین آورد
 بباد شاه داد که انتشار الله نهال آرزویت بار در امید گشته میوه مراد خواهد آورد و اما از دور
 سیب بوی دو معنی بمشام فهم میرسد + که خدی در ابتدای ایام جوانی بهار عشرتش از سموم عشق
 چون روی زرد عاشقان شکسته رنگ خواهد بود + و من بعد چهره تنایش مانند عارض سرخ
 گلر خان برنگ نشاط و کامرانی خواهد برافروخت باد شاه که بال الشرح صدر و شگفتی خاطر
 ازان مراض مرض گشته متوجه دولتمردی شهر یاری گردید حسب الامر آن تعلیم ریاض
 ریاضت بامید مقرر بهی کام و زبان بانوی جهان ازان سیت زه لذت بی اندازه بخشید
 از غایت سرور جشن بادشاهانه ترتیب داده بکام دل عیش و عشرت پرداخت چون نسیم قبا
 از صلب لطافت نیردانی در وزیدن و رشحات فیوض بانی در چکیدن بود و غنچه مدعایش
 بشگفت و شاخ آرزویش شمر گشت + بعد از تقضای مدت سوختن تابان اختر سپهر جهانمندی
 در ساعت محبت از مطلع امید سر کشید خورشیدی از برج حل طالع گردید و شتر طالع از
 بیت الشرف سعادت ساطع معرجه جهان را به پر تو جمال خویش سوز نمود + و کاشانه
 خلافت را به شمع چهره خود شک افراست منزل قمر فرمود بیت از محیط شهر یار

گوهر آمد پدید + بر سپهری حسن تابان اختر آید پدید + شاه انجم سپاه فلک حجه گاه
 بحصول چنین نعمت بزرگ سپاس فراوان و شکر بی پایان بدرگاه ایزد منان بجا آورد
 بند از سر گنج برداشت + و کف نوال بر کشاده بدریا دریا لیلی آبدار دامن آمانی و
 آمال عالمیان مالا مال ساخت + اختر ششاسان روغن ضمیر ترتیب یحی آن فرزند محبت
 برداختند و آن خورشید اوج خوبی را هم منزلت آفتاب یافت به مهر جمال موسوم ساختند
 نرم عیش و نشاط آراستگی یافت + و مجلس سرور و نشاط پیراستگی + کوشش عشرت و شادمانی
 بلند آوازه گردید + و صد نقاره بخت و کامرانی بجزخ چنینی رسید نظم زمان کرچ پس
 طرح مجلس کشید + ترتیب آن نرم نرمی نچید + بهشی ست زیبا بر از روی حور از چشم بدین
 غم از عیش دور + و مید اینچنان نکست از مشک عود + که خوشبوی شد نغمه در خنک عود
 زهر جرمه در موج دریای نور + زهر زخمه در رقص صحرائی طور + احاصل آن در خنده نیز برج
 خلافت در کنار دایه بلند یاب جا گرفت + و بهزاران ناز و نعمت و فراوان نعم و دولت
 پرورش یافت + و ایام را خورشید شرف و اقبال در آغوش درآمد و صد ماه از چندی
 از افق امیدوری برآمد + چون مدت نخیال از عمر آن ماه سپهر دولت و اقبال در گذشت
 نظر بر اینکه نهال استعداد قابلیت نورسان گلستان جهان بآبیاری ترتیب در
 گلزمین فضل کمال ریشه ندانده و بلبل ناطقه انسانی بآب تعلیم فضیله کامل در قفس
 دیوان بقصاحت و بلاغت دستان سنج و سخن طراز نگردد استادان صاحب کمال
 و معلمان خرد سگال برآوردن و الا که تربیت آن همایون اختر معین و مقرر یافتند
 تا آداب جهانمندی و قواعد شهر یاری بیاموزانند + و علوم مبتنی که لازمه سلطنت و
 خلافت ست بیادش دهند از بسکه شاهزاده عالی فطرت فهم والا و طبع رسا داشت
 بکمتر زمانی در هر علم علم امتیاز برافراشت و بآنکه فرصت با کتب هر فن بگانه روزگار
 و نادر آفاق گردید + و آوازه نغمه نخی و نغمه نانی او در چار طرف امکان چشمه جهان رسید
 لطافت و خوبی گلزار خسارش از یکی هزار شد و در دست حسن محبوبیش از شکست و نقصان
 برآمده چون نهد دهری کامل عیار مطنطنه جمال آن پوست کنان غریب اطراف هر طرف

در گرفت و گلبانک شگفت گل حسن و خوبی در بوستان جهان بلند گشت چشمش کسی
 سرمد سایی و زلفش سینه آفتاب زای و دبا نش غنچه گوهر یار و پیش گلگیر انجم در کنار
 قدش سروی شایه تر رخش شمع پرده اندام قمر قطعه عذارش قبله آتش پرستان
 و دامنش آرزو ستارگان و دو چشم ترک در دلهامین ساز و دو ابرو بر جگر باتا و کمان
 هنوزش خنجرسته بر با گوش و برگ عاشقان زلفش سید پوش و غم آن زلف را زرد
 چراغی بود در زنجیر خانه و لبی چون غنچه لیر نیم و دبا نی راه خندیدن در دلم و فروغ
 ساعدش از آسیتها و چونور شمع از فانوس پیدا و پسر و زیر هو شمع نام که در هوش
 و دشتوری بنظیر آفاق بود و در عشوه سخی و دلبری مانند ابروی تازک نهالان
 طاق و پیوسته در دستان انیس و جلیس وی بوده نقش مونسش بر لوح دل ثبت
 می نمود و و بر امثال اقران سبق حبسته سبق نقش از بر میکرد و آن سرو آزاد و دلقه
 رعنائی تیر اصناف الطاف والوف اعطاف بجالش مبدول دایه و تخم تود و محبت
 آن تازه نهال گلشن بکرتگی در مرغ دل کاشتی و از آنجا که سلاطین ایل خاطر بسیر باغ
 بوستان بیشتر می باشد و خواقین را رغبت طبع تماشا شای گل و گلستان اکثر بر کنار شهر
 باغی آرسته بود که بے غایله تکلف رشک خزان جفتش توان گفت و بی شائبه ریب
 عزت افزای گلزار فرخار تصور توان کرد و صد آچیز عند لیبان خوشنوا در دل حاضر اند
 شور جنون می افکند و نوا می قمریان رنگین صد ایهوش تماشا لیان بنارت می برد
 شقایق ساغر عقیق لبریز حقیق نموده و در گرس شوخ چشم چشم شوخ تماشا شای بهار کثوف
 سخی قدان ریاض رعنائی طرز طنازی و شیوه دلربایی از سر کوسر افزارش آموخته
 و گلرخان بهار زیبایی از رشک عنوان زارش رنگ لاله خونین بگر نهاران دایه بر جگر
 سوختندی ابیات چه باغ ازینچه قدرت چنارش بکشد و دل گلی از نو بهارش شمع صبر
 صوت بلبل او بکشد هوش بینی سبیل او و ز فیض گلشن آب یامین و بیالده جوهر جان و در
 گلچین و هوا سبزه و گل گرچین است و می حسرت بکام عقل و دین است و اکثر اوقات
 بگلشت آن ریاض رم نشان تربت فزای فضای دل میوه و با لیحان مکر بان

گل و گلشن نوازش سامع مبصر مود و روزی بروش محمود با چندی از خواصان حوزة اود در
 گلستان جنت نشان گذر کرد و تمام روز تماشا شای بهار بوستان و اصفا صغیر مرغان
 بسر برد و هنگام شب که بر میان انجم لاجوردی بساط آسمان را بجلوس خود زینت دادند
 به ترتیب طرب بزم و زمان داد و طرح بساط نشاط در انداخت و پیشکاران انجمن
 معاشرت و کارپرداران عیش و عشرت آن محفل بهشت مشاغل آتشی آیین استناده
 خلد برین از روی شرم از و رو غفقه و حرف جتن جمیدی از صفو خاطر آیام محو گشته
 حور چشتی هواس تماشا شای در سر داشتی و و پری بنظاره اش دیوانه و ارشیه صبر و
 طاقت بر سنگ دی و سبحان الله مجبمی بود از نازنینان سرایان ناز غازه بے نیاز
 و طناز شادمان نمنه ساز خوش آواز هرگاه بزرگ شعله جواله سر گرم نفس میشدند و کما
 عشاق پر سوز و کد از بچرخ و سماع می در آورده و چون آهنگ دلربایی ساز و بزم
 کوک و قانون نمنه پردازی رست می نمودند و هوش از سر کو چک و بزرگی می بود و در لکشا
 سخن آن ماهر و یان میسر دل ناهید بیتاب و بقرار میگرد و و نمنه طرازی آن نازنینان
 بر بچهر حاضران بزم را از جای سر و ابیات چه کبکان در می آن خوشترانان همه
 چاکر و رقص خوشخوان و صراحی گردان مانند لاله و دمنه از گردش چشمهت پیاله
 گل و دلف را کندن از صحت بلبل و زعکس حسن رنگین یک طبق گل و دنان هنگام عشرت
 قریام که در دیوار مست کیفیت و مهر خوش باده ترخم بود و فراش روزگار از بهر تو ماه
 بساط فقره بافت فرش منو و ساقی شوخ و شنگ جام بلورین لبریز آب آتش رنگ
 بر خموران مجلس می نمود و و شراب سایی ادا هوش از دماغ ابل بزم می رلود و شانه زده
 نیز از سر متاب مسرت اندر گشته و خمر زرا که مانند بود و صبر دایم در حجاب ز جاجی و پرد
 عینی بود منظور نظر گردانیده و و از نورانی جمال و دیده پیاله رنگ چراغ لاله منور گردید
 ابیات مجلس استند و می خوردند و می با و از جنگ می خوردند و روی ساقی زیاده
 گل کل شد و قفل شیشه صوت بلبل شد و شد لب گلرخان شراب آلود و بچوب برگ
 گل گلاب آلود و عکس رخ در شراب افکندند و در شفق آفتاب افکندند

شیشه زهر راز و دلبستگی چهار پنج شد بر شمع چنگ + چون ساعتی چند از شب گذشت
و خاطر آن انجمن طراز عیش بقصد آرزو و هم مطربان باریدند و تماشای جمال لوبیان
زهره لقا محفوز گشت + حاضران آن بزم رنگین را بطایه پان رخت سرفراز گشت
و خود آن رشک ماه و مهر چون هلال عید بر لب نام برآمده پهلوی بستر راحت نهاد و پیران
سمن رخسار و کنیزان گلغزار که لاله در عشق شان بخون نشسته و از آتشین رخسار
آنها هزار دماغ بر جگر سوخته + برای خدنگاری آن نونهال ریاض اقبال حاضر شدند
و مانند لبلبان فصیح بیان غنچه منقار را با فسانا کای رنگین کشودند + چون در آن
حین زهبت آگین اهتزاز نسیم عنبر نسیم مستام عالم را معطر ساخته متاع بیداری و سرایه
پوشیاری بغارت میبرد و خدایه شاهزاده بلند مقام یکسرست خواب شده مستانه
بر بستر افتادند و آن آغوش پر دروناز و نعمت نیز در متاب بخواب رفت ماه مهر
آینه دار همه تن چشم حیران جمال آن فروزان نیر بر جق اقبال گردید
بلکه مانند خورشید از سطوت لقا کای رخشده اش بر خود تکیه لرزید +
بر دن پر زردان شاهزاده را بیکان ماه رخ مهر دیدار و بیدار
ساختن هر دو نازنین گلغزار و شیفه شدن آن هر دو پری فرخان
و باز رسیدن پریان شاهزاده را در همان گلستان +
انجمن این داستان پوش بیا سمع بیان دعا بدین طرز دروش روشن است که هرگاه
فروزان نیری که ماه از شکش چون ماه خنث در چاه گنای فرو رود و آفتاب رانی
چهره از شرمش پرده ابر بر رو کشد جمال آرا شود + و بلوا مع طلعتش شبستان تاریک عالم
منور گردد + نیرنگی روزگار به قلمون و شکر فکاری این کس دیر بستیون شجود بر انگیزد
که فتنه خوابیده بیدار شود + و عشرتکده نشاط آباد شورش ساری آشوب و منا و گرد و غبار
آتش خون در سینه اش فروخته آواره صحرای عاشقی نماید + و در شیشه دلش دیو مهر
ببر پروی بند ساخته پرده از روی کار بکشاید + مصدق این مقال چهره آرا
جمال این اجمال گشت که در آن شب ماهتاب که ماه جهان افروز زمین و آسمان را

به پیرایه نور در گرفته بود + و شاهزاده ماه رخسار هلال بروی بالایی با هم بخواب رفته + پیران
را خیال سیر عالم بخاطر مستقر و مضمر گشت و هوا کای تماشا کای دل قرار گرفت
چند کای از آن مه جبینان زهره لقا تخت با خند ماه در ماه جا گرفتند و بهر جهت جهت سیر
گذر میکردند تا گاه گذر ایشان بر مکان و لکش شاهزاده موش افتاد + چون روح معطر
و شامی روح پرور از آن شکوی شکوی بشام آن تازک و مانغان رسید + مخطوط شده
از هوا فرو آمدند + دیدند که مکانیست پاکیزه و دلکش + و بوستانیست چون باغ جنات روح
افرا + با لهای لطیف در آن گسترده + و انواع طیبات اقسام عطریات ریخته + هر کنار
چند کای از خدایه پری تمثال خواب فتنه + و در این میان خورشید طلعت بر بستر نازا سوود +
بمشاهده اینحال دیوانه وار گریبان صلبا رجا ک زدند و گفتند که این زیبا جوان اگر چه
از جنس انسانست + اما از طینت حور و فرشته سرشته + یا ماهی از آسمان زمین فرو آمده
فرد گوئی بزین ستاره آمد + یوسف بجهان دوباره آمد + همانا این جوان رعنا اگر بای
هم آغوش شود دوست + و اگر با حور مهر و ش گرد + بجای کای از آن حور نژادان گفت
که این بگانه گوهر شاهوار و شریف است آفاق ثانی خود ندارد + نه حور هم بسترش سرودند
پری بهر کیش سزاوار بود + زینت اجمال پری که در غری و زیبائی بیعیل است + اشیاء بود
و بقل و دوری تریک است انشدان ممتاز ازین سخن مخف شده بحرف در آمد که گل
این گفتار کیشم اعتبار هیچ آب رنگی ندارد و پیرایه بهاری پری روزگار نزاران ریاض
را نشو نماداده + و در هر سخن صد پیرا گل رنگی بگرشگفتا نموده + اگر لاله رنگین بیاله پیش
باب تماشا نیانست نرگس هم پهلویش منست کین نظار گیان بهر شهرت و شایسته
و بهر ملک رعنا + و دالی شهر روی باس ما دختر است که خورشید انور از رشک
چهره زیبایش در خانه تن آتش میزند + و ماه منور از حیرت نظاره اش بر خاک
راه کم میکند + بهر اجمال که مریخیل پر زردان حور تمثال بود با صفا کای این معنی
متحیر گردید + رو کای توجه بسوی زینت اجمال آورد + پرسید که آنماه اوج محبوبه
ازین مهر بهر جمال خوبی در درجیات حسن طلعت برترست + و یا این تازه نهال

گلزار عثماني بآن ششاد جو بار دلا رانی همسر زینت الجمال هر سکوت از حد دمان برداشته
در افشانی آغاز کرد که آنمخی بوجه حسن در آئینه دل ولی الالباب رو نما شود تا هر دو مقابل
هم نگردند تفاوت بیکدیگر پدید نیاید چون سخن بدینجا رسید رازی بهکشان بران قرار یافت
که شاهراده خورشید لقا را در منزل آن ماه سیاه فرو د آرند و صورت تحقیق این معنی آئینه
تصدیق رو بر د تماشا کنند و القصد توسن شوق رایتز گام ساخته پلنگ آن غزال مرغزار
جمال ابرو شد و بطرفه العین در امکان رسانیده محقرین پلنگ آن آهوشیم گذاشتند
و با هم گفتند که هر دو نازنین از خواب بیدار کنیم تا از باغ تماشا یکدیگر گل نظاره بچینیم و بنیم
که این گلزار چه رنگ غنچه دمان بگفتار یکشاید و آن لاله عذار چنان چون رنگ رخسار ان بیامان
دل آنهار در آن خورشید و شب بهانش بود بیدار کردند و از مستی شراب خوابش بوشیار ساختند
چون آن به چین چشم از خواب بگشاد و چون جوانی ریاضت آئینه طاعت که قدش از لطافت از سر
ششاد و لا ترست و دغدش در نزاکت از برگ گل لاله را ترک ریت چشمش ام گرم خورشیدی
و کما اندر تم کیش ابرویش پیوسته بل فتنه انگیزی برق حسش خرمن سوز صبر خویان و ناوک
ترگلانش جگر در محبوبات و طره مشکینش چون نافه تاتاری معطر و چین نور آئینش مانند
نارسیه ماه نور چهره عرق ریزش گل سار بار غنچه دلا و نیزش حقد و ایداد ارباب است
سرو قدی که چون قدم میزد و هر قدم عالمی بهم میزد و شوق چشمه که تا نگه میکرد و خانه مردان
سینه میکرد و سینه بر من کشیده جویم کاکلی بر قفا فلکده جویم و چشمه آب زندگی لب و دهن
آب طوق غنچه و از دهاش نشانه هیچ نبود و خرمن در میان تیغ نبود و بیش آن چشم
خوانک سیاه و سر سبز قید و خاک سیاه و بر پلنگ زنگار وضع کار استراحت کرده و
آهوی سیر فلکش بل خواب گشته و بجز و مشایده مستغرق بحیرت گردیده و با خود اندیشید
که درین مکان که طلیر و هم آسمان مهر بال پرواز می افکند و مرغ خیال او خیال هم گذارین
مقام دشوار گذار نمی افتد و بنی نوع انسان بجه طریق در بخار سیده و آیا سامریت که بستیاری
کنند جاد و پیا بر نیکان گذاشته و یا فسونگر است که بقانون جمل خود در دین منزل عرش مائل
رسانند و بجا حیرت ناک گشته از بیم قهر بر رو کشیده و میدید که چرخ شعله باز به بازی بر روی کار می آید

گهی اندیشه نام و نگش بخاطر گذشته و گاه به غار و سوسه امن دلش گرفتگی و نه پاسبیکه بگذرد
نه دانی که تدبیر اندیشد و پریان فوسن ساز چون دیدند که از غایت حیا آن نازنین بخیاب
نگشت و طیلان آنزم بر رخ گرفت و آن مهر را که بمنزل او فروکش کرده بود از خواب بیدار ساخت
شاهراده چون دیده بر کشاد دید که مکانیست بزرگ خانه چین رنگین منقش و نشین کده است
چون باغ ارم پاکیزه و دلکش و دمان منزل بهشت آئین گلرخی بر بستر ناز آرمیده که حسن و
خوبی بلای از لاله دمان روزگار گرفت و بمنبران جهان را عرق عرق خجالت گردانیده و
رخش در پرده چون شمع از فانوس و شگفته و بفرغ جمال در و دیوار کا شانه راحله نوز
پوشانیده آهوشیکه بر چشمان آهوا هو میگرفت و برشته نگاه دل مردم بند میکرد و غنچه دمانی که
هرگاه در کتب گلستان لب تبسم کشود طفل غنچه را در من فلکشن تعلیم فرمود و زیبا نگار یکگل
و عجزت چهره بهار فرمیش گریبان چاک کرد و بلبل نظاره عارض لاله بایش عشق گل فراموش
کردی و سنبلی شکینش لبلی خورشید در کناره لعل رنگینش سیاهی عقد پروین در باره اعراس
گلر خارش آب آئینه گلاب و از گاه چشم بخارش کاشه خباب جام شراب نظم شعر و شش
مخمل افروز بهار و ترگستانها از پروانه زار و ابرویش از چشمست نیم خواب و به نیزه بکشت
کمان بر آفتاب و از خیال آن دلال آب دار به بوسه بر لب می طبلد و انیتار به از نگاه
آن و چشم خجواب و آب دریا قوت میگرد و شراب به دست نور افشانش انداز سفاک
ز اب و رنگ لعل اگر بید و معنای صاف مرد و اید و سه را بختند به طرح لوح سیناش را رنجند
الحاصل نظاره آن ترنگه زیاده آن محبوبه دل را بسیار متحیر گردید و با خود گفت معصوم اینک می نم
بر بیدار است یارب یا خواب و آیا طلسمی است عجیب که شعیب قدرت بر رو کار بسته به نقاشی است
غریب که نقاش تقدیر بر صغیر طیر رنگ آن رنجیده و بدم از معاینه اینصورت بدیع تغییر بانش
راه میبانت و وسعت بساعت چون شیشه ساعت از بیم قالب تنی می ساخت
آخرا لامر محبت آنکس به حقیقت برده برده اند و کار بر کشاید دست جرات در از گرد آید
و مقصود ز تار از رخ نور مارش بر کشید چون آن آئینه رخسار نیز از فراطیرت بیدار بود نقاب
از دستش برور بر کشیده روی خود پوشید و شاهراده از معنی که آن مادیج و لبری بر تو

جلوه گری نموده باز در حجاب حجاب رخ نهفت دست از دلیری باز داشته در کجای تخیل زور
 می از نیم بادل از زار سیکر نیست و خط زگرش از هر سو چشم حیرت می نگار نیست بهین
 نازنین دلارام در خیل بند تخیل و اندیشه فتاده بازی عشق بر لباط حسن شاهزادی می هست
 و در انکشاف منقوبه بازی چرخ فرزند نهاد فردرخته سپ ترو و بچو لاگاه فکری تاخت
 عاقبت کار هیچ سو پیش نبرده غزای پرده از رخ بر کشید و در میدان هوش با قایم کرده
 از آن شاطر که تازع مننه خوبی بر سید که ای شاه ملک لر بانی وای ماه فلک زیبائی
 در نیخانه که خیال آسمان سیر محال فتنار ندارد و چگونه مشرف نزول فرموده و درین چنین که با
 باد صبار گذارد و شوارست حیان برنگ گل باز کرده به شاهزاده چون سخنان محبت انگیز
 از آن محبوبه دلاور بشنید گفت ای آئینه رخسار طوطی گفتار فرزانده کشور هندوستانم
 و نخل سیر آن چمنستان جنت نشان به شب شبستان دولت جام عشرت می پیویم به دست
 خواب تنعم بودم به هرگاه چشم واکرم خود را در نیجا یا فتم به میدانم که کدام مصور این نقش
 بر صفحه عالم کشیده به و اگر نیم که کدام ساحر این افنون عجیب بر رو کارم دیده به نه به قوس
 جمال ترا بچشم خواب دیدم و نه شبی افشانه تو بگوش خیال شنیدم به تو خود بگو که بدین شیرینی
 و رعنائی کیست به گوهر کدام عمانی اختر کدام آسمانی ایستای آورده آرزو جان کسبی
 شیرین لب کی شکرستان کیست به شوریست از لب تو بیزار کائنات به آخر بگوی تا نمک
 خوان کیست به آن زگرش چشم بگر خسار چون این گفتار از شاهزاده لاله عذار شنید سخن آغا
 کرد که نام این شهر روپ با سست به و پدرم چمن آرا این مینو اساس به ما درم از در
 مهر با رخ موسوم کرده به و بهراران ناز و نعمت در هند دولت پرورده و آتش درین بیکان
 چشم بخواب ناز گذشته بودم به چون بیدار گردیدم ترا دیدم منیدام ترا درین کاشانه که ترا
 و مرا زنجیر لغت که اسیر گردانیده بدین ازین قال و مقال تماشا می هم از خویش فرستاده
 برنگ تصویر نقش دیوار حیرت شد به تو گوئی آئینه رو بر کو آئینه نهاده یا مای مقابل می گشته بعد
 که شاهزاده بخود آمد بزبان حال من نغمه سر کرد و بیت در حیرت جمال تو گم گشتم ای درج به در
 نشد که از تو گم هست جو که خویش به ما هر رخ هم از استماع این ترانه زنگین بهیول

و از صبا به این بیت ساغر دهبان لعل زگر و خرد مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل یار دور
 آغوش و من شتاق پیغام هنوز به القه هر دو نازنین بری یکدیگر به بهار جمال یکدیگر دیوانه گشتند
 و از سر تفتیش ملام و نشان نمودند به از کمال محبت آن مقننه بوش حرم ناز و جمال معجز خود را بر
 دوش شاهزاده افکنده رویش بر سر کشید و از غایت اتحاد آن سلیمان کشور دوست
 و اقبال غاتم خود را تقویین آن بری تمثالی نموده انگشتری او را حلقه انگشت محبت
 گردانید چون ساعتی چند تماشا به یکدیگر منعقدی شد یکبارگی سر رشته هوش از
 دست دادند در همان حالت بخودی چشم بخواب آشنا ساختند به پریان فزونگر
 که پنهان از نظر نظارگی کیفیت یکدیگر بودند به از تماشا به جمال آن مریحینان و صفا
 کلمات آن نازنینان بجایت خورشید گشتند به و هر دو خورشید رخسار را در میران حسن
 جمال برابر یافته با خود گفتند که اکنون اگر حجاب شب از میان بر خیزد پرده ناموس ایشان
 دریده میشود به و بجه اندوی کار در می افتد پس وای آنکه شاهزاده هر سیمار با بخت
 استیصال بکانش رسانیم و این ماه برج نکویی را در همین منزل فرو گذاریم و قصه
 تازه نهال گلشن چون را از انجا برداشته بهمان روش دران باغ ارم نشان نشاند
 و تخم این فتنه جهان آشوب به گفتن دلت نشاند و مانند صبار راه خود سر گرداند
 بیدار شدن شاهزاده از خواب و شعله و گشتن آتش اضطراب در
 سیننه آن بیتاب میقرار گردیدن با شاه جهان بجلاج کوشیدن طبیبان
 و تسلی نمودن وزیرزاده عکسار و فرستادن سولان و مصوران بهر دیا
 روشنگر جمال این دستان آئینه مطلب بدین وجه بصقل بیان روشن میسازد که چون لیل
 فلک نیلی برقع شب از رخ بر افکنده طیلان زربان روز بر سر کشید به و همچون آفتاب
 مودای خط شعاعی پریشان کرده آواره دشت اختر سپهر گردید به شاهزاده بخت برشته
 از خواب بیدار گشته چند آنکه بهر طرف نظر انداخت به از خیالات دوشینه نشانی نیافت به لایحا
 بچشم انکاه دل فرور از خواب بیدار و از بوستان جلالش گل نظاره چید چشم بهم بر بست به

و دیده دل بیدار آن حور مثال کشاده بر لبش بخودی خواب رفت به بعد دیر که آفتاب بلند
شد از تاب شعاع بیتاب گشته رخاست و باز تجرانه بهر سز نگاه کرد که شاید آن بت نصیب
نظر افتد و خاطر ناشایب را شکسته دست دهد به چون به هیچ صورت صورت مقصود در آینه
جلوه گر نشد بزرگ گل جامه چاک زده با صد برگ نوا آه از دل بر کشید و خواست که بسایه گل
پریشان مویان سرشته جمیعت خاطر از دست دهد و مانند گرد با وفاک بسراید راه سری
و آوارگی گذارد به خدنگدازان آن نسرین بدن و خادمان آن شک من که بمشاهده
ایحال مانند زکس بهرست باده حیرت بودند بنفشه وار از تفکر سر در پیش انداختند و آخر کار جز
نموده معروفند داشتند که ای گل سیراب باغ شرباری و ای سردآ زاد ریاض جهانماری خاطر
همایونت چرا بزرگ غنچه بهر تن خولست و دل تازکت همچو گل سبیل آشفته چو نست + اگر درو
بیل اشرف راه یافته چاره کنیم و اگر بخت بخاطر اقدس جا گرفته درمان نایم بیت از جور زانه
بر رخت گرد باد و گلزار مبارکت زب زرد باد + شاهزاده آه آفتاب بر کشید و گفت فرد
چنی کو عارض چشم شود آرزو سازم به چه سازم شور عشقی را که شد در استخوان پیدایند و گویا
از بیقراری دلش آیتاب گشتند و کیفیت حال بعضی بادشاه جهان رسانیدند + سلطان از
از اصناف این سخن ناز زار نالید و مانند اشک بسوی نوز دیده قطره زن گردید دید که
بزرگ من گریان پاکست + و چون سبزه فرش خاک سرش از زمین برداشت بر زانو نهاد
و بادل زار و چشم گوهر یار زبان بکشاد و کله ده التاج سلطنت چو مانند دریا از شور و
گفت بلب اری به و ای خورشید بهر ملک چون مثال ماه به رخ خفاق گرفتاری + این
فرز انگی دیوانه که شدی به و با آنکه خود شمی پروانه گشته اسیات که این برق زرد بر خیز
بال به که آمد با صلت یکشت بجمال به عبارت از چه طوفان رفت بر باد به شرر و غیب زارت
از به افتاد به شاهزاده عقل بر باد داده که از خیال شیم سرمه آلود محبوب سرمه در گلو
سرگز سحر فتنه نماید به بادشاه از اطلاع این ماجرا شک از دیده روان کرد به بادل
بر غم دیده پر غم با حصار طیبیان اهل تدبیر و دانشوران روشنفکر فرمان داد به البای
کامل و در یک عاقل مانند ما که گر ماه پیرامون آن مهر فلک جنون صف بستند و موفق در

و انداز به پیش تشخیص و تدبیر بهر اختصار یکی علت جنون بود ای گفت و دیگر از افراط شرب
صبا و یکی گفتی که ساری بر و سر کرده به دیگر گفته پری دیوانه اش گردانیده به چون مغش آن
بیمار عشق در دست گرفتند به یکبارگی آن دل از دست داده فریاد بر آورد بیت بگذاشت
بعضی من خسته طیبیا به من خفته ام از دست علاج دیگر کن به حاضران بشنیدن این مضمون
مغموم و مخزون شدند به و بیاری سودا قرار داده مضار را طلب داشتند به آن نشتر در جگر شکست
را بجز داصقا تمام فضا درگ سودا بجز حرکت آمد به و بی اختیار از نشتر خیال مرگان جانان سیل
خون این مضمون از گزینش روان شد و نشتر چو زنی رگ جنون را به آگاه نه نش
در دهن را به اتفاقا مرد و پر در دس دران میان حاضر بود از جبین آن رنجور محبت آثار عشق
معلوم نموده گفت بیست در دس علاج مکش بعد از این طیب به در دست در عشق که
درمان پذیر نیست به اسه طیبیان حاذق و ای دانشوران فائق این پسر نه سودا و درد
دارد به بلکه در سرش و دیگر دارد به همانا نگاه چشم بیماری بیتاب توانش ساخته نه دوا
تسکین دردش نماید به و نه تدبیری سودمندش آید به بجز آنکه فرد در د عاشق را دوا بهر آن
معتوق نیست به شربت بیماری فریاد شیرین کند به هم کشد به دیدار مطلوب کمال تمش
در شکر کشد به و با قوت با بخش محبوب یا قوتی روح افزایش گردد و بیست مشقه ناز
طلب کن به عنایش بکارت کن به آخر کار مرض عشق تشخیص یافت به و قول پر رومی
که قول ازین معنی نشان داده بود و نشین همگان شد به اما ندانستند که این نشسته
از نشاء صیبا کیست به و این دیوانگی از دیدار کدام پرست کدام افنون نطف
بیک نگاه از تحت بر خاکش نشانده به و گداین فتنه پرور نقد صبرش بفارت برده به و
بهوش ربای کلام تارست که بگوشش رسیده به و نکست زلف کدام غنبرین مو که به عیش
بر پییده به چون بهیچ طریق به بره مدعا نبردند به همه بادل غم مانوس بایوس بر گشتند
باد شاه نیز بادل چاک چاک و چشم فلک بر خاست به و دانشوران که وزیر با تدبیرش بود
پیش خواند که لازم دانای و دور بینی و سزاوار خرد و روی و دانش گزینی توانست بهر وجه
که دست دهد معلوم کنی که این گل جنون از باد بهار که شکفته به و این خار عشق از کدام محرا

پایش خورده و دانشور حسب حکم بادشاه نزد کیش هزاره رفت و باز کمال انشور ملی شک
گرم از چشم بخت مشکلم شد که اسی چراغ دودمان شهرباری دلت که سوخته و واسه شمع
قافوس جهان خدای این آتش جون که افروخته ریا عی چه شد که بر گل عارض گلاب
میریزی و ستاره مهر چه بر آفتاب میریزی و هزار دیده ز شوق تو اشک بر آست و تو
اشک همچو جاب از چه باب میریزی و کدام درد عیش ترا بنم بیل ساخته و خزان کدام
اند و نهال بهارت بی برگ نموده و کند طره پیدار که ترا گرفتار بل کرده و تیغ گاه خونخوار که
ترا لاک ساخته و اگر جراتی بدلت رسیده بگو که مرهمش نمایم و اگر خیال جهانی دلت از
جارتی نشان ده که پیشیت حاضر سازیم مصرع رازیکه بیان آر که ما محرم رازیم و شانه از
چون کلمات محبت از آتش گدازش کرد و بر حال زار خود آگهی داد و گفت فردیده
جانی پر و ویکه پیشیت آید که سیاهان بگذرد و در دم نکین منی افکند و دانشور بر سر گذ
آن شوریده سر واقف شده گفت و اے مهر جان تاب بسیار شبیده و پر و ده خواب میدید
شرخ و نباشد که فرد من و خواب و خیال دل بند و خاطر خود را دست خوش این چیز با تمام
شاهزاده ناله بر کشید و گفت بیت در کارگاه عشق ره عشق علم نیست و تو اے دانشور
فضولی چرا کنی و اسی دانشور اگر این خیال اصل نداشتی و این انگشتی کدام پرده است که
چون خاتم سیاهان زیر ستم گردیده و ملک یوانگی در زیر گنیم آمده داین چادر که این پرده
هوش است که بر دوش کشیده ام و لباس صبر و طاقت یاره یاره گردانیده و زیر جانی بیدار
زرق بیان بکشد که اے دیوانه این کار پریشان باشد که گاهی در قافوس شمع ب شمع
جمال جلوه گر سازند و دمی در آئینه بیداری رونمایند که خجرات میرود که کار آرنده که
آخر کار زنا پیدار شوند شاهزاده گفت این کار پریشان نیست بلکه عجوبه بیکه بری دیوانه او
و شمع پروانه ادا از کمان عشوه قربان ابرو تیر غمزه به دوت جانم زده و از خنجر خونریز قرگان
و لم مجروح کرده دانشور گفت که رفتم بری نیست آدمی است چون و حالش محال است
اسیر این خیال مباحش و بیان فرما و میتوان دل همیشه دیوانگی بخراش و که دیده
در آن دانش گزین دل بکے نه بند و درین راه دشوار گذار عاشقی مستدم نه نه

قمر و بگذر از عشق که این کار بسامان نشود آسان تاج و شوق به فرمان نه شود شاهزاده گفت
ایمات دلم چه مهر سردیان طریق بر نیگیر و زهر در سید هم بندش و لیکن در نیگیر و خدا
را اسی نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو که نقشه در خیال با جز این خوشتر نمی گیرد و سرود
چشمه برین خونی گوی چشم از دور گیر بر و گین درس ببینے مراد سر نهی گیرد و دانشور گفت
اگر دل دیوانه است بجهال پر و دیان و لغریب مایل و ناشکیب است درین دوران از نسل
فرماندهان بسیار ما هر دیند که خورشید را که از دزد و یشارند فرمان ده که شبیه آن بیابان را ان
نظر گذاریم و هر که ام منظور نظر شود بخدست حاضر گردانیدیم لازم که آتش مقبراری بر بنفروزی و
چندی بوز و در دو غم در سازی شاهزاده گفت اسی دانشور خوش انوس و سید و زیبا نصیحت
فرمودی اما امنون و مجنون در نیگیر و در جاست دل عاشق بر هم نصیحت به نیشود و ازین
سودا بے سود و در گذر و درین کار هیچ بیوده بر نظم بر بکار خود و اعطای عجب فریاد است
مراقبه دل از کف ترا چاقا داد است و بکام تاز سازد مرایش چون نه نصیحت بر عالم
بگوش من باو است و برومانه خوان و منون مردم ناصح و کزین متناذ و امنون مرا بے یاد
است و دانشور گفت افق کترین عاشقان سر آمدید لان آست که در مسافت شکیبایی
ثابت قدم باشد و مراتب اضطراب از دست نبرد و تو هم صبر و پاد و گریبان طاقت پاره
کرده شاهزاده آه جگر سوز بر کشید و گفت بیت از ناله عاشق چه اثر بود الهوسه را - آری
خبر از درد کس نیست کسی را - آری دانشور این طوق بلا بدست خود در گردن بنداخته ام
و با اختیار خویش اسیر زنجیر چون نگشته ام اکنون که بے اختیارم جز یاد جانان سر به زارم
و پاور راه طلب بیگز ارم بود و امنش برستم افتد و ستم گردنش جا کند بخدا اگر تنم با حق ز بند
ازین اراده دست بردار نیم فرودست اسیر یار زارم زدا امنش به پیر این عیادت مرا
گر قبا کنند بعد ازین اسی که خود در از تنفس کن دای بے مهر بلب زن دانشور چون دید که نصیحت
و از زهر سودی نه بخش ناچار با خاطر سیرار دبا چشم اشکبار باز گردید و شمشیر پسر وزیر
که بوش و عکسار شاهزاده و رفیق دلدار آن دل از دست داده بود چون دانست
که امنون بیچ یک در دلش اثر کرده و او اے قمر بے سود مندرش نیامد خود بر سر بالین

آن بیا عشق نبشت - باول زار و دیده خونبار سخن سرگود - رباعی در بزم طرب
لب تو خندان باوا - آشایش جان ستمندان باوا - هرگز ز سر زنجیر در دست افس -
در تو نصیب در دستان باوا - ای ششاد بستان مملکت وای گلشنه باغ خلافت از تو
چهره است چو امانت زعفران زیر گشته کدام جفاکش ناز پرور سر مایه شکیب بتاراج
داوه و کدام عشوه سنج دل غارت گزینست جوهر و جفا پر تو روا داشته به فرما که به زنجیر ملت
که ام بنبلین بود بر گشتی و از بهای کدام لاله رخ و داغ دیوانگی بر سر گذاشتی ابیات اس
سرور و ان تنگی از جوی که داری - افتادگی از قامت دلجوی که داری - در زیر لب آهسته
کنی گفت و شنود - این زمره با چشم تنگوی که داری - بر هم زنی دیده ز میرا سینه
خورشید من آخر نظر می شود که داری - بالان محبت سر عشاق تواری - دیوانه خود
تو شوم خود که داری آن مرید عشق چون حرفای طمانیت آینه و سخنان محبت انگیز کن
در مشرب را شربت روح افزا بود از ساغر گوش نوش کرد - از خواب بیوشه بیوش
آمد آن انگشتری و چادر را پیش روی و زیر زاده بگذر است و بر تمامیت احوال
سطح ساخت که بنیدانم که این قائم از کدام بر می بکست که حلقه دیوانگی گوش جانم افکنده
در از نام و رنگ را بنیده و این مقصد که ام غارتگر است که پرده صبرم در پرده و گریان
شکلیا نیم پاره گردانیده از بسکه باوه عشقش و بهوشم نموده و خیال جمالش بهوشم
برده نام شهر که مسکن آن محارست و اسم پرش که نامور روزگار فراموش کرده
ام اکنون بچهره این پاره گزاشته اثر دیارش در یابم دوست براسن تن آدیمت پله
بهر عا بر نظم بنیدانم که بود دست آن پر زاده - که در در شیشه دل آتش افتاد من
و انم چه رسید اشدت آن - که در بزم بزم برق آمد رنگ و پله - بنیدانم که این آتش که
افروخت - که در دل خون شد و خون در جگر سوخت - بنیدانم که این در دانه کجا خاست - که در غم
از خود و این در و بر خاست - بنیدانم که ز دایره حبه بر تار - که بهوش از دل شد و دل
رفت از کار - و زیر زاده نموده و از پرده دل آن سرگروه عشاق استماع نموده قانون
حکمت و تدبیر را به مضروب فراست و تدبیر سیر آهنگ کرد که درین رباعی جان طرب

بر امان کسی بنچید که از آب و رنگ گل تنان چون بلبل سرست صبا می نشا طنگر دیده و درین
کارگاه زمان تنگانی زهراب محبت بنشید که آخر شربت مقصود بکام در کشید و نگین سباش که طرب
قدرت چار و هر دو کرده و هر پنج را بر بسته بدل ساخته اگر از راه عشق فارسی بپایت خلیه
بیزار شکفتگی اوقات بسر آرد که مانند هزار یکبار گل مراد از چمن اسید خواهی چسبید - و خزان حزن
و اندوه بسیار عشرت و شادمانی بدل خواهد گردید شانه زاده را از گفتار آن رفیق غمگسار
فی الجمل طمانیت دست داشت و از حالتی که داشت - و با فاقه نناد و زیر زاده و بنصور باو شاه
رفقه بعرض با جزمی آن پرور و دلی خالی نموده و تدبیر بر پنهان حالی او عالیا حاسله رای
عالی کرد - شهر یار تجویز و نصیبت آن به شیار مقصودان چاد و نگار و منیان کار گذار بهر شهر
دیار ساحر گردانید تا از ملک بلکی و از مصری بصری پاگذازده بجوی مقصود پی بر نورد و تصویر
ماورقان پوست رخسار و شبیه محبوبان عذرا غدار بر صفحات کشیده بنظر آن کالیوه
دشت عشق در آید که شاید در منصورت منو آرزو نقش مراد منتش گردد - و صورت
مرعور آینه ظهور جلوه گر شود و تا با آمدن آن نوروان صحرای تلاش براسه شفرخ آن
مخزون و لطفش مقرر نموده که شادمان طار بزم نشا ط آراسته ساغر باوه در گردش آرزو پرورید
نفس ساز جزانه دلکش پرده شکیب چاک زندان سودا زده آشفته حال که طنبور
دل جزای آه و فغان سیر آهنگ داشت هیچ چیز ملققت نباشد - و آتش سوز و در و شش
دو بالا میگشت و می مانند فی بیاد آن شیرین لب قالب منی میگرد و از غم منو افسانه ناله
بیز و بیت به تراغ زبانه نتوان بر بود مارا - چو بود غم تو در دل ز طرب چه سود ما را
و لوط از بار غم ناراشک بر چنگ سپید میست - و باین ترانه بر سوز نفس میکشاید فرد
سطرب گوی شمر ز نو از گریه مخزون کردش - ساقی به ستم داد می بیسانه پر خون کردش
شب در دزد گس و در شاهراه انتظار چشم واداشت - و بوی آن گل خندان بهمن سبا
بیاد صبا حرف میزد و نظم صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست - بیار نفقه از گیسو
سینه دوست - بجان او که سن از شکر جان بر افتادم اگر بسوی من آری پیام از بر دوست
و گر چنانکه در آن حضرت نباشد بار - براسه دیده بیاد در غبار اندر و دست

باز آمدن مصوران بدیع نگاران و آوردن تصویر خوبان هر دیار و چشم
آب داود شاهزاده ایران مرقع و تزیین تصویر با هر سخاوت و حسن طبع که در
معنی دیوانه بهار صورت او بود و بیا و آینه رویش و مبدع جبرتش و افزود
و عاقبت مرقع طاقت را رفته رفته گردايشدن و به خیال گل رخ خود چون

نیمه سپهر گردیدن

نقاش این رنگین حکایت ورق مقصود را بدین رنگ بنقش بیان نقش می نماید مصور این
برای روایت تصویر مطلوب را چنان برصفه نمود جلوه گر میکرد و اندک چون آن آینه از رنگ
جنون چند ماه رنگ تصویر در انتظار نگار خود گذرانید و از هیچ کشور و سوسه و سوسه
باز نگردید باز مضطرب الاحوال گشت و با خوشنود سخن پرداز شد که ای یار غمگین
لے دوستدار جان تبار الحال انتظار کشیدن محال است و به شکلیابی بسر بردن
و در از خیال ندانم غبار مقدم رسولان فرخ پے کے توتیا سے دیدہ خواہد گردید و نیم عشر
نیمه نشان دیار بار چند بگلشن و ما غم خواہد و نیز پیش ازین طاقت انتظار ندارم و از
فراق یار سخت بیقرارم و با عی با فکر دل نگار میاید کرد یا کشتنم اخت یار میاید کرد و الفت
جزین دگر ندارم و هر سے یک کار ازین دو کاری بایر کرد و هر شمس ابواب نصیحت چند
مفتوح گردانید که این در و در ما سنے غیر از صبر نبود و این جراحت را امر ہے حسرت
شکلیابی نیا شد چند سے دست بردل و دل از دست مره که نسیم لطف ادب
عطای ایزدی زد و دے و زد و دے و از بار مرادات رانی شکفتند شاهزاده را با صفا سے
این کلمات لیکن دل رفته بجا آمد و جوشی که از بحر خاطر برشور بر خاسته بود و سر و
نشست شب و روز بنیال وصال ما به رخ سراپا ناز و سماع سر و دو غمهای یغینان
منش ساز بر سر میر و تا آنکه بعد چند سے رسولان و مصوران که بهت نقش بستن صورت
تنها بر طرف رفته بودند باز آمدند و شبیه تیان چین و فرخار که به تیز دستانه غار سحر نگار
بر لوح صنعت کشیده بودند بطریق ناز گذار بنده شاهزاده نام داری چون آن نقش و
نگار را تماشا کردند و نئے از نگار خود نیافت و اثر سے از جمال مطلوب نذیر

مرقع را بر زمین زده خاک بر سر انداخت و دیوانه وار و بصیر انداد و وزیر زاده چون اینحال
دید دست آن از دست رفته گرفته بشناخته که اضطراب کمن من هم بهر اے تور و ان بشوم
و هسم پای تو سر صحرای ستم شاهزاده که دست باده عشق بود و شمش را و قے
نه نداد و از غایت بیوشی بر زمین افتاد از شاهزاده اینحالت پر ملالت فغان از نداد و صداد
کبار بر خاست و نعره قیامت آشوب از زمین با سسان رفت تا آنکه آیمینی
بعض این شاه و گان پایاد رنگ سلطنت رسید و نیز سر و من پرستاران سر
اوقات عظمت گردید و شاه دوران و ملک جهان بجز و اصغای این ماجرا نزدیک آن
از خویش بیکانه آمدند و دیدند که بزرگ غنچه سرور گریان متفکر نشسته و مانند برگ حشران
رسیده و رنگ بر رویش شکسته و اور سرش از خاک بر داشسته بر زانو نهاد و پر بادل
پرورد و دیده غم پرورد زبان بکشد که ای جان عزیز از سلطنت گذشتن و کلاه گدائی
بر سر گذاشتن از آئین سرداری نباشد و تاج خلافت از سر افکندن و پادشاه آوارگی
نهادن جز نایان چه سود آورد شاهزاده فریاد بر کشید و گفت ربابه گریه کن چرخ
زیر زمین واری هیچ و در دے زمین زیر نگین واری هیچ حاصل اگر عشق نزار سے
در دے و اگر سلطنت رو سے زمین واری هیچ پادشاه جان اشک از چشم
روان کرد و گفت ای کوز و دیده من که غیر از تو خور مشید سے در برج اجتنال
نزارم چون باشد که یابین روز سیاهم نشانی و خود را باین صورت بے سمنه سر
گردان گردانے خدا را بر بقراری و اضطرابم نظر کن و ازین خیال خاسے که تو پخت
در گذر که دل بیجاقت تاب فراقت نزار و از جدائی تو صبر و هوشم رخت می بندد
بیت هوش از صبر از دل قوت از پا میسر و دے میر و می اما نمیدانی چه بر ما
میر و دے آن سوخته آتش سو دالائی ابدار کلماتش را و در گردش دل نرسد و اخت و از سستی
و بریشان ماله سر و هوش نیا و محبته فال از شاهزاده اینحال قرین اندوه گشت
و آخر کار کار بقدر سپهر و بر خاست و وزیر زاده چون دانست که الحال عیسر ازین
که پاسبان و غایت نیمه چار نیست بجناب پادشاه معروض داشت

که اکنون مناسب آنست که شاهزاده را اجازت شود بر سوسه که خواهر عثمان خود کند
 و بهر کوی که تمنایش باشد گذر افکند و الا نه کار بخش متذکر خسته فال ازین مقال اول
 آه سر و ازل پرده و بر کشید و آخر الامر فرمود که پیشکاران خود در دکار گذار آن دفتر
 گسترانضم لازم سفر پادشاه و آنچه باید و شاید همیایا تا بند چون سامان غربت سرانجام
 گشت چو شمس در پیش آن تیره سرانجام رفت که اسی شهریار کشور جنون اکنون کمر استوار
 بگردل بر بند که من هم درین سفر خسته گزاری می نمایم و در جانتشانی بدل عظم
 شاهزاده فی الحال از جابر جست و بکشاده ولی تعلق غم سفر بیان بریست چو رومادر
 از نظاره احوال پسر و خیال رنج سفر در یاد یا آب از چشم ریخته و باز کلمات نصیحت
 آمیز زبان آوردند و گفتند میت تو غم سفر کردی و هستی جگر با بستی کمر خویش و
 و شکستی کمر شاهزاده گفت بیات بیات اگر سر رشته اختیار برستم می بود
 چرا بگفت خود پیشه الم به فرق خویش میزدیم و چون فریاد و تلنگام جان شیرین در سر
 اینکار میکردم این خیال زلفت جانان ست که کند بدل و جان ام انداخت بهر جایم
 سیکند فرودن با اختیار خود میروم از قنای او طرود چون کند او میروم کشان کشان ای
 بحال خودم بگذارد و دست از من سرگشته بردار و مراک را و محبوب بستر من ست
 و سنگ کوی مطلوب با تش سر من، ابیات ترک کردم شمع در آتشی را -
 یا منتم لذت گدائی را بهر در دست گر گدایا بشم به که برکت باد شاه با ششم نادرو
 بهر چون در یافتند که نفع و اندر ز سود می نداد و آتش شوقش از باد هوا عطف و بند
 تنه میگردد و لاجرم فاتر و دواع خوانده رخصت کردند و سپاه بکران و چند از زبان و
 ارکان همراه و اندر گفتند میت کرده غم سفر لطفت خدا یار تو یار و بهت اهل نظر
 قافله سالار تو باد و هدای الوداع از زبان وضع و شریعت بطارم فیروزه فارم و سیر
 و تو ای جان گدای اقامتی و ادائی دل سخت قار از غم ترا زوم گردانید از سحاب دیده با
 آب آتش رنگ بارید و در غم و دلبارق میفرامی افتاد و شاه دوران را از رفتن
 نوز و میره جهان در چشم تیره گشت و از سر مر این معنون بار بار بر زبان می گذشت

فرود رفتی و بی رخ تو درین شهر روز نیست گویا که مهر تو سفر کرد آفتاب و ملکه جهان از
 جدائی آن سرایه حیات دست از زبان شست و دمیوم باین نقش پر سوز گرم نفس
 می شد میت ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم سفر تو کردی و من در وطن غریب
 شدم - جانیان را گل طرب از شاخسار امید و زینت و عالمیان و اقبال آمال از یاد و
 آمد که پادشاه از آه افشوس مردمان بستان گشت و از هر زبان و کوا آب از چشمها
 مانند چشمه باروان ابیات رفیقان سینا بادل چاک گردن و به ناخن رنگ از رخ پاک
 گردن بدل پر خون پسیل گریه دادند و هر سو کوچه آه می کشادند و فریاد می کردند آن یک دماغ لاله
 پریشان کرد آن یک سو ناله خردش از بند و آزاد بر فاست زمین تا آسمان فریاد بر فاست
 ر وانه شدن آن مر قافله آشفته حالان بهر قدر قیاد آن کار روان سالار
 پوست جمالان و پیداشدن آهوسه تیز و از گوشه بیابان و عثمان ریز
 تا خن آن هر دو شمسواران دعا بخت رزم کردن آه و دور افتادن آن
 هر دو از اردو

ره نور و دای این داستان را و در میان سر می کند که چون آن خرد و فریاد کیش از
 جنت فال مرخص گشت گلگون غم به جیوه شیرین لب خویش تیز جل کرد و روزی
 در طین با پر شمس گشت که ای مرهم بدول ریش وای در آشنائی بیگانه از خویش بگو
 که بکوی جانان کی برسم و چنان نشان و یار یار در یابم و زبیر زاده بحر فهای تلی آینه
 تسکین خاطرش می افزود و بهر آه آن سالک سالک عشق راه می میگردد چون ساده
 صندل سپهر لاجوردی بتوش نجوم نقش گشت در فضا صحرای خیمه بر پا کردند و شب بارام
 تمام بهر بر دند هرگاه شیر زین چنگ آفتاب و در دشت خفرا می فلک آهنگ صید
 کرد از خواب بر خاستند و بر باد پای برق رفتار سوار گشته راه می شدند در آتشی
 راه بسبب احتراق بود که پادشاه نیز در بهمت الراس سیده بود آن و هر دو آن دادی
 عشق را از تشنگی آب لب و کام تقید هر چند عراهیان بهر سو قطره زنان رفتند از
 آب قطره نیافتند تا چار قطع را و میگردد و آب از چشمها قطره قطره می باریدند

درین اثنا مسافر می خضر لباس در رسید از چتر آب که نفس سوختگان تشنه لب را آب
حیات بود نشان بخشید نهی الحال بر جناح استیصال بر سر منسل رسیدند آب خوردند پیشتر
روان گردیدند ناگاه از کنار آن چشمه غزالی با گردن زرین و سم سیمین بهیست عجب و پیکر غریب که
مانند آهو چشمان طراز خوشنما بود و سر پایش نظر فریب و دل را با ابیات غزالی بود در
خوبی سرافراز بهیم اعصابش از شوخی نظر باز غزالی نیز گام و تند رفتار حریت شوخ چشمت
های و لدار غزالی از زمین آفریده چو رنگ از چهره صحرای پریده قضا را نقش پایش
گر نقش برنگ گرد باد و خاک جتنی پدیدار گشت آن هر دو شیر بیشه در آن بیشه
باندیشه شکار آهو چون خورشید در قوس بماند لکان در آمدند و تیر زده نموده اسبان
باد رفتار را در پله آن وحشی سبک عنان ساختند آهوسه تند خرام در تیر و رو
بر نیم عمر سبقت میست ساعته در نظر نمایان و لحظه از دیده پنهان جسته جسته بهین در
بر جسته روز شب آورد و آخر از چشم آن صیادان دشت جنون تا چو انگشت مکرر آه
دو زیر زاده در آن تنگ و تاز از لشکر جدا افتاده و در پادیه زبردست افاست کردند
و هر شب در بیابانی گزرا میزدند چون ترک روزگار بشکار و شکار آهوشب زرین
طبل خورشید در نواحت آن شمسواران عرصه مشیدالی بر اسبان تیرنگ گشت
چیتو که همراهیان بطرفی راهی شدند قضا را همان آهوسه غریب بان بهیست
عجب از کنار دشت نمایان شد شاهزاده باهوشم گفت که این همان آهوست
که دوسه تمام روز در تلاش او قطع صحرای توده نشانی از دنیا نشم چند آنکه هر جانب
دو و یکم پله از دوزخ و استیتم حیف باشد که امروز هم این دشتی رم کرده و بام با گرفتار نشود
و این صید از دست رفت به تیر تو بر نمیگزود و القصد عنان کار بر دست تقدیر واده اسبان
تیز گام را گرم نگاهداری کرد و باد پایان تند خرام را تنگ و تاز در آور و دزد آهوسه بے
آهو که فی الحقیقت عجب از نیرنگیهای قدرت بود چون نگاه از چشم هر سوزم می نمود
آخر الامر باین گذشته در طرقة العین از نظر غایب گشت آن پیکر انگشتان مرغزار
عاشقی که کمان عزم به صید غزال کشیده بودند از شمشیر نشانی تیر عزم شدند

و مانند صید سل می طعیدند چون آهوسه زرین پالنگ آفتاب از دشت اخضر فلک به
چراگاه مغرب فرود رفت هر دو سرگردان صحرائی ناکامی بدستور و دوشینه بر سر و دند
و سبب از دود خاطر تمام شب بیدار ماندند و می شاهزاده بیاد آن گل اندام از جا
بیرفت و بیاد صبا پیغام میکرد رباعی لے باد صبا بوس خاک گذرش - و انگاه
رسمت زدگان بر خبرش - دانی که نشان کوچه جانان چیست - آلوده بخون ماست
دچار دورش و گاه به در حالت انتظار اینچشم شمار میگرد - و از بقیه ارمی با قاصد
سبک از ماه فطاب میشد ابیات الهامی یک عالم گرد مشرب - برو ز تیر و ام انداز
پرتو بر سم شرب و زیجا سفر کن - بسو آفتاب من گذر کن - بگو کاسه ماه
بے مهر جفا کار - بت نامهربان شوخ دل آزار - مراد اده زعم سرد گر بیان
نشستی خود بزم عیش و ان به بے مهر دلاری نایب بود - طریق دشواریا رے
نایب بود - نیامد از سنت یکبار یاد می که گوی بود اینا نامرادی - منم شمر سنده زمین
یاد می که کردی - بهین باشد وفاداری که کردی - هنگام صبح که غراب سیاه بال شب
زرین سینه آفتاب بر نیلگون آسشیانه چرخ بر آورد و کجیو همدان بال است کثا دند و چند آنکه
به جانب گذرا فکندند از آن ره گم کردگان اثری نیافتند لاچار تن به تنایه و داد و
قطع سافت مینو دند بعد از طے مراحل بگریز می رسیدند که تراست و لطافتش طعنه
بر جنت میزد و در خان سایه دار رونق گلزار و دالاکر دایند و اشجار طوبی مثال مانند
طوطیان بهشت بال بهتر از کثا و نظارگی اگر بپای چشم گلگشت آن تزهنگه نمایر و فوق
تماشا می گلزار جنت دیگر بخاطرش نگذرد - و تماشا می اگر نیم لحظه در سایه و دختانش
نشید تمام عمر عمرم بر فاشتن از آن بهار نشین نه نمایر - دوران مسد زمین جنت
آمین چشمه که در جنب لطافتش آب کوثر آبرود می خود بر خاک راه ریخته و سلسیل از
الغالی صفا و عذت بخش غرق شو که فحالت گشته میت در صفا چون مرغ نگارین
بود - در لطافت چو جان شیرین بود - بتظاره آن مکان مینو نشان و آن چشمه
خوشتر از آبجوان آبه تاز و در جو می خاطر پر مرد و آور دند و بر فرش نخل سینه

چشم گرم کرد و رنگها یکبار از خواب برآمدند و لب چرخ نشسته و اسن نگاه از عکس گلمای
رنگین رشک اسن گلین ساختند و چندے در ان مینو که از فرقا زرب و گلزار
ببار فریب طرح قیام انداختند

فریاد و تاله بر کشیدن لشکریان از غم مهاجرت شاهزاده و آخر برگشته
رفتن بدرگاه محبته قال پیر آن دل از دست داده

چون ندیدان و در تنگزاران آن سربار ملک دیوانی که از راه مقصود و راه دیگر افتاده بود
بهر سوختن گاه و نمودن و از سرے نیامشند اسیر زنجیر اضطراب شدند و در حقیقت شمشیر انداختند
لاجرم بگوشت که تیر مفارقت آن دیوانه کیشان بلاکش بدست سینه خورده بود و در
باز آمدن و از کشاکش غم بیان کمان قالب تنی کرد و بجای از آنکه گل صبرش از آبیار
و آتش رنگ بود و پخته بود گفت لے یار ان اضطراب و بیکارے بیج سو و نزار
و نهان بے صبری جز ترنا کامی بار نیاردم و مرمتی که بار و نمود و نجر از صبر و واسطی
ذارد و شکستی که بدل مار سید و بجز سوسایک اصطبار و رستی نه پذیرد و لازم حسد
آست که چندے بهین جا اقامت گنیم غالب که درین قل سر رشته آن گم گشته است
آید و قوتیای عیار مقدش ویده دل منور نماید سر و داران لشکر این سنے رایندیده
و در ان مقام سکونت و در بند و چند کس را به جتوے شاهزاده هر جانب روان
ساختند چون مرست در از در انتظار بسر آمد و صورت مقصود و آیسنه شود و جلوه
نگشت باز بجز بے قراری به طغیان و در آمد و آتش اندوه را در منقل و لسا
شتمل شد و از دود آه آن دل سوختگان نیر و تار گشت و صحران و جبارے
ویده آن خوین جگر ان رشک لال از از از اخراط اشک و مادام کشتی چشم مردم
در سوخ خیز طوفان و از کثرت دود غم خویاب بگراند وید باروان بگلان
گریبان طاقت بار و گردانید و غوغاے فریاد و فغان از زمین جنگل و ساینده
تعبی از غم بجرانش دل گدائی و بر و بر خه بانده و مفارقتش گناه و درویش بر سر
یکے اند و حشت بدامن صحران و دران و دیگرے از فکر اندیش سر بگریبان یکے از

یکے بقراری زار زار بگریست و یکفیت فرود فرقت تو چویم که قصه طوفان
مشینده تو دمن ویده ویده خویش و دیگرے از سوز فراق برانغم نم میوخت
و یکفیت بیت عالمی را نین مغر و انج نراست کرد و رفته از چشم و بر و لقا قیامت
کرده چندے ازین مردم سر گشته برگشته بدرگاه محبته قال آمد و کیفیت آوارگی آن
سلطان کشور عشق بمرض عاشیه نشینان بساط اقدس رسانید و باد شاه را از انصاف
این احوال هر شر با میت و دروے بدل رسید که آرام جان برقت شد و ملتی
پدید که تاب و توان برقت با اضطراب خاطر مشش از اندر کے بسیار شد و بهیترای
دلش از یکے هزار دے مانند پیر کنگان بیاد آن یوسف معر و جوانے لعل
اشک را سر گرم خاک بازے کردے و گفتی نظم بے مهر رخت روز
مرانور نمازده است و در عصر مرا جز شب و بجز نمازده است و بهنگام و دواع
تو بس گریه کردم و در از رخ تو چشم مرا نور نمازده است و ساحتی چون زلفنا
آه حسرت آلود از دل در دآلود بهجران عزیز از جان بر کشیده و گفتی نظم
صبرست مرا چاره بهجران تو لیکن چون صبر توان کرد که مقدر نمازده است و بن
بعد چه سود ارقدے رنج کنده دست و کز جان رسن و در تن و بجز نمازده است
عاقبت کار چون در زامی با تیر ابواب طمانیت مفتوح گردند به صبر پرداخت و باب
اصطبار آتش اضطراب منطفی ساخت

راهی گشتن آن محروم ملک جنون ازان مقام حبت نمودن و پاکیزه اردون
بماسون بر محافنت و در سیدن بر و ریای شور بعد طے بعد مسافت و به
و ستیاریے سوداگر بر کشتی سوار گشتن و راه دریای طے نمودن
رو نمایی داوی حکایات و باوی طرق روایات برین طریق رو نمایی شود که چون آن سفران
راه جنون چندے در ان مکان فردوس نمودن گوز ایند و از نما شایے بسیار
مخلو اردو استماع صغیر مرغان خوش آواز احتیاط و افر به اشتند بلا مشش مطلوب
پایراه گذشتند و بعد قطع مراحل دور و دراز به صحرایے رسیدند که آنجا آبی غیر از اشک چشم تر

بیم نیر سید و خورشید بجز خون جگر یافته نئے شد پیر آن سرزمین سرگرم آشیانه برداشتن
 و وحش آن صحرا در فکر خانه گذاشتن از اینجا که از ملی راه در مازند بود و خواستند که در سائ
 درختی و می آرام گیرند چون در آن وادی تنالی نشو و نما کرده بود و در فارسی از حدت آفتاب
 پناه بردند هنگام شام که خورشید ذراتی بمغرب رخت و شب ظلمانی جهان را تیره کرد آن
 تیره و کوبان سیر روز از قمر کوہ برآمد و در فضای شست نشسته و از نظر پادشاه
 تاریک دل از دست دادند شاهزادہ گاہ بہ طرف بیابان بگا و سیر کرد از بیم خطر خاطرش
 از جا میرفت و گاہ بہ شب سیاه نظری افکند و بیا و آن ماہ آہ میزد و می گفت میت
 تیرہ شب آہ چه سازم چه کنم بے تو ای ماہ چه سازم چه کنم منم کہ نقابچی چرخ چنبری
 زمین کوس آفتاب را بر بام مشرق بدو ال خطوط شعاعی در تو اخت آن رہ نوزدان
 بادیه شیدائے طبل منت منت بلند آوازہ کردند و بیا و آن قافلہ سالار خوبی و زیباے پیشتر
 را ہی شدند ہمین روش چون منازل بسیار ماہ مند ماہ سیر طے کردند بر لب
 دریائے رسیدند کہ غواض از پیش از شور آب شورش پیشہ در گوش بود و طالع تصور
 از خوف من ترس و قعرش در خوف تیر غوطہ میوز و کفش مانند سم ہلاک جانیگرا و از توجش
 جانوران آبے در گرداب ہلاکائے جایش با قعر فلک ہمسر و کترین موجش از
 قوس قزح بلند تر مرغایانش را وقت طغیان و انداختن در دہان و ماہیان
 را ہنگام طوفان قلاب ہلال ملقہ زبان ایسات خردشان رو و نیل حسین
 رفتارہ چوستانش ز موج آشفته دستارہ ہر سو بجزن چون بحر سیلاب
 ز زلف موج او بر ملقہ گرداب بہ عرض شوق عرضش کردہ بازی - چو عمر خضر طوفان
 در درازی - حیابش وقت طوفان کردہ در اوج - شکارا ختران با بحرے موج
 گفت آوری لب ہر کہ غضبناک - چو دریا آب گشت ز ہرہ خاک فلک پیری کہ در
 دامان رود رود - بہ صابون صدف در گاندھی بود - چون بے پادری کشتی و طالع از آن
 بحرنا پیداکنار عبور و شوار بود تا چارہ بر لب دریا اقامت کردند و شب در و زبراہ انتظار
 چشم داداشتند کہ اگر صاحب خشتی با مسلمان سفر در اینجا وار و خود ہستگیرے او

راہ در پاسر نمایند کہ کجا کہ ابر رحمت آئی زلال بخش تشنه کامان بادیه ناکا سے ست و شرط
 نقلش طالع کشتی شکستگان بحر بے سرائجاتے بعد چندے تاجرے بالوازم و اسباب
 تجارت سفر در با پیش نهاد ہست گردانندہ در اینجا رسید و فرمان داد کہ طالعان و دیگرین
 بہ تیاری کشتیا پر و اندازہ با ستہال ہر چہ تمام از لوازم سفر اپنے باید و مشاہد
 میا سازند آن جان لب رسیدگان از لب دریا رسیدن باز رنگان جائے
 تازہ یافتند و از آن حضرت طلق مردے استنانت و استراود کردند چون آن
 کاروان سالار سوداگر و پادہ خستہ قال بود - مجرد و بدن شاہزادہ را بہ شناخت
 وہ آئین خادمان جان نثار بسیار خدمت گزاری بر آراست و پر رسید کہ موجب
 اختیار رنج سفر صیت و اندوہ غربت و تنہائے برگزیدن او بہر کیست شاہزادہ آہ
 جان سوز از سینہ غم اندوزہ بر کشید و گفت قطع از ان تنہائے و ملک غریب
 شدہ ہوس مارا کہ روزے چند بشناسیم ما کس را و کس مارا - گرا زول ہر نفس
 این آہ عالم سوز بر خیزد - کسے ہرگز نخواہد ساخت با خود ہم نفس مارا - سوداگر از اعتناے
 این کلمات متذہبش در باخت و ستاج مبر و قرارش تا راج لشکر غم شد چون سامان
 سفر جلد بہ انجام یافت آن آشنایان کہ بلاراد و زورق نشاندہ با جہج مال و
 مثال روانہ گشت و کشتے ہار ابروے آب مانند باد تیز گرد تیز کرد و تیر زادہ کہ میان
 کشتی پہلو پہلوے باہر زدہ نشست بود کہ ہر این کلمات از صدف دہان بہ دامان حال
 آن غواص بحر جنون مے ریخت کہ الحال زورق امیر از ورطہ ہلاک اطل دعا
 میرسد و بہ باد بای فضل ایزدی جاز تنایت برکتار مقصود لشکر مے انوار و شہزادہ
 بہ سمتان دلگشاے وزیر زادہ صبح و شام ہر مے برد و بہ تصور زلف و ہار من
 جانان روز بہ شب مے آورد

از باد و مخالف طوفانی گشتن کشتے با و بسا حل سلامتی رسیدن آن مجرود
 آشنا در وان گشتن وزیر زادہ بہ جیتوے آب یسویے بیابان و گرفتار
 شدن شاہزادہ بہرست وستان سرخیل پریرادان ست

طاح بحار اسرار کشتی این مطلب را در بحر میان زمینان روان می سازد که روزی
 هنگام شام چون نورق نور بر در گرداب مغرب مستغرق شد یاد تند از صب تقدیر و زدن
 گرفت و ابر سیاه فضا را بجان رایتی کرد کشتی نشینان از استاز تند باد مانند
 موج آب لرزه افتاد و از زمین میسم جان حباب و از قالب بنی ساختند تا گاه زور قی
 که بران زور و گوهر بود که از لطمه باد بیا و گردید و از شور و افغان مردم تلامذ در بحر اغتراف
 سوداگر که بر کشتی عیون نشست بود بر مال رفته انوس می خورد و خیر از تقدیر است
 که بعد از دمی او را چه پیش خواهد آمد در آن نزدیک که بود قلا اسن از قنایت
 رفعت تیغ بر آسمان کشیده و زمین اگر آنی و شکنجش نه و بالا گردید و صدایش با و از
 تند و ساز و قدر و شش با سحر طاهر هم بر و از ایات بلندی بر فرازش
 قلعه دار می - قضا و در و منش چاک سوار می سر تنش زحل را کرده مجروح میگشت
 بر سرش صد کشتی نوح - از آن بر جسته که آسمان رنگ - گل شب بوی
 اخر می چرو رنگ - ناخته چند آنکه به نظر خوض هر جانب نگر نیست را به نیافت
 که کشتی بسلامت از انجا بر رود و ناچار گذارش بر آن که سنگین بفتاد و یک صدر
 آفت انگیز هزار بار و شد کشتی نشینان که آستانه لیا اضطرار بود و در همه
 گرداب عدم در افتاد و گرفتار شد و از آن طوفان بلا بر سخت رسیدند
 در رنگ گل بر شاخار بالا می تحت از جوب با و سیل زدن و سیلغند که اے فلک خد
 باز اینچیز نگار نیست که بر روی کار آمدی و اینچیز شعبده طرازیست که از جلایاب
 قضا جلوه ناکردی صرصر کرام با سون جفاست که بر سر ما سر واده و کشتی امیر مار طوفان
 ساختن با اے آن بود که ما بیدلان را به ساحل مقصود میرسانند و در راحت در و
 بحران را بر هم و مال محبوب در مان میگردی و مانند بید روان از کا و کا و نشر
 المم خم بر زن حشم میزنند و بلا بر سر بلای آمی میست و در ظلمت جدالی کشتی شکست مارا
 یاران خبر گوید آن یار استندار و گاه به در بین زادی بحران محزون بر سفینه لب بار
 بود فردا از لب که بر رخ تو قراب ست چشم ما چون کشتی شکست بر آب ست چشم ما

القصه بعد یک شب از روز تحت پاره بکنا رو بریا پیوست و از لطمه موج بلا و درست آن شب
 بحر الم و کشتی شکستگان گرداب غم جبین نیانز به بخود سپاس نور آگین ساختند
 و از استیلا می جوع بغیر ار شده به جستجوی برگ و بار بطرف صحرائ روان شدند
 چون یک دو فرسخ راه طی کردند به نگرینی وار و شدند که در لطافت و خوبی رنگ باغبان
 ارم بود و هر جانبش گلها می الوان شکفت و حرم باغبان قدرت و روان سر زمین
 میز آیین اشجار جیح خوا که لطیف نشانیده و لذت گیران ملاوت کده ذوق را از هر
 بود و لخواه بکام دل رسانیده سبب رنگین که بر شاخ سبزه جلوه گریده رونق سبز ان
 سبب ذوق می شکست یا خود چنان بود و روشن که از قندیل سبزه رنگ اوراق
 جلوه میکرد - ابیات بر بود و گوئی رنگین بچو گلان - سیل سبب از سبب نخلان
 شمرانند با دانی نزار و در جبین چاه نر خندانی نزار و در غناب شیرین هنگام بر هم
 زن شیرین دستان و و بفلای انگور حاضرت خوشه پر وین نازان هر دانه اش
 گوهر می با قوت ز اے فی نی ستاره آفتاب پیامی تابش طرقتی که ما سنده
 پر می در شیشه جلوه نماید ذوالیقینش عجب تلخ گو ادالی که عیش تمکلمان شیرین گردانند
 ابیات بتاک انگور گوئی شکر لور - کشیده خویش بر درار مفسور انا الحق میزنند هر دانه و
 که در در و درون بالقوه می - آمد و که از سبب ز نخلان نو نشین لبان شیرین
 ز بود و گوئی لطافت و غزویت از کوزه نبات میر بود انا ر مشش رنگین حفت
 لبریز جواهر در خشان و از رنگ و امانا لبش یا قوت زمانه چون فلفلان
 حوران جهان اگر چشم تماشایش کشاید از الفحال انا ر پستان خود را در بغل پنهان
 نمایند و خوبان جهان اگر بنظاره و امانا می رنگینش رنگ بر چهره بندند از ستر هم
 دندان از زبان رنگین خود را بخنده نکشاید ابیات انا ر ش چون لب و لاله در خندان
 حریفان را بر لیت آید بر دندان به اے استخوان گردون ز کار فکند جوهر یا قوت دمار
 صدق اے انا ر ش ما در فعل که دیده و از با قوتی پر از فعل شفا تو می لطیف که
 گزک با ده پرستان و لذت و کامستان بود کام سخن از تو صیفش شیرین میشد

و منقار طوطی خامه از تعریف حلاوتش مذوب است آگین شفتا لوس لب محبوبان از سرش
 آب در دهان می آورد و دهان ازین دناش خریداری میکرد ایات چوب از
 وصف شفتا گویند که کثرت در کام لذت تنگش کرد اگر بجاغبان تازه و غنودن در شفتا تو
 پوسه رودون آب شیرین کار شیرین تر از لب دلدار شیر و اش همیشه شربت
 نبات در لطافت و حلاوت رشک افزای آب حیات ایات
 در حنت انبگشته نوش میزند نموده صد هزاران قالب قند چک از شیر و ادویه ان
 جز این میوه نباشد میوه جان بصورت شیر و اش ایات است - بخت دانه اش
 حب نبات است کیل شیرین که علوی میوه و در آستین داشت - علوی میوه
 لب شکرین و دهان را در آتش رشک میوه حنت قدش که از بار شیرینی خمیده و کلبه
 حلاوت گشته فصل دل تمکمان کشوده زاهدان ریاضت کش پشت پا بر تیار زده دست
 از لذات فرو نشسته در پیشانی عرش سرگرم سر سبز و فرو آوردن و چسب
 کشان صائم الدهر در گنج از دالتش لب از اکل و شرب فرو بسته هنگام نظاره
 بلال ابرویش بے اختیار روزه افطار کردن و گزیده سرخ که بر شاخار صبر جلوه میزد
 گوشت لعل دیاوت در زمره زار رخشان بود لطافت و حلاوت به حرکت داشت
 که لذت گیران مایه حلاوت را از دیگر ذواک لطیف مستغنی می ساخت ایات
 آشکار از جیش یک پرده هزاران نازش - زمین یک بخت بس در خدمت او
 که خوشترنگ است و خوش طعم است و خوشبهر - بیشک که از جمیع ذواک تعصب السبق
 می برد نقد شیرینی در گره داشت و تمکمان را اگر در دل می کشا و نعلی
 قواره بود لبریز شربت شیرین و شیر و اش نبات خوشگوار و مذوب آگین
 نظم شیرین کاریش دل ناسکب است - بجز بے بندیش و لغزب است بلذت
 چاشنی بخش حیات است - سوزگر گویش آب حیات است - بود چون
 با شکر هم خواب و حنت - قدش را قاست شیرین توان گفت - آن لذت
 گیران حلاوت که در جویان به نظاره انگیزه گزارد جنت نمودن و اشجار ذواک

از جمله مملات است ایشان که به صورت انسان تمثیل گشته اند و یکسند دارند

گو تا گون تازه و حرم شده کام و زبان را از میوه های شیرین و در شکر کشیده و به شکر
 تمکینده جان بار بار در لب انسان گشته در ان گلشن لطافت با زرد و رخسار پر بار بار
 اقامت کشا و در بعد یک موهفته که ریاضت خاطر و نرمی و تازگی یافت بر قاست یکدیگر روان
 گشتند و مانند با دلی مسافت پیش گرفتند پس از گاه پوی بسیار در بیابان گذار افکنده
 که نشان مردم به نظر خیال جلوه گر میشد و بوسه عرصات بر باغ و هم میرسد میت
 بیابان وسیع پر حافت بهر گاه در و صد گونه آفت و از تاب آفتاب در ان
 تنه و ریگ مانند است بیابان شده در سایه صفت پناه گرفتند شاهزاده در ان هنگام
 از غلبه عقلی زبان بحکم فرورفت و از گرمی آتش عطش نفس در سینه سوخت و زرد زاده
 آب تنگین شعله اضطرابش فرو نشاند و بلاش آب روان شد و چنانکه مانند آب بهر سو
 قطره زدن گرفت غیر از سراب نشانی نیافت هر گاه سکنه لب تشنه آفتاب در جوی
 آب حیات به ظلمات مغرب فرو رفت طاقش طاق گشت و از قوت ضعف و راز
 پشیمانی و آنقدر قدرتش دست نداد که پا در راه گذارد و تنگ ننگان و افغان و خیران
 بخیزد شاهزاده برسد آن تشنه لب چشم در راه چون انتظار میبویستند از حد گذارید و تا آخر
 روز از ان سرم تلاش هیچ اثری بنظر نرسید از بیابانی بیابان شد و مستغرق بحر اضطراب
 بنظر اندیشه کرد و درین محراب هولناک چنان بریرم - آنرا لامر مانی خزیده میالای بهمان خست
 بر آمد از قوت درندگان طار جان خود را در قفس شاه شکاری کرد - اتفاقا آن مکان
 سیرگاه پر یان بود که اکثر اوقات آنجا گزیده و در بر آمد و حنت بزم عیش می آراستند هنوز
 معشوقه و روز لعل شب بر روی نگین بود که غنچه بهیبت خاک و لب آمده فضا حنت
 و از غش و خاشاک پاک نمود بعد از ان مردی دیگر به کسوت سقا در سبزه سلج ناک
 را به آب پاشی سیراب گردانید از ان پس چار کس از انات آمده بسیار ملون گستر و نود
 متصل تنه در حنت سبزه مملکت زرتار فرمش کرد و شاهزاده در روشنی ماه ناظر این
 ماهیت بود و بران می گشت و با جود حوت میزد که درین دشت هولناک که گذار آید
 از جمله مملات است ایشان که به صورت انسان تمثیل گشته اند و یکسند دارند

آرایش بزم از بهر چیست چون پاسی از شب بگذشت دستان نام سرخیل بریزادان
تحت روان بران مکان دارد گشت و بالایی سند مکتف که زیر آذر خست گسترده بودند
بخت است و فرمود که قاصان نوزاد بقیام رقص در آیند و جنگ در دور ایقان شایسته
بنوازند پری نژادان نوزادان قاصان سرایان بوجوب نفاذ امرش از پرده حجاب برآمده
مشراب بر تار ترخم زنده و آهنگ رقصی نموده بکمال سازگاری و آهنگ سحرانی داود
کاسه و انکه آسمان لبریز صبا می سرود گشت و مرغان ادلی اجنیز ایتماشای قاصان بکوکا
بال و جودا شد ایست بپا کوبی پر و بالان سرست و دل مجلس نشینان برده اوست
در رقص انگیزی خوابان یا لاک و نمانده گردنم و سبب خاک - شانه زده آید
سخنار از مشاهد این کیفیت عجیب و مبهم غریبی بجهت میگشت و ساعت
باعت از معانته این تماشا غریب از رنگی برنگی میشد چون نفسی از شب بگذشت
ساغر دلش بیاده باد ما بر رخ مرقع لبریز گشت و بی اختیار زار زار گریستن گرفت و
میگفت نظم کس را در شب بجز آن بود هم نمی بینم و برگ خویش را می گشت ام
آنهم نمی بینم و چه مالست اینکه بگویم منم بے محنت و دردی و چه عمرست اینکه خود را بیکس
بنیم نمی بینم اتفاقاً قطره چند از اشک گرم آن سوخته جان آتش عشق در تن زده و در دشت
دستان افتاد آن پری نژاد ادلی اختیار از غایت شورش زبان با حقان کشاد که لایحه
آیدست که بر تنم کار آتش کرده و بر بزم چون دانه انگار آید پدید آورده اشک گرم کلام
افزوده گرفتار است و آب چشم کلام خاطر بغیر که دلش بسان کتاب بریان است و آتش
ماند شر سوزان چون آن سر و بالا نظر بالا کرد شخصه و بر در حنت نشسته و آب از
چشم او دان گشته بر سید که ای جوان غریب از کلام و یاری بهیچ افزوده دیده تر و آید
شانه زده که زخمی شمشیر زک خویش بود قطعه دم زده و برنگ تصویر هرگز بگفتار نیاید
از نیمه شوق آن گلشنار از یکس هزار شد و بریزادان هنر نگار اشاره کرد تا بالا
در حنت رفتند آن شاه کشور جنون را بر تخت نشاندند بریزادان و در دستان چون
جمال بار غریب شانه زده و دید با آنکه پری بود و بوان گردید و از آن مست با ده ماستی

بر سید که ای جوان زیبار تو گل کلام گلستانی و تاز و ششاد کلام چپستانه معیت
قد تو نالیست که آتش شراست و دیوانه آن با و ام کین شجر است و قمار کلام برنج میات
خونده که سر بر بن صحر کشیده و جانم چه افزوده بر قدرت راست آمد که مانند سخن گریان
چاک زدی شانه زده و دیوانه کیش که نشان نیز نگاه دستان خویش بود کمان سخن را زده
کرد و در گوشه خفته سر گریان در هوش فرو برد و دستان چون شبنم جمال با کمالش گشته
بود خواست که آن نو بار حسن را بر اینستان خود برد و درین اثنا شانه زده از خود رفته
بپوش آمد و الا حقان سر کرد که ای بید و دان نک بزم سینه ام میا شد و لم را ما مند
کباب با تیش خزن سر برید بگذارد که درین صحر اوقات بگذرانم و به شعله باد و مجوب خود بیوزم
و سازم دستان که دیوانه بار و حنا آن گلزار بود چون اینحال دیدم منو منی وید
که شانه زده بیوش گردید آگاه آن سیلان کشور حسن بر تخت سوار شده فرمان داد
که پری نژادان طنازه پردان در آید و تحت را بیکان معهود فرو آورد آن طائران
امروز باز بال پرواز بر کشادند و در چند ساعت دستان را با شانه زده بکشت و ساینده دستان
بنامه خود سید شانه زده را بپای ستواری کرد که با دصبا هم آنجا گذر نیکنند و نسیم صبح نیز از
شمس گل را از آگاه نباشد قید است شانه زده که آن در هوش غم اندوز چشم و آلود و ریانت
که پری امون سیده و مرا بخود کرده بیکان خود آورده گاه از گریه بساط اشک بر رو
سے چسبیده گاه بچرخان بر فرسش خاک سیل طبع ایات سے گفت ز عمر سیر
گشته و بر مردن خود دلیر گشته گاه بچرخ تو گردش درم کن و بان گرم بگردم کن و گاه
عسر بخر اگر توانی و مرگه نیز از زندگانی و ای دل تو ز سینه ام بردن شو و بر خاک بخت
و خون شود بار تو کشیدم و کشیدم - از دوست تو دیدم آنچه دیدم - چون این خبر و حشت اثر
گوش زد و دستان گردید هوش از سر بخت سیر در سید که ای چشم و چراغ و دومان نازک گاه
و ای مر و ماه آسان تو جوانی چون پروانه بر شمع میانی سوز که این امون بر دست من دم
کرده ام و ترا از آن صحر ادینجا آورده دل خویش خورشید و کلبه اغوا نم را دولت خانه خود
شمار که گم شد گشت بر میان جان منبدم و ای شانه زده ای میا بیک شانه زده چون دید که آه و زاری

سودی نزار و دنا بتراری فامده بنشد لاجرم بخوشی پرداخته با تقدیر در ساخت و بنا نهادن
 بامبر و بومیش پرداخته و صبح و شام بکار گذاریش ساعی بودی چون شاد و خور شیر در نقاب
 مشکفام شب کشیدی در قافان ماه با طلیحان نوز بعمره آسان بجلوه گرسه در آمدی بر آ
 تنفریح خاطرش فرموده که در قافان ناز فریب گرم رقص گشته مشغول نموده ساز می شنود و سرود
 سدا یان سرایان زیب بزخم سراسه پرواز نرغان و لعل و آتش دیوانگی اگر چه بظاهرت باشا
 بر پی نژاد ان چشم آب سیداد اما در باطن آشفته طوفان پریشان و دیوانه خیال بری و خمار
 خویش می بود و میگفت آگاه و نیم که دیده سرمد آگینت بخیال که خواب میکند و طره شکینت
 بواسه کتاب دارد چشم مانند دیده نرگس بر است یازست و دلم بنگ شمع یا آتش بحر است
 در سوز و گداز نیست بے وصل تو نرنگا نیم نیست و صد حسنه سرگ بر چنین نیست
 من بخیر و خواهم از تو گفتیم در آتش و آیم از تو گفتیم تو برق ستاره سوز و خوبه
 بر پار و دگر و ز خوبه خوبه و بخود چه ساز و داری با غره کدام راز وازی قدرت
 بچه جلوه ناز خیزست و چشمت بچه غره فتد ریزست و آگس که روز در دل سخن گفت و وصل
 و دوا و در من گفت و دهرگاه با دستان دوچار گشتی باس انکه برده از روی کار نکشاید
 ولی خالی نکردی و از فریادی و احقان لب فرو بست و دستان رو آتش از ننگ بے ناموسی
 گوشتش بخفته نشاندیدی و شاد نگاه بریدارش انتخاض طبیعت حاصل ساختی از ارجا که
 رویع مشک بنیان می ماند و شمیم خلج عشق پوشیده و مگرد و غنچه از پناش و شکفت
 و کج کار میش گل کرد تا آنکه ایما را بگو مشش با در دستان رسید و آتش غضبش
 شعله در گردید و جاسوه مان کار آگاه را فرمود که درین مقدمه خرمن سوز ناموس کما
 یعنی وارسیده حقیقت حال بسمع من ساند و بشع در یاقوت این خبر کا شاد دلم را خور
 سازند و بجاوت سمود و دستان با شاد و ده نشسته بود و آب و غوانی انجام کار اسف
 می پیرو جاسوسان و سنیان بے حقیقت پرده خبر با درش ساختند و در دستان
 از اصغای این مقدمه ناموس سوز از جابر است و بفرود نشاندن این فتنه مانان را انداخت
 و در خلوت که آتش گشت و در جوانی زیبا متولد و بر دستان نشسته پستان کبابی بک

که بر فرمان برداری بسته اسباب محبت و شادمانی آماده و ابواب عشرت و کامرانی گشاده و بخیر
 معاشه بچوش و خردش در آمد که ای ناموس دشمن اینچه ناگ شقاوت ست که بر سر می اندازی
 و اینچه آتش ملامت ست که بیا و عصیان بلند میانی خود بندیش که آتش را بنجاک نیست
 و بری را با دمی چه غربت الحاصل دستان را عتاب بسیار فرمود و بکانه مغلول و مسلسل
 بکار داشت و شاد و ده را که عزیز مصر خوبی بود نیز مانند پوست زغالی ساخت بلکه اوده از
 ظهور این ساحتی بهو شراب بغایت متالم و بر خیم بود و بکار این نرنگ پر سوز زبان بیکشود و خطم
 می سانی بل از شراب تو سوختم با آنکه آتش ز آب تو سوختم و در شب گذشت عمر و نریم
 صبح وصل و ای محبت از گران خواب تو سوختم و ای افرنگون و ای طالع و از گون خیال
 زلف دستان و بار هاجرت جانان برای من کم بود و درین بند یا بندم ساختی و بار این
 غم بر سرم گذاشته اکنون که باین غم نازده گرفتار آمدم و در حقیقت که گویم و در آتش از کج و کیم
 ریا می من آه فریدم که از در پی داشت من شام فریدم که سحر در پی داشت من که نیکو نیکو
 شاد می آور و غم غلط ست و هر غم دیدم غم دگر در پی داشت دمی بیاد و دلدار ناله بر
 کشیده و گفتی ریا می گزاه کنم کجاست از یاد من در صبر کنم عمر نامده است بسی بر یاد تو
 میزیم هر دم نفسی بکس را نرود خدا سودا می کس و آن طرف دستان که علیحده بیکانی مقید
 بود نیز از دستان گشتن پوست خویش خود را بجا غم می افکند و در و در ایتا خن بقای
 خراشیده می گاه بجا یار اشک از چشم چشم روان میسکند و بیاد سرود و لبو می بار
 میگفت حیات بواسه قدر تو لای سر و ناز پر دمن بفرود ز سر من اگر و دسر من
 دوس از صفت و ناله طافته آه در بگر میگشت و میگفت فرود ناله با نر و دل می
 آه در جگر من و بگر مرا بخاطر یار آورنده کیست

آمدن بدیع الجمال بری نر و دستان در نمایندن او شاد و ده که پوست
 جمال را از زندان و در خصمت شدن شاد و ده از دستان به طلب مطلوب
 و فرود آمدن بیکان و لک شای مرغوب
 از آنجا که گشایش هر عقد و در گرد و فتنه ست و شکفتی بر غنچه و ابسته لیرم هر

فتح الباب خزینه هر از دلبه کلید امد او سے دست نشود و گوهر بر مقصود بیاید و می خواهم
 از بحر امید بکف نیاید نوازش قانون هر تناسل را و ستیاس مطربے در کار است و سیر
 آنگه رباب هر معانی بیاد و می مضربانی ساز نگار لایزم چون وقت کار در رسد پیچ
 از اسباب و بتی از جات آن عقد و شواره و کشاد و اشود و به اینتر از نیستی غنی و مقبض
 مقصود و بتلکف شاید این مقال آنکه چون دستان و شاهزاده خسته جان در زندان
 مقید شدند بر بیع الجمال پری که دل را بدایع محبت دستان سوخته و آتش این
 جنون در دل شاهزاده او بر افراخت و بدست استماع این خبر سر سیه گشته پیش دستان
 در رسید و بر هم تکی چاره گرداغش گردیده حقیقت حال بر سید دستان نقاب
 از چهره راز برداشت بر تماشای احوال آنگی داد و گفت ای بدم غمخوار امید آن دارم
 که از راه کرم امشب نزدیک آن دور از طرب روی و شام انتظارم تو بر صبح خبرش منو
 کنی بر بیع الجمال خاطرش تسلی نموده اقبال یعنی گردید چون ترا قدرت لاجوردی تحت خلک را
 از زمین جبرای انجمن بر آراست و پاسی از شب و در گذشت بطرف زندان رفت و دید
 که جوانی سر حلقه پوست جلالان پایز بخت و شاک از چشم او ما خند و دخیل جاری گشته
 بر سید که چه نام داری و درین زندان چرا گرفتاری شاهزاده کشاد آه اول پرسوز بر کشید
 و گفت فردا شایم انا زد و دل سبب پوشیم ما چون چراغ لاله میوزیم و خاموشیم ما شایم
 آتش افروز است و افسانه ام عالم سوز اگر چه پوست دار بے مقصیرم اما از جور دنیا
 خلک در زندان اسیرم بر بیع الجمال گفت از نام خود نشان ده و حال خویش مفصل
 بیان کن که پریشان حالی تو غمنا بر من جمع می آورد و بے قرار می خاطر و دلم میاید
 میاند شاهزاده ناچار زبان بر کشاد و تماشای احوال از سر شرح داد و بیع الجمال
 بمجد و اصنافه ماجرا شاهزاده را بشناخت که ای خانه خراب سیلاب بلا اینهمه
 گردن داد انجمن نیست و رنگ بنیاد این منت سر پایا شوب بخیز من ترا این منت
 و مشقت من انداخته ام و مجنون در آورده و دشت جنون ساخته آن اسیر زندان
 کرده عشق به شنیدن این مقال آشفته حال گشت که ای مگر منار چه میگویی من اصلاً

خیالت بوالم خواب هم ندیدم این رخ و محنت از تو کجا کشیدم بر بیع الجمال گفت شبی در
 فضای چادر محنت سواری و دم و با سزاوان خویش بر طرف سیر متاب می نمودم ناگاه گذار ما بر
 خوابگاه است افتاد و بماند جمال خیالت بر روی روداد چون بوش آمدم با یکدیگر گفتیم که این ماه
 همانا شب ثانی خود در دار و دیو بیخ خورشید طلعتی به جانش ز سر زینت الجمال که از زبان
 قاصد نیست بر بختی اعتراض نموده که فلان شهر دختر بادشاهی است که مثلش در عالم مثال مقصود
 نگردیده و دیده روزگار را خندش ماست مدیده اگر هر دور الباهم مقابل مساتیم مقادیر
 یک و دیگر معلوم کنیم چون برای ممکن برین آمد ترا بر منزل آناه جبین فرود آوریم و سیر
 گذشته که گذشت برای العین مشاهده کردیم هرگاه ز کس محضر شناست با ده خواب بند زوار
 با بیع جنت نشان رسانیدیم و آن خسرو ملک حسن با خواب شیرین با نجا گذار ششم انان با زاز
 ما برای تو بیخ خبر ششم و سال ماه لبان ماه از محاق غم یکا ششم شاهزاده به شنیدن این
 سخن متعجب گردیده پرسید که ترا ازین آتش افروختن چه حاصل بود و ازین خفت انجمن چه
 در دول چرامن بیدست و پا را سر کوه صحرای اودی و داغ عشق بر سبب آن لاله عذار نهاد
 حالا چنان ازین دام بلا ربانی یابم و چگونه بومال آن دستان بر سم بر بیع الجمال گفت
 ای دل دجام فدای ادا می تانیت در روح و روانم بلا گردان سخنان شیرینت خاطر معجزه
 که زود تر ترا ازین قید برانم و بکان آناه که منزل مقصود هست میرسانم این گفت
 و بخدمت دستان آمده بر هیچ احوال اطلاع بخشید دستان به دریافت این معنی رنگ
 گل شکفت که ای محرم هر از دای بدم و مساز چاره این کار چسبان اندر بشیده و بکشاد
 این عقد ناخن که ام فکر بند کرد و بیع الجمال گفت به بین کوشش این قهر بر بگیند و روشن
 میازم و بزم دما چه طور منور و مزین میگردد انم با بجا از دستان رخست گردن پیش مادرش
 رفت به چنان چرب و شیرین دلش برست آورده گفت ای مادر مهربان صیفت باشد که
 باین دامانی بگنایای را بدم بلا اسیر فرمائی و بیخ تحقیق خبر بر مرکبی ستم بجای ده و اوستی اول ترا که
 خیالی ترا و جنت دستان در سر و باد با قبال اینی سرفروشی آورده که ترا خواهم جنت خود سازم
 و آلا در آندگی لاق با شتم مالانکه خود مبرای گرفتار گردیده انجمن معصومیت و ادا شت با اندر بشیده

اسیر نمودن از آئین مصلحت بعد بود قطع نظر ازین آن بیچاره که خود مرکب این امر گشته و
ناگرفت گرفتار بلا شده چه حرم کرده که اورا بزندان مقید ساخته و باز بنیگر انبار برپای آن
گنج حسن و نازکده اشقی و فی الحقیقت بهال آن بی بر دبال برگردن منست زیرا که اورا
بدام بلا سن اسیر کرده ام و باین صحرای پر صوبت آواره ساخته مادر و لستان ازین سخن متحیر
شده گفت این محمل را مفصل بخواهیم تا آئینه دل که رنگ سحرش در گرفته روشن شود و بیچاره
بر چه کیفیتش آگاه گردد گفت اکنون از نظر اشتقاق مظهر چشم آن دارم که آن پاسبان زنجیر
باز از دست خود برانمایم مادر و لستان از سخنان بدیع الجمال طرب اندوز گشته و زنجیر
فرمود و کلیه دفع این باب بوسه تنه بپوشید و بدیع الجمال یا بنسای تمام برخواست
و آن یوسف دیدار و آن زینهار و او را مستخلص ساعت چون و لستان با عانت
بدیع الجمال یا نبرد وصال شایسته کاران گشت بشکر این نعمت همراه حق زرد گوهر
برداشتند بر سر رنگین که رشک افزای حبت برین برآراست و دسر میانه برکشاد و باغ
بلورین از سر لعل رنگ چون جام گل رنگین ساخت شب و روز در ارشاد شایسته پر
تمثال و گفتار بدیع الجمال نیما مقال بسیر بر روی و بیچ گونه عبار الم بر دامن خاطر شش
نشستی شایسته او هم را منی برضا خوش میگذرانید و از استرمتی و لستان سیر و تباد
شکر و روزی بر غیب برآکر آسمان از ابر سیاه لباس نبشته گون در برداشت و آب
دریا از بهوب بادستانه صبح میزد و بخت سیر و یار گشتی سوار شد و در میان گشتی گشتی
ساغر و در آورده از یک طرف ساقی گل از ارم می لعل قام که رنگ سرخه پان از
نازک گوی سبز از شیشه نمایان بود در جام می میو و از طرف دیگر سینه بلبل نوا از باد
نغمه و باغ ماظران را کیفیت بر کیفیت می افزود و می از شعله آهی زلفه سازان به
آنکه در آب بود بر آتش سیر می کباب میشد و آب رود بشوق سرود آن خیاگران با وجود عدم
قرار از رفتار بازمانده مقید زنجیر صبح میگشت درین انجمن حساب مانند دیر بر آب بیدلان ترشح
آفتاد کرد و در میان دریا از بارش کیفیت تازه بر روی آب آمد زمین و آسمان صفای
آب سیاه زار گشت و در ماری قطرات عالم را در بر و گوهر در گرفت نظم

بر در چرخ و در قفل سیاه است امروز بستانه شد راه و مار و ز شراب است امروز راه آمدند
جاسوس ملائک بستانه هر گناهی که توان کرد و آب است امروز سیل می از طرف
بارش ابر از طرفی - خانه تو بیچاره خراب است امروز آن آب از سر گذشت
بیتاری قطره قطره اشک آید از غم چشم بر خاک می انداخت و لحظه به لحظه به
اختیار سیلاب طوفان زای از دیده و دریا بار روان می ساعت فرو گئی ابر تر و گاهی
ترشح گونگی باران میا در چشم من نگر مولی بر شکای را - چون آتش جنونش از دامن
سج و بالاکشت خواست که فرود آید بر پا نزد و سوزش سینه را آب فرو نه نشاند
و لستان بدیع الجمال ازین حال غریب بگرداب مجرب فرو شدند و دست آن دل از کف نماند
گرفتند که در خنده گوهر بجز زیبایی مانند صدف و لنگ شود و صبح دار شکست خاطر بسیار
که شرط فضل از دی زود و زود و سفینه مقصودت را از دور طرانا امید می به کسار
رساند آن آشنای در یابی اضطراب که در باد صدف و بان لولو دزدان خویش سیل دار
بے قرار بود و مانند گرداب سینه چاک ما به زبان را به بحر سخن آشنایان نمود و سیلاب
دیده اش و سبب طوفان خیز می شد چون ابر بر هوا رفت بدیع الجمال و لستان آن
و یوان سردار هوا را همراه گرفته بنانه آمدند و آب کلمات تسلی آید باز بر آتش جنونش
ریختند شایسته او گفت اکنون دل بغیر ارم را غیر ازین قرار نیست که خاک راه
جانان مندل صداع جان سازم و از عیار کوچه و لستان کحل الجواهر میانی در دیده
کشم بدیع الجمال گفت اے خرد کشور من و جمال ایند محنت و طلال چرا بر جان شیرین
خود و امیداری و چون فریاد و چون پیشه قشقه فکر و اندیشه بر دل میزدن چند می صبر
فرما کریمت الجمال پری را که بوطن خود رفت و از لستان کشور و لیر تو کما میبینه آگاه
بوده و بلبل و بر نهان او جانان ترا بتو رسانم شایسته او سخنان بدیع الجمال را
محمول بفرز من تصور کرده اندیشید که سبب و اینجا طر و لستان درین دام بلا می همیشه
اسیر و در جهان بتر که از دست این امیر نگران بهر وجه خلاص جویم و نظر
بر فضل مادی حقیقی نموده تنها پا بر راه گذارم پس تمسید بستانه زبان به کشادگی

آنکه برین اجمال بیت باشد که برای راحت خود داغ رسدانی بر سینه آن لاله عذار گداخته
 و نام آن زیبا نگار تا قیامت بر صفحه خواری نگارم و عشق در دوست اقتضای آن
 نمی کند که بر ستمیاری دیگری یا سانی در آنجا برسم و بیاوری غیره بلکه شوا و شوم در چشم
 تار راه محبوب رگ گل نظری آید و در پنج و محنت درین دایمی محنت راحت می بخشد
 همان بستر که قاصد الواع بخواند تا بیدار شود و یاد دلاری را بی شوم و بوالعجبیای روزگار
 مشاهده کنم برین اجمال چون دید که این مرغ دانا بجه در دام کئی آید و این آهوی
 وحشی بوحی رام می شود تا چار سر بر بنایش فرود آورد و انگشتری دست خود بآن دل
 از دست داده که ببرد که آنرا راحت جانم این خانم را با حیا نگاه دارد و هرگاه مرا
 طلب داری بر آتش بگذارد که در دمی خود را بر تو رسانم و هر شکلی که پیش آید آسان گردانم
 شاهزاده نامور را بخشتری از دست برین اجمال گرفت با خود نگاه داشت و نگین دل
 را بنفش بخت فرین ساخته بزم سفر بر جاست و لستان از رفتن آن آدم جان
 از خود رفت و باین ترانه پر سوز لب بر کشاد و باغی چو یار رخت سفر بست من
 چه کار کنم و داغ عمر کنم یا داغ یار کنم - هنوز با منی دل زبسم بجان سوخت بر دوزخ
 چه با جان بقیار کنم - آه سرایه شادمانی مرا تاب دوری نیست و آه باعث
 زنگ گشته در فراق طاقت صبر می نه زیرا که بیت بجز دانه ست که گر بر جگر
 کوه نهند سنگ بر سینه زمان آید و فریاد کنان - شاهزاده گفت و گشت و گشت و گشت
 که شکستگی فراق بر می آید و سال در ست خواهد گردید دولت را از قید زنجیر مفارقت
 زود خواهم رانید - و لستان ناچار گفت بر آه خاطرت بار مهاجرت بر خود
 برداشتم و فرق اجازت بپای ارادت نهادم که سه روز خط فرماست نه توانم
 بچسبید و گردن از کند اسیر منایت بیرون توانم کشید مشرد عاشقان را بر سر
 خود حکم نیست - هر چه فرمان تو باشد آن کنند - لیکن از نظر عاطفت نظر چشم آن
 دارم که هرگاه شاهزاده را خوش کنی مرا از دل فراموشی نه کنی بیت
 اگر زبش از من جدا خدایم - سخن مانده از دوا خدا همراه - القصد و لستان

و بقیع اجمال شبنم اشک بر روی رشک آشکار ساخته رخصت داد و در بر زادن علم
 کرد و که آن شاه کشور جنون را بر سر بر چو اوار سوار نمایند - و ازین دایمی مولناک بگذراند
 شاهزاده مانند سلطان بر تخت پرزادان نشست راه آسمان گرفت و سیر اهران
 جان و جوانب عالم میکرد چون در عرصه یکد و پس سافت بسیار می گشت و زبست
 گاه به بنظرش در آمد از حسرت نیکنی گل از عواش چهره خوابان گل و غرق غرق و از غیرت
 آب و تاب گل زبش گل آفتاب در آتش شفق نیلوفر فلک از رشک نیلوفرش از آبسم
 عرق بر چین می آورد و نشود و برن از خجالت نشوین و نشوین آب می گشت ...
 ایات خاک آن رود رشک باد بشت - آخرین نقش دستا و بشت - بوی
 سبیل شبنم رازان باغ نگشت زلف حور حوس و باغ جوگیان بنفشه پدید چهره و بر
 بوی ز ولیده شاخ ریحان بوستان آراست زده بر تاراج لاله پرهای بر جگر
 نظاره آنگو گلستان فرودس نشان خرم و فرخاک گشت و بان حور سر متال گشت
 حال راه خود گیرید و مراد برین مکان بگذارد بر سر تزاران شاهزاده را در آن
 گلستان بگذراند و بال پرواز باز کرده رو باستان جنت نشان خویش نهادند
 گذر نمودن آن گلستانه بند سو و در باغ فرست افرو و دو چار کشتن با
 پر یخ حور لقا و استفاست و در آن مقام کشتن عطریت نافه جام
 باغبان چمن سخن طرازی گلهای معمارا برین رنگ در دامن بیال می افتاد و بر دایم آن
 شام سامان را سطر میکرد و آنکه چون شاهزاده گل چین چند می در آن مکان تزیست
 آگین بسر برد و از فضای دلگشایش رنگ کلفت از آینه دل برود و بیشتر روان گشت
 و بخیال دلدار خویش می و با من و خیال پیش گرفت هرگاه صوفی زمین لباس
 خورشید بزم لکده مغرب مشتاق و بیرون فلک پیسب و گاه آنکه بزم پروا خست و در
 کعبه فرود آمد از گوهرین شمع اشک بیا و یار شوق شد و نام شب بانوده و دوازده
 و ناله و بقیاری بر روی ایات می کرد و خوش بلی خودانه - بر بخت رشک دانه و دانه
 خون خورده ز تو جوای خویش و لشک زنگ گشته خویش - از بخت سید و بیخ می خورده

و نه تال بسینه تیغ میخورد. آرد و دیگر کرده بود و هر پاه صحرایه میافام سپهر گذاشت باز
برهنائی جرس دل نالان و بر رفته کار روان ناله واققان را به گشت و از اضطراب
قاصد آه ناله نخت جگر پیاپی بپای خبر دلبر روان میگرد و گاه از قوت ضعف و مانگی در راه
پشتی و گشتی فرد ضعف غالب شده از ناله فریاد و ندلم و اگر از حال من او را که خبر خواهر
کرد و دمی از ناله طاقتی دم در کشیده و بهیانش گشتی بهیت حالت خویش چه
حاجت که باد شمع و هم گرم اسوز دلی هست اثر خواهر کرد و چون از حرارت آفتاب
کره خاکی خاصیت کرده اسیر گشت آن اسیر دام بلکه به میدانی رسید که آنجا درختی سایه
زمین تنگنده بود و جایجا خار باسه میخان سر بر آورده و نیارانی که در آن تب و تاب و
بیاساید و نه پائے که از آن خار باسه تیغ مانند راه سرکنده تا چار از غایت بے قرار
گردد و از ارمی در آمد و بے اختیار از نا شکلیایی فریاد میزد و نظم من آه دل حزین نیند انستم
من گریه آتشین منی دانستم. نه نام من گذاشته و نه نشان ای عشق ترا چنین نیند انستم
و دمی با فلک شکر نفس میزد که ای سپهر خاکی از حال زارم رنجی و بر جراحت دل
بیتوارم مر بهی که دل هوا جانان از دست داده ام و دراه مطلوب قدم از سر نهاده از ناله
جان خراشتن دل سخت خار چون موم نرم یگر دیده و از مشاهده حال بے قرارش مرد
از ترحم خون از چشم می بارید بهیت چو سیل خون رود از دیدن پاهای پر نم من چه جای
دوست که دشمن گردید از غم من. تیر خله بچکان آتش سین چرخ را بهت ساخت و از لطفان
گریه اش بنیاد زمین از هم میریخت و سر و لب ناله اش تا فریاد رسید از ترکان
سرکشش به دریا رسید و در چنین حالتی که از حرارت آفتاب متل مانند کباب بر آتش
میوخت که بے بنظرش در آمدن فی الحال مانند شخصی که از میان آتش سوزنده گیرند گام
تیز نهاده و در سایه اش بحال تاب و پناه گزیند و سپاس بے قیاس بے حضرت چاره ساز
در مانگان او اگر چون حدت تو ز رو بکشد آرد و از آنجا بر آمد و بر خارزار راه طے کرد تا از آن
صحرایه بولناک رسیده بکانه برسد پای نازنینش اگر بر فرش گل نهاده از غایت نازکی
رگ گلشن مانند خار غلیظه از غلیدن نوک خار چون گلرنگ گشت گاه آنان و خیزان

سیرت و بادل حیران پریشان میگشت فرد از درخت بخت چون شکفت گلهای وصال
در بیابان جدائی خار هم در پا خوش است. و گاه به در طلب آن گلزار بر سر خارزار انحراف
میزد و سر و صد نوک خار از کف پا در جگر شکست و وار و هنوز طلبت خار خار پاک و دمی
اشک خونین از ترکان میریخت و تکرار این مضمون نفس برت آن بخت و پاهای عشق سفر
و غریبه و سخت و غم هر چار نصیب من شد از عالم میوزم و هم زودید و میسبارم
خون به سحران اشک کید و چندین غم. و لفظ آه پر سوز از دل در دانه ز بر میکشد و بیاید
آن آتش نذر بدینگونه گرم نفس میشد فرد و بغیر غم آن یکشد کسبه تو سباد. بهیرم و نه تو عالم
خبر نداشته باش. چون در فضا می نشینی رنگ فلک گلزار عشق شکفته گردید و راه پر خار بیاید
به پایان رسید گذار آن خار در پاشکته بجز از کس افتاد که لطافتش دایع رشک بر سین
میوزد و تپا گلشن بر پاهای زبان مانند آن ریاضت بر دمی زمین یا فریده و بر فلک از ترکان
ویده ایچر بهنگام گلشن گلستانه فریده بر دمی آبشار نسیم دلگشای مانند بهوشان
بهستی روان گردیده و بر کنار جو سبار سر و شمشاد و برنگ رخا جو انان کشیده قاست
قاست کشیده تنه گلزار از گلهای الوان نظر فریب تمامشایان و از عکس از خوان
آتش در آب جو بار فردان از رنگینه لاله پرده دیده گلزار رسته و از جو شش سبز و هواد
زرد بار رسته ایما ت بخوبی باغ چون خلد برین بود. در آن خلد برین گل جو رعین بود. تراکت
آینما نقش نقش لبی که بار رنگ شاخ گل شکستی. ز بهیم نازکی منع سبک گام
بشاخ تال خود داشت آرام نسیم از بوی گل افتاد و مرهوش. سرش را شاخ گل نگرفت
برودش. چنان سیراب بود از اشک لبیل که پاهای رنگ میخورد و در گل. گاه به بیاید
آن گلزار غنچه دبان دبان غنچه را بوس میداد. در خار بر خار گل می نهاد و میگفت
فرد و بهیت صمد نالان گلگشت عین رفتم. نهادم رو بر رو گل از خویشتن رفتم و نگاه
بر لبیل نگاه می افکنده و از دیر فراق ناله میزد و گفت فرد تو لبیل چسپ گل تو سبارک باد.
همن و فراق عزیزان و گوشه تنی. در آن گلگشت نشی و دیده لکشا که از سمانه اش دل زاهدان
طلسمار معاشرت گردد و خاطر غناکان مائل نشاند و بهت سفت رنگیش رنگ مار من گلزاران

نظر فریب نظار گیان و محراب در هایش مانند طاق ابرو و نشان و لایز قماش بایان
آن مکان و گلش پخته منفش ناده و بالای پنگ سے بالائی بخواب رفته که از آهوان
دشت من باغ خوش تنبی میخواست و دغزالان مرغزار جمال را سجد نگ نگاه میدست
میباخت پیش تابلی عبهری باده سرشار و باتش بته عطربار لبش از عوان برگه نازک
و از دغان گوهر آیدار و در برابر و ش کمانه عشره خدنگ رخش آینه با قوت رنگ میا
غنی از شمع رخش پروانه - تا فاذان حالش دل دیوانه کرده بر گل و ستگاه حسن تنگ
غنی از شمع رخش پروانه - تا فاذان حالش دل دیوانه کرده بر گل و ستگاه حسن تنگ
آب زهره صید زلف عالمگیر و بوی گل دیوانه زنجیر و بوی گل در نشتر پنهان شده - غنچه
سان بالیده و بستان شده با سمن بر یکدیگر پیوسته انداز شیر صبح قرصی بسته اند - چپ و
راست آن گل ندارد و شاخ گل نمانده و آن شمع ملایم بخواب ناز آرمیده بحسب در پاست
احوال شاخ گل بر داشت و بر بدن آن نازنین گل افرام زد آن لاله رخسار سنبلیلی کاگر
که در تن نازکش رگ گل کار خار میکرد و تحریک شاخ گل سیدار گردید و به نظاره بهار جز
شاهزاده دیوانه گشته پرسید که اے عزیز مصر دلدایوسف کدام کنهاسنے و اے نازکش
ویر شمع کدام مشیت اسنے - زینها سے فلک با تو چه ستم کرد که درین زندان کمره بلا در
افتاد می و شمع کدام غم از دولت سرزود که باباین صحرای پر غوغا نهادی لے نازده
بهار حسن رنگ گل سیرایت از چه روشکته و اے چمن آرای جمال بر لاله غایب منت
گرد غم از چه راه نشسته ایست لے ز سرودت بنای رعنائی و دے جمال
از رخت مشکبایی قوت چشمت و قوت جانے و آنکه بر تو بود ز و صفت آسے - کعبه
کام و قبله هوس - لکه پایرسی بگو چه کسے - که ز خاک این سرشت مقدور است -
بیکرت را خیر از کوز است - باز گو که کدام بوم و پری - کافت جان و درهن نظر سے شایه
گفت بیت من کبتم از عمر تنگ آمده - سرور عوض پای بنگ آمده - احوال
من دور دراز است و افتاد ام پر سوز و گداز سرگزشت مرا پایا لے نیست و بجز
جبر احم را از ساحل تشانے - فسر و گفتی که چرا حال دل خویش مگوئی - من خود کنم

آغاز پیلایان که رسا ناول خود کیکو باین خوبی و زیبایی مایه مرنا بانی - پری یا حور جاسنے
آهوی شیر شکار کدام مرغزار می و سر و گلزار کدام جو باری نظم لاله رخسار سمن سرور و ان کیتی
سنگ لاله آفت جان کیتی چون گل سمرخ رسته ز گسست بسته - قدر شکر شکسته
بسته و مان کیتی ایکه بر لری سرگشته رخ تو چون قر - بسته و کوهر بر کمر می میان کیتی
ای سر و قامت راست بگو که باین صحرای جانگداز گذارت بچه طریق افتاده و اے غایب
بر انداز جهان ترا از فامان که آواره کرده ایست ز بهمنان چرا بیگانه گشتی - نمان
چون گنج در ویرانه گشتی که این دیو زور و دولت را - بگو که کاسان نایم شکست را آن
پری تنالی آئینه رخسار پوهر آیدار اشک در گرفته گفت ای حیرت زده کوی دیوانگی
و اسی آشتای از خویش بیگانگی مادر پریخ نامم کرده و زمان باده میش و جامم پر دم شیر باری بود
والا شکوه که پای سر بر بخش بر دوش حکام جهان بود و فرمانش بر سر فرمانروایان روان ناگاه
خفرتی قوی بیکل که از بهیست میش سیر فلک زهره و رباختی و از بار قدش پشت گاو و بزر
بلند شری در شهر انگار آمده و آهسته آهسته خلق را بکلن فرو برد و بعد در مشیتان با و شایع
در آمده شمع زندگانه شمشیر را بیک نفس خاموش کرد و من دل سوخته تیره
روزگار را درین صحرای جانگداز آورد و این شامخای گل را انون خواب و بیدارے
و سیده هر دو سویم نمانده و بار طرب و نشاط را با مال خزان انده و غم ساخت و قوت
شب آن شب کار سیر و از صحرای آید و بشاخ طرف بین مرا بیدار میاید تمام شب بپایش
نشسته بساط صحبت سے آرایم و رخ از فرمانش نمانت شطرنج میبازم چون شطرنج
باز روزگار را چو رو بساط شب در می نوزد و نوزاق مهر نیلگون طاس سپهر را از یب
سیدر بشاخ طرف بسیار پیوسته باقیان میزد و مدتی سست که درین دام بلا گرفتار
و عمر بیست که لاله و این داغ بر جگر دارم و نمانم از من سوخته کوکب چه جبرم
نظور رسید که چرخ بے مهربان روز سیاهم نشاند و اکنون تو بگو که بیای غوغا درین
زندان بلا چگونه افتاده و بدست خود این تیغ الم چسرا بر سر خویش علم ساخته مگر از
جان سیر آرمے که بسیر این مکان قدم نماندے شاهزاده از ما جرای آن با دام چشمه

پست و بان غناب تراز دیده بر امان کرده و تمامی سرگزشت خود از سر بیان پر برخ گفت آبا
 دیوانه اینچ خیال خام ست که تو بخت و اینچ و یک سود است که آتش دل بپوش آورد و سگ
 که نام و نشان ندارد و بچ طریق توان دید و جانانی که اثرش معلوم نباشد چنان بوی صاخش
 توان رسید ازین اراده محال خود را هلاک کن و بخت جانخداش این اندیشه سینه دل
 کن شانه زاده گفت اکنون که بهر آن ترک به کلاه ترک سلطنت کرده کلاه گدائے بر سر
 گذاشتم و در راه عشق بازی از سر جان بر ناستم. حیف اگر تیرست باز گرم و دامن
 مقصود و بچنگ نیارم این گفت و پیشتر بای شد پر برخ دیوانه وار بافتان در آمد و گفت
 بیت به پیش و رفتی و در دیار مائشین - باین مشاب کجا میری بیا نشین بهیات
 تو راه مطلب خود با گذاری و مرا باین ملا مبتلا چشم اندازم که چندے درین مکان توقف
 تمامی و چشم مرا از دیدار خود منور سازے شاهزاده را دل مانند سپند بر آتش عزم
 آن ستمند بسوخت و ناکام بیاس خاطرش طرح قیام اذاحت چون روزی سپید شد
 و هنگام آمدن دیو نزدیک رسید پر برخ گفت مصلحت آنست که این شاخ گل به پهلویم
 و خود را به شکاف کوه پنهان کنی هرگاه صبح صادق برود مانند آفتاب از زیر کوه طالع شود و با هم
 آئی و سن خفته طالع سپید روز را بیدار نمائی شاهزاده به موجب ایماش شاخ گل به پهلوی
 نازک از گلبرگش زد و خود در زیر کوه که آن بلند بالا نازک کر نشان داده بود بختی شد چون
 چون دو سه ساعت از شب در گذشت و روز شست از دشت برگشته پر برخ را از خواب
 بیدار ساخت و سبب و انار که از صحرای آورده بود پیش از انار پستان سیب و سمندان نهاد
 پر برخ آن فراگرفت و اشتهای فرود و قدری برآید شاهزاده پنهان نگاه داشت و دیوانه حسن و
 جمال آن پر بیکر بود و در پیش نشست و بان تازمین دلارام به شطرنج بازی مشغول
 شد چون شطرنج شب نورانی مهر بامی بخیم را از نیلگون بساط آسمان بر چید بساط شطرنج
 در نوشت و آن دولت بیدار را بنواب کرده طرف بیابان نشانیان شد شاهزاده
 چون خانه خالی یافت عالی سراز را بر آورد و آن سرست صباے ناز را از خواب
 بپوشید و مشایر کرد پر برخ سراز باین برداشته با شاهزاده بهر استان شد و اینچ از خواب

مختی داشته بود و نذر آن بزرگ باغ جنون کرده و گفت ای و انشور عالی قنوت که بر بایر اندیشید
 که ازین دام سرایا الام بر بیکم شاهزاده گفت غیر ازین خاطر اندیشه نیست که در شتاب این خیال که
 طائر خیال بیخ آفریده در آنجا نیرسد پنهان شویم و چند اوقات خود را در آنجا بسر بریم چون
 بر مال آشتی حسن و جمال مست هرگاه ترا در آن مکان خوابد بافت از غم سر بکوه زده
 شیشه سیات خود را بشکفتن فدا خواهد شکست یا بلکی دیگر آواره و سرگشته خواهد گشت با بطل
 بر دود بلاق قرار در شکاف کوه افتد و اینچ از برگ دکاه در نزدیکی کوه پرست آمد برآید
 آذوقه برداشته هنگام شام که دیو با فرجام از دشت برگشت دآن پرخی ستار در آنجا یافت
 دیوانه وار بهر سود وین گرفت گاسے در خان صحرای از پنج برے کند و گاسے چون بعد
 شور و افتان بلند میکرد - شاهزاده و پر برخ که غریبه بیت ناک دیو گوش میکرد و در جوشش
 از سر مباحثه گاه از مشرق بسوے مغرب و گاه از جنوب بطرف شمال لغوه زنان می
 شناخت چون باین حالتش تمام شب بگذشت و هیچ طریقی به بجای نبرد - لاجرا از
 غصه سر بکوه در زد و در یکدم جان از قابض بر آمد آن سر بنگ زدگان اندوه تا سه روز در
 صفت کوه بسر برد و روز چهارم بمرآت کار بند شده بکشاده لی از کوه برآمد و گوی دوقتاب
 از سر کوه طالع شد و دید که لاش دیو چون کوه عظیم در صحرای افتاده - و طولش از انداز
 عرض خود زیاد و شکر فاد و ذوالجلال بجای آورد و در واز شادی در پوست نه گنجینه پر برخ
 با ملکه زاده گفت میخواهم که ملک خراب من با نایابا و گروه و جندی دل غمیده ام بیدار تو شاد
 شاهزاده گفت دل خسته مباش که مود و ویراغت از سر بباد بیکم و چند درینجا بسر آرم
 سخن کوتاه هر دو اندوه گرفتار از آنجا روانه گردیدند و صافست دور و دور از طے کردند چون
 عروس شام از زلفت شکین نافر برکش و شاهزاده بر بام چرخ به جلوه پرداخت در میان
 صحرای طرح مبت از اذاحت شد و از خوف و دوام دے آرام نگرفتند ناگاه به حکم
 عصا فضای فلک را بر سیاه در گرفت و شمع ماه زیر دلمان سحاب پنهان شد
 بارش باران آغاز گشت و باد تند از هر طرف وزیدن گرفت تندی باران و سیل روان
 علاوه محنت با گردیده و کشتی خاطر آن هر دو آشنایان از ملامت غم طوفانے گردانید و مبت

سینکوه از سنان برق بشیر چاک چاک - در صدائی رعد میل زیر بر خود جرم خاک - نه در آن
دشت درختی که برگهایش را سپهر قطره بادی باران نماندند در آن بیابان کویری که در پناهش از
تلاطم بیل امین باشنازه افراط غم و حزن لبان امیر گریه میکردند زمانه از غایت الم با تندر برق
بج و تاب میخوردند و در آفتابی امین حالت که از باره آسمان سنگباران زلالتی افتاد و سبیل
آب در حق اندیشه راتبا میبخت پشته بتلور در آواز غوغای سیل روان بران کر و کره جا گرفت زیر
سنگی بسیر و بند و از غایت بردماند شاخ میدان با وسایل زیر بند صدم که حوز شید از طالع گشت
هر دو بر گشته طالع در آفتاب نشسته و از شدت سرما بوش آمده پاره مقصود نهادند تا آنکه
در عرصه چند روز به شهر رسیدند که عماراتش در غایت رفعت و زیبایی بود و و کاینش به کمال
صفا و خوشنمایی در هر دو کاش انواع اغذیه و اطعمه میگردید و اقسام اقمشه و استسما و بر تو حیرت
نما در آن دیار لطافت آثار نشان مردم بود و از هیچ تنفسی در نظر پیدا نمی آن
دیران چون دسود از معاشه اینمین شهر عالی بنا و مردم وجود سکنا حیران گردید و از آن
خانما براداده از وطن دور افتاده پرسید که آیا این طلسمی است غریب یا سحر است عجیب
که با وجود اینها سیاب احدی در اینجا نباشد و آواز هیچکس نباشد - آیا آدم زانین بهشت
بر آورده اند پر پر خ در عین گریه گفت این شهر پر من حیران نصیب است که آن بود بخت
ویران گردانده و مرا از اینجا برداشته بآن صحرا رسانیده شاهزاده از دریافت این ماجرا اشک
از چشم روان کرد و بتلی خاطرش برداشته گفت ای نازنین غلگین باش به تیشه آه بگر مخراش که
از مقدر هیچکس را گزیر نیست و در مان این در و درست عقل و تدبیر بی نصیب برور دز رتبا
رو احکام قضا کردن منی زید که ربا قضا چون و چرا کردن - باید که به سبب و شکیبائی
پروا زنی و هم در اینجا طر اقامت اندازی که من با قضای اسرار بیروم و مردمان را که از هر اس
دیو بر سو پریشان گشته اند جمع نمایم قصه شاهزاده بطرفی نهی گردید و در اندک عرصه
مردم بسیار فرام آورده ویران آن گنج حسن و جمال آباد گردانید پر پر خ از منینه و لاشا گشت
و با شاهزاده گفت که چون زمانه تسکین گردید و خفاک ناکامی بر سرم بنیاد من بکس برادر عرصه
اگستی که نماز نهادارم که بر تخت خلافت اینجا جلوس فرما من بهر دست و پا دارم

پرستانان حرم خود جادو به شاهزاده گفت تو خود سید کمر امری بزرگ در پیش هستی
چند من به نظم و نسق اینجا می پردازم هرگاه بقصود کاسیاب گشته مراجعت منی بگر هر چه
میگویی بجای آرم پر پر خ گفت دل و جانم فدای الطاف و محبت تست که کام و زبانم بگر بزرگ
و اعطاف و شفقت تو در باره من غم نصیب آنچه مهربانی بنزدول خواهی نمود و زیاده از مقدار
این کم مقدار خواهد بود شاهزاده بیاس خاطر پر پر خ پر و زبانیون بر سر بر سلطنت جلوس
کرد و تمامی ملک در قبضه اقتدار خود آورد و آینه رنگ آلود مملکت از مصطفی را به میرش
مجدد امضا و دستور گشت و نماند مستران رسید و خلافت بآیاری خرد بهانگیشت باز بهر
و بار و در روز با نجات امور جهان داری و امضای تمام شهریار به سیر و بی و شب
با سترهای آن یسای آرای اینها بزم نشاط آراستی اگر چه به ظاهر بآن رونق افزای
بزم سرور و بزم چام خندان میگذرانید لیکن در باطن مانند شیشه از خرق پر پر خ خوار
خون می گریست بزم نشاطش به شمع دیدار جانان در نظر تیره و تار بود و در راج هر چه
افزایش عقل و لسان کار هر مایل نموده گاهی با تش غم کباب کشی و گشتی قمر و دور از توشه ایستاد
عذاب مارا ز بخر آتشین است مواج شراب مارا و دمی بدیایه انعطاب غوط خودی
و گشتی میست میوستان تراباده گلو گشته است - آب در سلق ایران تو زنجیر شده است
مرخص شدن شاهزاده از پر پر خ در سیدین بنواهی و لکشا دیار و بر آمدن
بلکزاده آن شهر جنت شکار و صید کردن شیر آن آهو به مرغزار
خلافت را و به تمت گرفتن بهر ایالتش شاهزاده را در آن صحرا
آوردن پیش خورشید شاه والی دیار و حکم کردن به قتل
آن دل افکار

بزم آرای این داستان شبستان مملکت چنان به شمع بیان روشن می سازد که شب شاهزاده
آفتاب و در بستر ناز خنجر بود و نیم شب با دماهر رخ طلال ابروناخن در ویش زوبه
اختیار قمر و بر آورده و از چشم دیار شک گوهر باره اشک آغاز کرد پر پر خ که متصل

آن دیوانه بخواه بود از تنال و افغانش بیدار گشت پرسید که آیا چه موجب قهرین اندوه و ملال گشتی
 و چرا شیشه دل خود سنگ غم شکستی شاهزاده گفت قربانت شوم تیری که در سینه خور دام
 در زخمش اکنون به قحطی آورده و خنک که بکام فرد برده ام حالا بجایم کار خود کرده بخواسم
 که بپوشم گل رخ خود با پراه گدارم که زیاده ازین تاب و دور او نزارم پریرخ چون این کلمات
 بشنید آه سر و از دل پرورد بر کشید و گفت بیت شام فراق کار من دار شکل ست صبح
 وصال گردم کار شکل است جان و او تم به پیش تو آسان بود و یک - محروم بمسم ز دوست
 دیدار شکل شست خود به پیش که اگر تو طاقت دوری محبوب خود خواری مرا کجا ناب
 آنست که بفارقت تو زندگی کنم و بخیال وصال و وصال خیالت بسر برم بس مصرع
 بر کس سپند آنچه از خویشت آید ناپسند چه شکل امر نیست که اگر با جانت سفر دلت بست
 می آرم بر دور فراق دل از دست خود میدهم و اگر راحت و آرام خویش پیش نهاد
 خاطر می کنم از ریخ مزاج نازنین دانت چمن جبین اندیشه دارم مشرو و گریه بلا
 موج زندباک نزارم بهی اگر هم هست از ان چمن جبین است شاهزاده و لعلی خاطر
 منظور داشته گفت ای پریرخ بنواهم که یک لحظه از تو دوری گزینم اما چون مردی
 ست صبر می توانم مشرو و زودیدار تو ام دوری من در می شود و در نه نه خواهر هیچ
 موجودی که جان ازین جدا باشد لیکن ملول شود دل خویش خوشدار بجنده
 که ترا از خود جدا نموده ام داشت و در بلای بجران مبتلا نموده ام گزاشت پریرخ گفت
 ای آرام بخش دل بیاب و اے تسکین خاطر پر اضطراب اگر چه گل زندگانیم بزال
 و دیارت طراوتی نزار و دل کامرانیم بزم وصال کفایت نه بخشیدیت بے تو نبود
 هوس ساغر می در سر با گریه چشمه خورشید بود ساغر ما اما بر خورشید خاطر است به حسنا
 مهاجرت در ساختم و داغ جبران بر سینه جان گذاشتم چون شاه سپین قبا به صبح تاج برین
 خورشید بر سر نهاده بر سر آسمان جلوس فرمود و از پر تو طلعت نوزا سنے ساخت جهان
 را سوز نمود آن شاه کشور عاشقی از خوابگاه بر قاسم تحت سلطنت را بجای پس
 خود مزین گردانید و با حضار همه از کمان و اعیان شهربار می فرمان داد چون همه

همه وزیران و عظام و امرای دوله الاحترام در نگاه فلک احتشام شرف اندوز گشتند یکی را
 از آنجا که بے شورت نیگوش بهبات سلطنت پر دشت و بر دلتی خوابی دور اندیشه از روی
 خود اعتماد داشته به تفتیت امور مملکت سر فر از نمود و فرمود که از فرمان پریرخ بوجهی سر
 پیچید و آنچه استرناست او باشد از ان تجاوز نکند و از معاملات ملکی و مالی آگاه و بهوشیار
 باشد و در مهات خلافت و جهانباست و قیقه از دقایق خرم فرد نگذار و بهر بند و بست تمام
 فرمانروای که در غم سفر نیست پرست و پیش پریرخ رفته فقه و ادب و زبان اندامیت به
 ناکامی می کند که تو غم سفر کردم چو پای خوشین در هر قدم خاکه بسر کردم پریرخ
 شاهزاده را مستعد سفر دیده آب از دیده جاری ساخت گاهی بآه سوزناک آتش بن در
 میزد و میتران بر سر می شافت و میگفت فرد شوق من که نظر می کرد قدم باشد دور میدوم
 باز مرا سیر که پیدا کنش و گئی سرینگ زده و رپه هلاک خویشین میشد و می گفت
 بیت خمری روز و داغ ست تو خود را کشتی او از ان روز که یارب دوسه منزل برود
 شاهزاده حرفهای تسلی آمیز بر زبان آورده خاطرش را مطمئن ساخت و بر اسب تنگام که بزرگ
 گلگون نسیم بانگ عزم مسافت بسیار می ساخت و مانند تیر از کمان جبهه میرفت راه مرگویی
 ایستاد سبک بران سمن برق مینر چو مژگان زبان هم شمع و هم تیر چو تصویر مش
 مصور بر کشیده - غناش بیشتر از سر کشیده به سیر لامکان سیرش هم آهنگ فضا
 نه فلک بر جلوه اش تنگ سواره شده روان گشت در آتشا سواره گذارش بر غزار
 افتاد که سواش قنایت و لکشا بود و قطاره اش هوش از سر برود ناگاه آهوی از گوشه
 شکارگاه آشکار گردید و فرمان خوامان نزدیک رسید مگر آوده به پیچید آهوی سمنه مرنگ
 را مانند پوشیانی که چید طایر می گرم پرواز گرد و تیز جولان کرد آهوی چون دید که مشیر
 به سلطنت در هم افتاده بر سر عت گام زد که غزال نذر و نگاه بگردش تو اندر رسید
 حاققت کار در لحظه و نگاه مخفی شد شاهزاده از نزدیکان خود دور افتاده به با موئے
 دراز گشت که بران سمنه من بنی نوح انسان گذر نیکنده و عقل از تصور آن
 وادای خطرناک بیابان مرگ شده چون غزال زربین گردن خور سیر از

صحرای ازرق سپهر بید و پلنگ سید رنگ شب از کیکگاه بر آمدن نهر بر بیشه عشق باز
از مشاهده بیابان هولناک و نسیب شب ناز نهره در باخت و از خوف و دوام بالای درخت
بر آمد و سناک بهشت و می از هول شب تاریک جوش از سر به باخت و سنگت حیات
بیچ و دل سوزی و ناله چاره کار مرا شمع بگریزد اگر بنید شب تاریک و لحظه از تنه ای بکسی
سیر نیست و سنگت حیات بر دوز بکسی جز سایه من نیست یار من و دلی آنم و از دلت
شب با من تاریک تمام شب در بیداری میسر بود و از خوف و بیم نیمه لطف
قران گرفت هرگاه ملاوس زمین دم آفتاب میزد از پسر خضر خراسان آن ملاوس
ریاض شهریاره بر باد پای عقاب آهنگ سوار شد و از آن صحرایه چون ک بطریق
استیصال گام نهاده بود طے سافت در از بگلستانه رسید که هوایش چون هوای فرود
روح افزای بود و فضایش مانند صحن جنت و گلستانه گل عارفین خوابان از رشک گلها
رنگیش رنگ دیده خوبار عاشقان غرق خون و سرو قامت مشوقان بتظاره بالاسه
سرو سرفرازش از بار شرم چون بید میخون سرگون در تعلقان میوه دارش رنگ عروسان
سبز پوش نارستان سر نیاز بر آورده و اشجار بر پا یوس بنگار سبب و تعلقان عیان لب
بر هم نهاده ایات چلویم از ان باغ پر آب و تاب که توان گرفت از هوایش گلاب
در ان باغ کردی خزان پاکشیده توان ناله بلیل از گل مشید در ان شادمانی
نزار و حساب که گل میکند کار جام شراب چون از چند روز مسیر نوزده بود از
میوه با من تاز و ترابی بر آتش اشتها ناز و دیاس درختی که بیان فحال طبعی سر آمد
اشجار بود و چند طبع قیام انگذ گاهی تماشا می بخش گلاب از دیده بر گلستانه میر میخت
حکای بتظاره لاله از ادغ غم بر بگر سوخته بخیال آن لاله قدر سنگت نظم طعم حورم از
خروج رخت لاله از عمر زود آنکه رخت بے گل رویت بهار عمر از دیده گر رشک جو
باران رود و راست کا از غمت جز برق بشد روزگار عمر بے عمر نوزده ام من داین
بس عجب دارد روز فراق را که من در شمار عمر روزی چون جوهری روزگار یا تو
رمانی نوز مشید را در صندوق چنان ساخت و از لاله آید را بختیست

آسمان بر آراست بیان یا قوت رحمتار لولو گشتار سخت بقرار گشت و عیب و امان را
چون دامن فلک از نقد اختر لبریز گوهر اشک کرد گلی رنگ یا قوت بیاد لب لعل بار خون جگر
میخورد و می مانند لولو به فراق صدون و بان و لاله آب غم از سرش بیکزشت قفسرد
یکسایم گذاری سیرا که کند مگر از گریه گسی بگذرد آب از سر با لخطه بخود که این آتش پاره
جاستوز از بجز دلش شعله در تیشد ایات کای عشق چه داشتی بجایم کافر و فنی آتش
نمانم پس بود بسینه شعله آه صد برق زوی تو هم جاگاه اسی کاش قضا نبسته این
سازدین تار بر دین مژده ای آواز آن پیر بشا تم نید و تا مادر من مرا میسر از
در ویش بین دعا نمیکرد امید پر روان نمیکرد و دمی بر نی آمد که از لعل نفس بر سوز
این ناله سوز نیکو دایات کاین روز و شبی که بیکزارم از عمر چگون بر شمارم سو
شده ام ز ناتوانی سو بر تن من گذرانے عشقم بزرگ نفقه ناسوز در دم بجز
شکست ساطور طوفان بلاست آبجویم حسرت زده برق بر سبیم زمین عسرد و از
و عیش کوتاه و در دست دلم نمانده جز آه چون این نیم لب لعل خضر عشق تمام شب در بقیابی
گذر اند و از افق آسمان صبح صادق بر وید و ندانی از عیب بگوش آمد که اسه
دل باخته شوریده سرگرم کرده هوش دیوانه سیریتاب شو که زود آفتاب مقصود طالع میشود
و ظلمت شب غم فروغ صبح نشاط زائل میگردد و منظم ای دل غم صدمه حالت پیروز
دل بر کن می سر شوریده باز آئی بیابان غم محوز در بیابان گرز شوق کعبه خواهی زد
قدم سرنش با گر گذر خار نیلوان غم محوز گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد نا پذیر
بیچ راهی نیست کانه نیست پایان غم محوز شانه زده را چون ازین مرده جان نذر ایام
خاطر خیز مرده تاز و شد و آب رفته در جوے دل انسرده باز آمد رنگ نسیم کمال
خرمی روان شد و به دستور معمول در طلب مقصود قطع مسافت پیش گرفت بعد از
راه در از بنوا حے شهر رسید و از دور دیده که جوانی زیبار و دوشکیں سو که ترکان حقا
بتظاره از لعل بر چیش هزاران خطا بر طره حوزی گرفتند و گلر خان هندو از
رحمتار آتشیش کباب بشد نوز جهان واری از ناصیه اش هویدا و فرشته بار

از حبش پدید آمد پسر جوانی به نام ابوجان که پادشاه آن را دید و در میان او
 دیا را بست و سر گرم جوان بزم شکار چون خود هم از چند روز آن روزی صید افکنی داشت
 اسب را در دنیال آید نیز جلو ساخت آید و تیر گام که دو قوی پنج خون آشام قصد
 شکارش کردند و چشم زدن از چشم بنان گردید و شیر شتر که از صید آید از حبش که از جفا
 بجنیدی از کنار صحرای پدیدار شده برایشان حمله ور گشت هر دو شاهزاده گمان ابر و قوسها
 بزه آوردند و چنان نادانگه ای که در روز از شست رها کردند که راست برین آن شیر سید
 و آواز آفرین از زبان هر آفریده بلند گردید و شیر مست هر دو تیر را بسینه خورد و به غضب
 طر کرد و ملکه زاده آن ملک را که از شهر خود شکار برآمده بود و پنج خونخوار شکار خود ساخت
 شاهزاده هر جمال که اسیر سر پنج عشق بود هر کاب خود را صید فدا دیده عنان عزم بسوی
 شیر شطاعت کرد و شیر خورین جنگ نیز آن غزاله ضمن جان داری را کشته مستعد هلاک آن
 بروج خاطر گشت شاهزاده شیر شکار چون شیر را ستود و دید و در دم تیغ آب و از
 نیام بر کشید و چنان بر میانش زد که آن اسد مانند جوزا و دیگر گشت آن حاصل کار شیر تمام
 ساخته بنی گشت او بریده نژاد خود نگا داشت و چشمش را بپای درختی در فون ساخته
 یاراه گذاشت و هنوز اندک مسافت قطع نکرده بود که ملازمان آن شهباز عرص
 فنا که از رکابش دور مانده بودند عنان در عنان در رسیدند و والی خود را دیدند چون
 خود را دیدند چون لاله بنجاک و خون غلطیده و داغ اجل بر سینه جان نماده یقین دانستند
 که این مسافر بلیع زرد جو این شاهزاده را کشته فی الحال پیرامون آن یگانه حبس آمدند
 و دست جو دستم بر سرش و از کردند هر چند بجاره عجز و الحاح کرد که من در میانم بلی
 تقصیرم و ناحق در زنجیر این نعمت اسیر اصلاح گوش نه خودم و بسوختن خرس بقایش سرگرم
 گشتند شاهزاده تا چار دست به شمشیر کرده مانند شیر بر سر جنگ در آمد و اگر زنی را از
 آنها بروج و هلاک کرد چون آن به بنادان بکثرت بودند یکبار گه از چهار طرف ریخته
 شاهزاده را از پشت زمین بر روی زمین انداختند و مانند گنگران دست و پا برین
 بسته پیش خورشید شاه پیر آن سوخت که کب بردند که این جوان نال عمران

مژ ریاض سلطنت را از ان پافکنده و به بطح زرد گوهر شاهزاده روشن گهر را هلاک ساخته
 خورشید شاه از دریافت این ماجرا در یادیا اشک از دیده ریخت و آتش غضب چهره
 برافروخته بے آنکه بے به تحقیق بر دے نامل فرمود که همین لحظه خاک حبش را بیا و فدا و هند تا اند
 آتش اضطراریم باب تسکین منطفی گرد و ایستادگان پای من بر سلطنت آن مظلوم
 رانی الفور بیاست گاه بردند که تیغ نقاس برگردنش اندازند و به خنجر انتقام سر از
 تنش جدا کنند وضع و شریف آن شهر تماشا که جمال شاهزاده دوست تاسف بهم
 میالیدند و اضاغ و اکابر از ناصیه اش آثار میگناهی دریافت می نمودند و می نمودند
 و آن دل خسته خاطر شکسته که دست و پایش از چاره و تدبیر بسته بود بدل میگفت که آیا
 اینچه نیز غلی است که از پرده تقدیر بظهور آمده و اینچه نقش غریب است که نقاش قدرت
 بر صفتی شود بسته گاهی نشست خاطر تصرع و زاری می نمود و گاهی از تماشا بے اوجی
 قدرت خنده میکرد تا آنکه جلاد خونخوار تیغ آبدار از نیام بر کشید و بقتل آن سر گرفت
 نهاد و مستعد گردید شاهزاده چون دریافت که اجل شمشیر در دشت ایستاده و پاسبان
 زندگی بنجاک هلاک افتاده چاره اندیشیده پاره جواهر که همراه داشت پیش جلاد نهاد
 پاره فرصت خواست که در جناب پادشاه عرضی دارم و از ان عرض غرضی جلاد بدین
 جواهر دست از کشتش باز کشید و از را بدرگاه خورشید شاه شرف اندوز گردانید
 شاهزاده چون بجناب پادشاه رسید مراسم تسلیم تقدیم رسانیده معروض
 داشت عیت شما عالی در پناه تو باد زمین و زمان نیک خواه تو باد و در گذر
 عدالت شاهی که گل تا زلیل میکند و در مرغزار نصفت ظل الهی که گرگ در میان جا
 بسری بر د خون این بیچاره بے گناه بر خاک هلاک ریخته میشود و فدای قیامت که روز
 بازار دارد گیر ظلم عدالت دست من بر امانت در از تو ابر بود زیرا که منقد بسته آن
 گوهر بروج خلافت از دست من یاد گرفته بلکه به صحرای که شاهزاده پلین توسن خنجر
 افکن را به صید آید و جلالی نمیداد شیرے جنگ و ناخن بخونش آلوده من سرگشته بهم
 بحسب اتفاق در ان صیدگاه بودم به تیغ انتقام آن شیر را کشته برای رود سفید

این روز میاه گوش و بینی او با خود آورده ام و لا ش او را جان میدان زیر زمین برده
اگر این عرض از سمت غرض میرا شد و شایه صدق این معنی در آینه شود جلوه نماید از سر
خونم بگذرد و الا خیر خورشید شاه اگر چه غم پیر زیاده تر داشت قافا سر رشته الصاف
از دست نگذاشت و فرمود که کی از نامیه سایان قبه فلک تبه این بار البصر
رساند و نوعی که در جام حقیقت نامی تصدیق کیفیت این ویداد شکفت گرد و پنجاه
والا قافا هر ساز و مهنیان کار آگاه جانی که شاهزاده بگیا و از شیر کشته نشان داده بود نقش
و نشان او را در آنجا یافته پنجاه خورشید شاه کیفیت حال عرض کرد و زیاده شاه
پناه ازین حرکت سرانفعال در پیش انگنده پاک است بدامن خجالت کشید و از
جیش آثار سر داری دریافت با کرام و اعزاز تمام در پیش خود نشاند و پرسید
که باین حسن و صورت و خوبی سیرت چه کسی داند که ام شهر میوه بر میری قافا زیاده
گفت مولود و منم کشور هندوستان است و پدرم فرمانروای آن شهر است
نشان به جهت سیر مالک و امصار از دیار خود برآمد و دوم روزی لشکری را
راجولان و آدم اتفاقاً از لشکر خود دور افتاده باین سرزمین و آدم مشرد با و شاه
بصفت پناه بر احوال شاهزاده آگاهی یافتند و تسلی و دلدادگی بفرمودند و در آن
ادامکانه غلظت و مقرر ساخت

آشفته شدن و در بحال دختر خورشید شاه بر حسن شاهزاده رشک ناه و بهر
در آمدن و از در بچه محل به صحن ایوان رسیدن این خبر گوش با و شاه
دوران و عقد بستن آن پسلی مثال بشاهزاده مجنون گیش و دریش
بودن او از یاد جهان غولش

افزون گرایان داستان شبده تازه چنان بر روی کاری آورد و روزیکه شاهزاده
گل اندام لاله غدار را بزرگ گلرسته بشا پیش خورشید شاه آورده بود و در جلال

دخترش که زبان سخنوران از توصیف مذوبت بوسه کج لبش و مشک افتاده و منقار طوطی
خامنه خرد و در آن از تعریف گفتار شیرینش کام دل حاصل نموده غنچه دهبانی سحر گفتار سرور و
خوشه خمار ز گیس و خنجره اش ترکی تیغ بر دوش گوهر گوشتواره اش شاره صبح بنا گوش بر
شیخ گنزارش هزاران بلبل پر دانه و در غوان رخسارش از قطرات عرق آینه خانه ایست
شوخ بیداد گر پرزادی نگه آهوی فریب صیادی به جبین سیم غنچه و گرد و سر و قد خوش
ادامکان ابرو و دهانش همچو حقه یا قوت نمکین بوسه اش روان را قوت جاد و دشمن
غزه اش خنجر بر مژه قتال و زلف فایه بیزه از در بچه محل بمشاهده جمال شاهزاده و
از دست داده بود و از معنی که صرصر قمر بادشا و بزرگ ریزی زنگایش و زیاده خار خار
اندره در جگرش افتاده چون دریافت که نال وجودش بآبیا رسی الطاف شاه
همان تازه و سیراب گشته و گنزارش بیوب نسیم اعطاف والی دور آن شکفت
و شاداب دلش مانند سبزه نو دیده تر و تازه گشت و بزرگ بهار چمن چمن شکفت
پیوسته سبستان خاطر را بشیخ خیال جالش می افروخت و نهان بشلزار عشقش بر و
و امیوخت هر روز در بچه قصر با انتظار دیدارش نشست و بچشم آنکه خورشید جالش طالع
گرد چشم بر هم بست و گفتی غزل جویم را بشور آورد آهوی سخن حشی گشت
از شویش هر حلقه از بزمین چشمت بزرگ خاک هم در جستجوی دیدنت باشم و مرا چون
دام میرد زهر تار کفن چشمت چه لذت تا که بر دم تار مردم چشم پوشیدم و گریه بشستم
کاش از برای دو سخن چشمت چنان از شوق دیدارت لبالب گشته اعضایم که دارد
فره شان هر استخوانم در بدن چشمت گلستان گشت محفل تا بجلی کرد رخسارت همچو زنگ
رسته از هر گوشه این انجمن چشمت و چاکه از در و عشق بجان آمی و داین ترانه بر زبان
داستی غزل بجای مردم زردت چه دوا کنم چه چاره که هزار بار خوبان شد مجرم هزار
بار و بنم زور و عشقت که اگر کبود گویم بخدا که نرم گرد و دل سخت سنگ قاره و بر دیده
کس توایم که رخ تو سیر سبیم و دهن بر دیده باید که ترا کنم نظاره و در من بجمع خوبان کس
ترا چه نسبت تو زیاده ز راه و دگر آن کم از ستاره جوینت ست غول کر مشم

جلوه کن که به عالم جوانی نزد کسی دوباره زبرای کشتن من چو بس است چشم شوخت ز چه
می کشی تو خنجر زمره برکناره دل خسته بلالی چو بسوختی خنجر کن که مبارز آتش او رسد
تافت شراره روزی شاهزاده ماه طلعت از منزل خود برآمده بدولت سراسر
خورشید شاه میرفت ناگاه و با حور جمال دو چار خور و آن تازنین بجز ویدارش مست
باوه بخودی گشته سرشته هوش چنان از کف و او که ستانه از روی بچه صحن در افتاد حافران
چون و خیز باد شاه را بدین حال دیدند از خاک برداشته اندرون محفل بودند و به عرض
نقبتان انوار تقرب شاهنشاهی رسانیدند که شمع فانوس شهریار که از جمال شاهزاده
چون پروانه بنیاب گشته و از بام در افتاده و بخود شده باد شاه جهان را ازین سخن آتش
سخن آتش غیرت بلند گردید و با و زرامی خرد و در حکما و دانش پرور کنکاش خواست
که ای صاحب شاهی اقتضا میکند و فکر تاقب شاد و دین با پ چه بخویشی نه بریزان
وزیران عاقل و دبران کامل عیون و سرگرمیان تفکر خود بودند و بعد از لحظه گل و عا
و شتاب فرق تیار نهاده سر و صدا شد بیت کا نگار چشم بر اندام جاہست و در باد
خاک عمر تو باد و در شمع معر باد چند آنکه بزمی بجز اندیشه برداشتم گوهر تبریر که بر بلبل
عزم گذاشته آید یافت نشود و هر چند معدن دل را به نیش فکر خراشیدیم جوهر
مشورتنی که در نظر استخوان جلوه دهد برست نمی آید مگر اینک زهره را با شتر سیمقران
سازند و حضور را با شمشاد و پیوند دهند زیرا که بر کافه انام این مقدسه ظاهر و پدید آید
که عند لیب شاخسار شهریار که دیوانه بهار آن گل گلزار ملک و قمری جمن زار
جایز ارمی مستلا که آن خرامان سرور یا من سلطنت گشته و نیز چون زر کامل عیار
شاهزاده بر محک امتحان درست برآمده اگر صورت اینی نشود جلوه فنا
گرد و صفات نثار و باد شاه دور اندیش بهین مصلحت را به صواب نزدیک نداشت
و پیغام این مقدمه نزد ملکرزاده فرستاد آن دل از دست داده چون برین پیام
و قوت یافت سر و صدا شد که امری خلیف منظور خاطر دارم که بدون انصرام
آن بنیاب و بقیارم چند سبب ضعف و مانگی در نجات استقامت کردم

اکنون توقف نمودن دشوار است و یک لحظه اینجا بسر بردن محال سول با هوش مبالغه
بسیار در میان آورد و احوال بقیارمی و بیانی حور جمال مفصل ظاهر کرد و گفت فرد
روا در جوانی میر از غم تو بهم جوانی و با خود امید داری - شاهزاده اصلا سر قبول
این معنی فرو نیاورد و دوست روبرو سینش زد و میانی محرم لاچار محرم برگشت و
کیفیت حال بنیاب باد شاه عرض کرد باد شاه چون در حور جمال را غیر ازین ترمیز داشت
باز بجمال غضب و عقاب گفت فرستاد که طوفا و گردا اقبال اینی نماید و امری که پیش
نهاد خاطر دارد پس از سر بنجام این مرام بانصرام آن پروانه و الا بوی صو رست
نگونی جزیری در آینه حال خود نمود و دید و گل شفته غیر از خار مضرتی از حد بقا احوال خوش
سخن و چید شاهزاده ماه لقا چون مزاج خورشید شاه مصروف اینی یافت و چار و غیر از
اقبال این کار نپذیرد چار و ناچار قبول کرد که اگر استر منامی حضرت اعلی موقوف بر زمین است
تاگزیر گردن جان زبر بآرد اما عمت نهادم و عثمان اختیار خود در کف ملازمان گرامی دادم
فاما زباده از یکد و مفت قیام من درین محل محال است و شکیبانی برداشتن بعد از خیال
سخن کوتاه مدام با ماه در ساعت مسود و همقران ساختند و گل را با بلبل پیوند بخشیدند و چون
جمال چون گردش جریح بکام یافت در حین مدعا بجام بزمی ترتیب داد و بان سرمای شاه
عیش و کامرانی آغاز نهاد شب و روز بیدار شاهزاده شادان و خوشدل بود و
به نشاط تمام ایام بسر بردی و آن اسیر زنجیر عشق که گوی دلش در صوب جان زلف جانان
آویخته بود پیوست بنم گذر ایندی و بهر اے کو س دلارام و مبدوم دامن دلش کشیده
یا و طره و لدار روزش سیاه تر میکرد و خیال شعله نثار یار و دانا دانا دل سوخت
برمی آورد و لحظه از فراق بے صبر و قرار شده بیاد یار می گفت ربای س لے حاصل عمر
بے تو بودن سخت است و در فرقت تو صبر نمودن سخت است ای نورو و دیده چشمم خاک کرده
تو بر روی کس و گر کشودن سخت است و می از جان تنگ آمده باین نعل لب می کشا
فرد من چون زیم کرده و دگر خوش نمیکند این چشمم رویه که بر روی تو گرفت روی
حور جمال پری تالش روبرو آن دیوانه نشسته بود و می گلگون در جام بلورین پیچود

که آن سرست پادو جنون را از یاد زکس محزون جانان مرده است دست واد بر سید که
 لے شمع شبستان زیبائی اینم سوز گداز چسبست و پروانه اندر بقدر بے ثباتی و انحراب
 چه شانه زاده اصلا جواب نپرداخت و آئینه مطلب را بمقتضی بیان روشن ساخت چون
 از پریشان خاطر می و آشفتگی دلش گمان داشت که این لایع عشق سمن رخسار سے
 گرفتار است و دلش ببار حسن گلزار می جنون سرشار ازین حرکت یقین داشت که
 خیال و تافن از جا بروده و راق فراق جانان بر سرش نشسته و در فتنه الحال گلاب
 طلبید و بر دهنش کمرنگش که از شرم او گل آب میشد پاشید شاهزاده از بے خودی
 بهوش آمد و گفت خود در دهنش چه نهی گلاب و کافور این شعله در استخوان گرفته است
 لے شمع کاشانه ناز آتش سوز که در سینه ام شعله بر کشیده از بیج آبی فرو نه نشیند و آ
 بنش شناس دل بقیاب و در زخمی که نشتر در جگر شکسته از بیج دوا لے در مان تیرید
 اگر زندگانی من بے سازه برگ میخواسی بعطای پان رختم نواز که زیاده ازین تاب
 خون خون نزارم و الا چون لے در دم قالب تنی میسازم و بے حرکت از جان سپاری
 تا چارم جور جمال گفت لے دیوانه من زین عشقت گرفتار تو بهاده محزون چشمت سرشار من دست
 دل بدمست آویخته و تو گریان صبر فراق جامه زیب دیگر و ریده مراد و عشقت سینه
 چون لاله داغ داغ و ترا بخمال زکس مست و گران لے در امان خود الفات ده که در
 فراق و مهاجرت تو چگونه زندگانی کنم و بهر دغاقت جهان عمر بر بریم ریاضے زک
 من در رسم دلربائی نه کنی دوری ز تو مرست جدائی نه کنی - ترسم که بریم و نیای لے و گرم لے
 عمر عزیز چو فانی کنی شاهزاده ناچار شده گفت اکنون اگر چه توقف و زین تنگ بر جانت
 پاشیدن ست و در بنجا بودن ریش دل بناخن گفت خراشیدن اما به حسن طاقت
 چنرے دیگر میگزارم و بسوز و درد فراق یار در لے سازم و جور جسمال این سخن
 خرم و خوشحال شده گفت حالا باده در ساغ کن و ازین سخن پادو گذر که جلاد فراق تیغ در
 سنت بر سر ایستاده و کماندار جدائی تیر تیر نهاده شاهزاده در کام ناکام بادل خون
 آستام بر لے راحت آن گل اندام راح روح افزا در جام کرد و از مستی پادو

شراب و آتش لعل باز بهوش گردید بر بان آورده و فرو بوده است بے خودی غرض مانع خوش
 دلی بود و از لب نوجاے اگر نوش کرده ایم چون سیست شب لاجوردی خوان فلک
 را از زمین نقل انجم چرخ داشت و از زمین جام مهر صیوحی زو مانند صبح قیامی بر خود راست
 کرده و کلاه زرین چون آفتاب بر سر نهاده از محل نورانی که با منزل خورشید دم برابر بود
 برآمد و شرف اندوز ملازمت خورشید شاه گشته مانند شتر اوگان بود و ب خود و او اے
 مراتب خدمت نمود و بهین طرز گایه بجناب خورشید شاه حاضر بودی و گاهی جور جمال
 را بدیدار خود سرور نمود و لے بگلشت بوستان دید و آب میداد و لے بعزیمت
 شکار مرغ نشاط صید لے ساخت

رفتن آن شاه با زواج جنون بر لے شکار و از حرارت آفتاب
 پناه گرفتن بر رخت سایه دار و با هو شمند آواره و بیچاره و دو چار گردیدن
 و بر آتش احوالش مرغ دل کباب گردانیدن

شوار عرصه اخبار کیست کیست این داستان را بتا زیاده زبان درود و صحت گاه بیان
 مبین طریق جولان میدم که شاهزاده روزی بر شید نیز رختار سوار گردید و عنان بخت بالا
 شمت بطرف شکارگاه معلوف گردانید چون از صید جانوران هو لے و پنجه و حشبان سحر
 فراغت یافت رو لے نوجو بسو شکوی دولت نهاده در ان هنگام لیک آفتاب
 گرم بود و از غایت حرارت مرغ در هوا کباب لے شد و از غایت خورشید لے
 در کباب بیاب بخت زبس کافتاب از هوا یافت تاب - دل تنگ میوه خفت بر آفتاب
 آن سایه پرور و پیش و مار بخت آنکه در هوا لے گرم قهرم بر راه گزاشتن از لطرات
 و خراست و در باشد در سایه و رخت پناه برد ناگاه قدم کجا پیش بر جواس لے افتاد
 که سر و قدش از پریشان لے چون تار زلف خوبان بار یک گشته بود و بدر خدش
 از لایع لے مانند لاله کاسته با جو گفت که صورت این جوان با پس و زبر
 شتابت تمام دارد تو گو لے که نشاط قدرت نقش هستی این دو آفریده

بر یک صورت کشیده و باغبان تقدیر گل ماضی هر دو کس را بیک رنگ آب رنگ
بخشیده اما از بسکه تغییر لون در عذارش راه یافته بود در گمان افتاد که شاید
پوشیده است یا در ویشتی مستند و رین آنگاه آن جوان کی نیت الحقیقت پوشیده
پس وزیر بود و دوران صحرای جانگذازش گذارش افتاده بر دس و دس افتاد
بجز و مشاوه و در اشناخت ای بار غمگسار حیف که مرا شناختی و باین آشنائی بگانه
شده - فرد پر رخ نشست گرد ملاست بسی مرا بود عجب اگر نه شناسد که مرا مشاوه
را استماع کلماتش گمان یقین بدل گشت و بے اختیار این صفون بر زبانش گزشت
بیت لے خوش آن منظر و عده دیدار که تو بر سرش آئی و از شوق ترانه شناسد پوشیده
سپاس بے پایان به حضرت بجان بجا آورده گفت فرد بجز افتد که بجز آخر مشد و عسم
رفت و یار آمد - زبان سختی به مردن عاقبت مارا بکار آمد - هر دو یار و ساز بچوش
محبت هم آغوش گشته و در یادریا گوهر اشک پیاسه هم ریخته شانه زاده پرسید
یار قدیم دای دوست صمیم از گرم و سرد روزگار چه دیدی و از تلخ و شیرین زمانه
چو چشیدی تا این مرت کجا بودی و سیر کدام کدام امصار نمودی پوشیده آه و فریاد
بر کشید که ای رفیق غمخوار و ای شفیق دلدار در فراقیت بسکه زار و زارم طاقت اظهار
حال ندارم بیت فریاد از آن لحظه که در و دلم اید دست - پرسید ز من وقت گفتار نیاشد
قطع نظر ازین بخشیم بر لب مزین و نعیم فواره آتش کمن - ترسم که از استماع حال
پر سوزم بخاطر نازکت ملاست بر سر و دل نازنیت تاب شنیدن نیار و فسر و
نبرد و مردن و لب ناکشو و نم - از آنست که ناله کنم و موجب طلال تو باشم چون شانه زاده
سبانه بسیار کرد و ناچار زبان برافروخت و برنگ شمع ما براسه پر سوز و گداز
از سر گرفت که بگویم بلکه آه و ننگا یک از تو رخصت شده بتلاش آب روان گشتم بهر
که شتافتم غیر از سراب نیافتم و بهر سمت که سر کشیدم بجز اشک دیده قطره غم نایم ناچار
بچشم اینک چشمه آبے بنظر آید بیشتر قطره زدم تا آنکه دیو ز رین رسن آفتاب
بچاه مغرب فرو رفت خواستم که خود را بتو رسانم و سر بر سوسه تو

گشتم با بیم از نا طاقی و مستگیری نمود و چاره غیر از اقامت آنجا و نه بود و نه شبانه
داشتم که احوالت از تشنگی چه شده باشد و از نار سیدن من چه آتش اندوه پسینه
ات شغل گردیده شب تاریک بخیال ماه طلعت بسر بردم هرگاه روز و روشن شد
بجانبه روان گردیدم و از دور دیدم که بطور چه طرفه هجوم دارم در یافتنم که چشمه
آبی درین مکان خواهد بود بهر سمت تمام گام زدم و مانند اشک خود دوان دوان بر
بر کنار بر که رسیدم دیدم که چشمه ایست چون چشمه خورشید پاکیزه و مستفا و رنگ جوی
کوثر و عین مذویت و صفا آب زلالش مانند شربت نبات شیرین و لبان چشمه
آب حیوان لطافت آیین نظاره اش چون بر تو فرود آفراسه نظر دام و اجشش از
خط شماع آفتاب روشن تر قطره اش لولوسه غلطان حالبش اختر رختان به
ایستاد زلالش روشن بخش نظاره بکده گوسه از چشم ستاره حالبش از
شفق چون چشمه مخمور - سواد موج او چون طره حور - ز سیمین لایان او بگرداب
نایان جوهر آینه آب مزین گشته از صغاسی و بان سوجش از دزدان ماسه
فنی الحال قدری آب بخوردم و قدری پر نمود و بسویت روان گشتم چون بکانت
رسیدم ترا آنجا دیدم آب بر خاک ریخته و گریه و زاری کنان به سستی را بے مشرم
بعد چند روز بشکفته زین رسیدم که در لطافت و ناز است لاف برابری با جنت
سند و اشجار پر بارش بیان نهال طوبی سیراب و خوشنما و گلها به پر بارش
برنگ عذار دوران شاداب و دلربا سبز اش سبز خطان را و دوا آه از بگر بر آورده و
لالا اش لاله رخان را باغ حشرت سوخته باد مشکبارش چون دم عیس روح افزا
و آب جو بارش نازکی بخش و لعل قطره نارون گرد عسم شکن برودش چار
برکاست چار آینه پیش بسکه دست چار مالیده بچو آفتاب تابیده رنگس مست
و سوسن منسور و شسته برکت بسر کلاه بلور - نستر نخل شیر خواره صبح زلال بر
نسترن ساره صبح چون به نظاره آن گلستان و گلش چشم آب وادم حدیقه
خاطرم به شکفت چندی در آنجا بسر بردم و باز بسوسه با و دوان

گردیدم و سنازل بسیار طے کرده به صحرای رسیدم که آنجا هر دم غوغای سب و فلقه
 عظیم برپا میشد و از شاخه آن دشت و دشت ناک طائر جان از نفس تن پرواز میکرد
 هنوز دو سه ساعت نگذشته بود که عیاره از دور برخاست و فتنای صحرای را
 گشت از ملاحظه این صورت بر بیم نیم جان شدم و از خوف در بر گماهی درخت پنهان
 ناگاه شیر می که از غره هولناکش گاوگردون تالید می از میان غبار آشکار گشت و
 حلقه زبر همان درخت آمد از غایت بینایی زنده آغاز کردم اتفاقا سایه آن دشت
 پاسبان بود عین که اگر اندیشه جاد و پیشه خوش دوران شرف هولناک نو ده کشتی
 حواشش در گرداب بحر افتاده و از تصور آب شورش کام شیرین لبان مشکبوی
 تلخ گشتی از یک جانب غریب شیر از جانب دیگر دوازده سوای دیگر نقشن چاه و نام
 را پرانگند می ساخت چون لحظه بگذشت میهن خوین چنگ لغزه میب بر آورد که از دشت
 چون شاخ بید لرزیدم و از سر درخت دوران چاه تاریک افتادم چون کار ساز
 جینے چاره گر بے یار گانست و درون چاه سنگی بود گران سنگ مسک بران
 سنگ جا گرفتیم و هیچ آیهی بین رسید شیر خوشنوار مراد چاه دیده مردم برگشت
 در راه پیش گرفت یک شبان روز دوران چاه تاریک بسر برده منتهی نیرفت که
 غایت عزم و الم سر بنگ نیز دم دوسه منتهی گذشت که بیاد بچو تو مهر من
 گریستم روز دیگر که ستای لاجوردی لباس چرخ زمین دلا آفتاب از چاه شرقستان بر
 آورد و بایستد آنکه شاید هر دوسه را در اینجا گزاردی افتد و به تناسی آب دلو در چاه
 اندازد و منتظر نشستم و درین اثنا می ایستادم که چون کند زلف محبوبان و ام
 بلا بود از تشیب چاه رویه فرات نهادن بلا گرفتار از تنگی آزاره برخاستم و در دم و دم آن
 مار گرفته بر پشتش سوار گردیدم از آنجا که بخت مرگ و طالع علم سازگار بود اثر دمای خوشنوار
 بوجی مراحم عالم گشت و از چاه برآمده راه صحرای گرفت فی الفور از دشت جدا گردیده شکر
 بجا آوردم و بطریق استیصال بطرفی گام زدم که مبادا ازین صحرای پر مخافت آفت دیگر
 مانده حال شود و غار بلا می برامن نماند و در آید و سرش از زبانان و در تو شتم در راه بای

پرخار سرگردم در اثنا می راه بوستان به نظر آمد که هر طرفش گلهای یا قوت رنگ چمن چمن میدید
 بود و اشجار از مرد و پیرین مانند سبز پوشان جنت سر نیاز کشیده رنگین اوایان گلستان
 سرگرم بزم پیرانی و دلکش توایان بوستان در مقام فتنه سران و در نزدیکی آن
 حلقه چشمه مصفا که آبش بینه مانند آب آینه مصفا آگین بود و در غایت بسان گشتار نوشین
 لبان طلاوت آیین بر کنارش سبز سبز سبز خط و خطان رسته و آب و ج
 افزایش آبرو می چشمه حیوان پیاده واده ایسات بارست می غلطه از جوشش
 گل ستاره چو شبنم در آغوش گل شکوفه عجیب صبح خندان شده چو دستارستان
 پریشان شده ز عکس گل دلال شعله سوز شده شمع فواره بستان فروز بهر سوز و دنا
 رود و اوج آب بچو گان فواره گوی حباب دوران جاسی و لغزیم باران فاست
 کشادم و بر لب چشمه چشمه بواب آشنا ساختم چون روزی سر شد از خواب برآمد گشتا
 نشستم و از روی خرم و احتیاط قبضه آسودست از سر تیغ بر تراشتم هرگاه نفسی
 از شب بگذشت دیدم افقی سیاهی از قعر حوض برآمده متوجه صحرای شده و مهره تابناک
 بر زمین نهاده بروشنی آن گرم بازی گشته و آن مهره مانند لعل شجرانج در شب تار می
 درخشید بلکه مانند سیل در غلگت لیل می تابید دیده تماشایی را از تنگی شط و قعر حوض نگاه
 در چشم میسخت و چراغ چشم خورشید را با آنکه چشم و چراغ عالم ست از نظاره
 اش نظاره خیز می شد بر عت تمام به خاستم و مهره را از بر سنگ گرانی پنهان کردم به مجرد
 این حرکت نور بطلست مبدل شده گوی آفتاب روشن در سحاب مظلم شرق و میان
 گشت مار که در روشنی آن مهره رشک مهره دور زرقه بود و به نشانی سیل طاعت
 می نمود از نزدیک مهره مششدر حیرت شده مانند کبکین بسر سود و بدن گرفت
 و از کوفت و غم سر بنگ کوفتن تا آنکه زاده تقدیر بساط حیاتش بر چید و مهره از دگر
 در بزم گشت چون سیه مار شب نورانی مهره خورشید از دبان شرق برافروخت
 آن مهره را بر گوش دستار بستم و جهت طهارت بر لب چشمه رستم از جسد
 عجب و غرائب آنکه آب از چشمه سر و شدن گرفت و زمین پای نمودار گشت

مبعاست ایحال غریب آینه دار غریق لجه حیرت شدم که چرا آب از سر چشمه کم میشود چون
از نسل گرفتارم آبس بهمان روش لبر ز شد و انتم که تاثیر این مهره است الحاحی مل مهره را
برگشت دست نهاده باز متوجه برگردم چون بر کنارش رسیدم آب از نظر نماند شد
زین پایه نمایان تماشای این بوالبعی از راه زینت فرود آدم - دوری برده خود
بسته یا فتم در راه کشته و درون زخم گشتانم دیدم بهار آگین و بوستانه فرودس
آئین گل و لاله مانند تازینان طراز لباس رنگین پوشیده و عمارت دل و فتنه به چون
مطربان نموده ساز از پرده نشاط صورت و دلکش کشیده - قطره شبنم بر برگ اشجار چون
گوهر آیدار بر خوان ز مردین میخورد - و گلها رنگین در سبزه زار برنگ یا قوت در فیروزه
جلوه نمایان ایست گشتانم بزرگ لاله رویان گلشن آینه حسن نکویان - سپهر
از غنچه سحرین باغ که سرور بر غلطان میشود داغ - عیان از چشم زنگس دلربایی کرداره
ساق ترکان خطائی - شکوفه چون بر رویان ساده کلاه دلربایی که نهاده نشانگر نخل
بر سبزه آغوش ز برگ گل شود نیلی بنا گوش - در میان صحن صفایش حوض بود و از آب
و در و صفا مانند در شاداب نی فی تماشای صفا آبش لولو لاله را آب انفعال
از سر گذشته و چشم مردار بر دغم سرش آب مردار بر آورده از غیرت صفایش چشم
کوثر بے آب و تاب و در جنب لطافت او آب زمزم سراب ایات چه حوض
از پرورش در باغ متاب - لطافت شست آبش را بصد آب - چه حوض آینه
خور مشید بر دانه - چو نه خواره آبش خوش آواز - شب افروزی کند چشمش چو متاب
اگر کیار از چشمه و بی آب و در آن حوض با صفا خواره بلند بالا چون سر و سیم تن فاست
کشیده و از قطرات آیدار هر سو تاره افشان گردیده طرفه آینه سیاه سیاه رویا
نازک ادا یا شوریده سر ز ولیده موی یک پا آشتنا ایات ز صدق سینه
تا فواده دم زد تو گوئی صبح از مشرق علم زد و بگلشن گشته شب با پر تو آنگن عجب شمع که از
آبست روشن شمع هدیه بازی سم سیاه - جد آب از دبا نشن نیزه بالا بنیز ازین نال
نازک انعام الف ویرای گله دال و گسی لام دیر کنار آن حوض و لکنا سے مکانه

مصفا و مزین چون منزل ماه نورانی در روشن دوران مکان مسند ز رتار مفروش گشته
و بران مسند جوهری و ختری سیر نشسته لبش یافته یا قوت رنگین و دندانش گوهر صفا
آگین بل از رشک لعل لبش یا قوت ربانی غرق خون ناب و از خجالت گوهر دندانش
لولو سے آیدار به تن آب صدف گوهر بار و دبا نش گوش ساسه از لالی سعانی برآموده و از
یا قوت لولو در کنار لب لعلش عاشقان را نعل در آتش افتاده گوهر را از دندانش
آبرو دیا قوت را از لعل لبش فازه برود - جوهری فلک اگر یا قوت رختارش را بچشم
خیال دیدی از خجالت یا قوت ربانی آفتاب در درج برج پنهان گردانیده و گوهر
فروش جیح اگر لولو سے دندانش را بنوا ب نظاره کردی از انفعال لالی ابجسم را از
بساط نیلگون خود بر چیده یا قوت رخاں روزگار بر شمع جالش پروانه دار سوختن آرزو
دارند و صدف و بانان هر دیا ربیاد گوهر دندانش لولو سے اشک از دیده بیارند چنانچه
را از گس رعنا کینری زنگس نام و بلال ابرو دبا نش را ماه نظام دست نگارینش برنگ
شفت رنگین و ساعد سیمینش کاشانه حسن را شمع نور آگین اسات نگاری
نازنینی آفت هوش یک بود از خنده گل منیه در گوش - لب شیرین تر از خواب بهاران
بناگوشی چو صبح باوه خواران سر زلفی بلا در پاکشیده - قدی که رفتش جان آریه
بته چون پرینان آسایش تن - رفته چون سینه آینه روشن قدی چون شاخ
گل در جلوه چایک - سرخی بچو گل لرزان و نازک - با اینهمه سر پای حسن و جمال آن
سیمین بر یور مرصع آراسته بود و سر پایش به لباس زرباف پیراسته نهان
ز یور از حسن و جمال زیب و زینت دیگر بود و لباس را از تن نارینش پیرایه زیبای
در برین افروخته خزان اخوان و غم چون آن گلزار بهار آگین و آن گونه گمانا زمین دیدم
از خود رفتم که آیات طلسمی ست رنگارنگ یا سحر بیست بر نرنگ که نور طراز قدرت
به قلم قضا بر صفحه ظهور نقش بسته و نقاش مقدیر بکشیدن این نگارستان عجیب سحر
پردازی کرده درین حیرت بودم که نگاه آن لبست و لعلش برین افتاده سحر شده
گفت ای جوان غریب از کدام سرزمین میری و درین گلستان کفیم و مبارک انداز و سوار

چنان وارد گشته من سرگشته سرگذشت خود بجملا شرح و ادم و ذکر کشتن بار و بر بست آوردن
 مهر و تابار بیان کردم و پرسیدم که ای نازنین پر یکم و بگو که باین حسن و جمال نورانی
 مرعبان افروز کدام مشرقستان و ماه عالم سوز کدام آسمان یاقوت تابناک کدام کاسه
 و لعل درخشان کدام برخشای سسی سر و کدام چینه دلالت سیراب کدام گلشنی نظم پس
 تازه و تری چمن آراسته کیستی - شاخ امید و نخل تناسل کیستی - گل این وفا نزار و گلزار
 این صفای لاله غریب ز صحرای کیستی - آن نازنین گل خسار از غوان تر از عیسر
 دیده بر افشا و گفت درم تو بهر شناسی بود مالدار که حاصل بدخشان را در جنب هزار
 یک ذخائر لعل و گوهر خود نشردی و محاصل صفت کشور را عشر عشر خزاین سیم و زر خود
 نه پنداشتی در خزینه اش درهای آبدار از انجم نورانی فراوان تر و در گنجینه اش یاقوت
 و لعل از خورشید تابان درخشان تر - درشت مغز بیش رنگ بر و سه در دست آفتاب
 شکسته و در تو صیفت کامل عیار می زربخش و بان نطق از تصور بیان مبر سکوت بسته
 بیت لعلش نموده ز سبیل عقیق رنگ - فیروزه اش نشاء از جبرخ سبز فام -
 سیم و زرش از شمار حساب و قیاس افزون بود و جاده و حشمتش از مقدار انداز
 بیرون و او را در برج اقبال غیر از من تیره و کوب اختر سے بود و در درج و لوتش
 جز من نیم گوهر سے به نشاط و کامرانی ایام زندگانی بسر سے بردم و به سالان خویش
 سال و ماه میگذرایندم - روز سے بترغیب غمگساران و اتفاق بود و اواران اتفاق
 سیر گلزار می افتاد که باغبان بهار اینچنین آرائی آن بوستان ارم رشک سیر فرا بود و در خوان
 روضه جنت را گذاشته میل خاکروب اش مینمود هر جانفش که لاله و گل شکفته پندار سے
 جوهر سے قدرت بساط زمین را به لعل و یاقوت آراسته و هر طرفش که سبزه نو و سبزه
 نوگونی سطح خاک زمره دار گشته - نسیم و لکشایش غنچه خاطر تر پرده بیشکفتا پند و هوا
 روح افزایش جان در قالب افسرده سے و سید ابیات شده از رنگ
 گل صفتش شفق زار شکفت تر گلش از دوسه و لدار - بهار او نروده از خزان
 بود - ارم یک قطره از گلشن او - از ان حشرم بهشت روح پرور - فلک زود

یک گل خورشید بر سر در آن بهستان سر از جوش گلشنای بر گل استاده یک با آسمان
 از ابرهای رنگارنگ چون کاغذ ابر سے لباس گوناگون و در بر و گلستان را از شکفتگی
 از بار طون صد رنگ رنگ بهار میسر - در آن هنگام بهر گوشه باغ گلشت سیکردم و تری
 و در به جتو سے سر و قامت یار کو کو میزوم گمی نظاره گل و سبیل سیکردم و حسب حال میگفتم
 بیت بے توبه سے سرور و ان با گل گلشن چکنم زلفت سبیل به کف عارض سوسن چکنم بر دلا
 ناصح و پروردگشان خورده گیر - کار فرمای قضا میکند این من چکنم - و نشسته بلبل او
 بے گل رخ و لدار این ترانه سے بنجیدم ر با سے چون بے رخ و لبر است ایام بهار
 عیشم بچول باشد و شادی بچ کار در باغ بهای سبزه کو تیغ بر و در ابر بهای سے
 قطره گوشت بیار - و سه دست خود را در گردن غمگساری حامل میگردم و زمانه
 به نسیم رنگین کلمات آن نکته سنبان غنچه دل منتبض بیشکفتا پندم درین اثنا بادی تند
 بوزید و گرد و غبار فضای گلزار را در گرفت هوا خواهان که چون شکوفه مجمع بود و تر از تنه سے
 هوا مانند گلشنی خزان یاره پریشان و متفرق گشته مرا از غایت خوف رنگ بر و شکست
 و چون شاخ سید و ست و پایم را روزه و گرفت ناگاه از میان غبار جتی قوی بیکل پید گشته
 مفتون حسن و جمال شد و مرا از انجا برداشته درین مکان آورد و در و شب زانو زانو
 هم نشسته بهمانه و بهمانا سے گل عارض چشم را آب سیراد من از غم و اندوه چون
 یاقوت جگری خون جگری بخوردم و از کمال جزع گوهر افشک از جزع چشم میر و مخم این بار
 تو بخوار که به حسب تقدیر بدست تدبیرت هلاک شده همان از دبا پس کرد و که مرا از خانها
 دور انداخته و بکنند بلا پای بند و قید ساخته اکنون موبو بند و احسان تو ام که در تن مرده ام
 ازین مرده جانے تازه و سید و ظلمت نعم را بنور شادی مبدل ساخته چون بر احوال
 آن نازنین و ارسیدم و لم بر تنائی او بسوخت و سرگذشت پر سوز و گدازش آتش
 و در دم بر آفر و خست آن حبس را غمخوار خود یا منت دست عجز بر امانم زد که از بهت
 گریانه تو چشم آن دارم که ازین زندان بر آورده بنجاء پذیرم رسا سے و کاشاء
 و لم نور جسمال غمگساران منور گردانے گفتم غمگین مباش که در کار چون تو بیکس

سعی در پنج هزارم فاما مقدور پی بجوئی برده ترا بکاخ رسام سخن کوتاه از آنجا برآمد
و آن دختر جوهری را همراه گرفته بجائی روان گشت بعد طے منازل فراوان قطع میابان بے
پایان نزدیک شهری رسیدم که قصور عالی شاننش از دور بتطری آمدن غم گرفتار و آن زیبا
نگار ازین رو که راه میابان بیابان رسید سرور و خرم شدیم و با هم حرف زتمان میرفتیم که
در این اثنا جوانی زیبارو و با چهره چون گل و با طره چون سبیل که هنگام نظاره بهار خسار اثر
لیل از گل رو بر تافت و از شادمانی چنانکه خندانیش بویست معری بجا حسرت فرورفتی فر
فرمانروائی از پیشانی او ظاهر و آثار کشور کشائی از جنبش با هر براسپ نیز رفتار سوار با چند
از خواصان و خدمتگذاران در رسید اتفاقاً آن جوان مهر خستار ملکه اوده آن دیار بود
که بحیث شکار دوران مهر گذار نموده چون تفرش بران کبک کو سار زیبائی افتاد با آنکه
خود بهر صید برآمده بود و شکار باز بلند پرواز نگاه باز نشد و گرفتار پنج عقاب گیرائی مژگان
در ازش و مانند طاری که تیر جگر دور بیت خورده بر زمین افتاد کمان ابرو و انش ناوک
عشوه خورده از اسب بجاک افتاد و بیان مرغ بیل زخمی خنجر غمزه اش گشته لطیفین
افاد نهاد خدمتگذارانش بشاد و اینحال آب بر رویش زدند تا بهوش باز آمد و گفت این
نازک بدن را که دستش از خای خون یگانه بان چون بچه مر جان رنگین است دست
به دست بیا رید خدمتگذاران نزدیک من بیدل آمده خواستند که آن نازنین را از پیش
من ببرند من مظلوم دستم دراز دیده فریاد بر زدم و آن پرزاد هم گریه و زاری
بنیاد و نهاد ملکه اوده تمکین کرد دست با ده عشقش بود هرگز ناله و فریاد مارا گوش نه نمود و
فرمود تا آن یک تاز عرصه و لبری را بر اسب سوار کردند و من پا در رکاب بے خودی را فر
گرفته پیاده در عیان و داندن چون بشهر خور رسید آن شمع کا شانه ناز را بشکوه شهر
رسانید و من پانصد بلار از زندان اسیر گردانید آن نازک نهاد گلپین ازین رو که غنیمت
مباد و بیا بے ناموسه شکفته شود و دامن عشقش از گرد مصیبت آلوده گردد و عزم ملا
خویش کرد و ملکه اوده جفا کار آن نازنین را مرکب این اراده دیده پرسید که باین ناز
نمست به محاسن خود چرا سیکوخی و باین پیش و تتم ساغر حیات خود را چون بر سنگ قفا

میزنی آن ماهر و گفت اگر تا شش ماه دستم برخت عصمتم در از گمنی و عهد اثن و پیمان
مصادق بیان آرمی که اگر کسی از و از ثمان سن درین مدت گذار می کند مرا بوی تسلیم نالی دست
از کشتن خود باز کشم و الا دیگر مرا زنده نمی بینی و از گزاردیدارم گلے غیر از خار افشوس نه چینه
ملکه اوده لاچار شده عذر کرد که اگر درین شش ماه احد از مالکان تو در بنجا برسد ترا بوی سپارم
و تا این مدت دست از تنای دلی باز دارم بحیث عذر دهم که از سر بچیده پنجیم هرگز شرط کردم
که ازین شرط تجاوز نکند و آن قصه دختر جوهری در انتظار فضل از دمی بسر بردی و من بلا گرفتار
مستند را که بموجب اسیر زندان ساخته بودند شیشه دل هر لمحہ بسنگ الم می خورد و از غایت
جنون نجاییدن زنجیر پاکار می افتاد صبح و شام گریان گیر بخت ناسازگار خود بودم که چرا
با من آهنگ مخالفت ساز کرده و در مقام رنجش من بے تواجک زده و شب و روز
با طالع نگون ساز دست و گریبان داشتم که از چه آواره و دشت او بارم ساخته و از زیاده
یارم دور انداخته تا آنکه نیم شب چشمم باز شد و شمع دلم گرم سوز و گداز یاد نمیشد با خاطر را بقرار
ساخت و اندوه مفارقت قار در بستر شکست ساخته علم شعله دستان آه با وراق
نیلو فری می آفرود ختم از آتش جگر شمع این مضمون پر سوز می آفرود چشمم ریای کس
گفت ایام چو سن خوار مباد و محنت زده غمت و غمخوار مباد و نه روزگار نه یار نه
دل کافر بچنین در گرفتار مباد و لحظه از دور و هجران زار زار میگردد و از سوز دل برنگونه
زمره سبک دم در ریای کس همچو منی غریب و بے یار مباد و بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
در دهر جان مرا بر آورده هر جا که طیب نیست بیمار مباد و اتفاقاً در آن وقت عادل
شاه پدر آن ستمکار به دستور ملک پیشین که هنگام شب بلباس در دیشانه گرد عالم برآیند
و در یافت احوال رعیت نمایند اگر منظلمی جور می کشیده باشد برادرش رسند
و اگر بیچاره تنه دیده چاره اش نمایند برای تخفص احوال برآید از شکوهی مصلی برآمده بود
گذارش طرف زندان خانه من محبوس در افتاد چون ناله و دروناک من مستند شیشه از محنت
گذاران پرسید که این گوشه گیر غم خیز که ام کما ندرار ستم کیش بر سینه خورده و باز
گرفتار کند حوادث راتج بیدار کدام جلاد جفا پیشه هلاک نموده ملازمان بومشبا که

از احوال این دل افکار آگاه بودند حقیقت حال مشروط و معروض داشتند بادشاه به درگاه
 وارسیده بدو تاجه مراجعت فرمود چون سر بر آرای مشرق برادر نیک آسمان برآمد بر تخت
 شهر یاری جلوس فرمود و فرمان داد که تمام از زندان بر آورده و شاهزاده تیمکار و آن نارتین
 ماه رخسار را حاضر ساختند بعد از آنکه تا هر سه کس شرف استیلام در یافتند تا به کیفیت بیایند
 مکرر داده را عتاب بسیار فرمود و بزدانش مقید کرد و من بعد از آن نگار نازنین را که خاموش
 را انگین بود بر سر سید که نام توحیست و مطلوب تو کیست آن نازک بدن مراسم دعا و ثنا
 بجا آورد و گفت رباعی شایسته ای جا به تو باد هزار سال - اقبال در پناه تو باد هزار
 سال - سال هزار ماه و می صد هزار روز و روز هزار سال ساعت و ساعت
 هزار سال عواطف و مراحم بادشاه به آنچه در حق من یکس مظلوم مصروف گردیده
 مقتضای عدالت بودی شست هر چند این ذره بمقدار لیاقت آن ندارد که آفتاب عنایت
 خیر واد بر روی او تابد لیکن مصرع شایان چه عجب گر نوازند گداز - اکنون از
 تفضلات شاهنشاهی و تفضلات ظل الهی امیدوارم که امری باز گشت من فرمانی تا بگوین
 اصلی خود رسیده مر چون عواطف خیر واد با شتم و تمام عسر و مرگونی مشغول در زدم
 عادل شاه نصفت پناه که به صفت و او گسری نو شیر و ان زمان دور عدل پرور که
 عدیل دوران بود کسان خود همراه واده با عز از تمام رخصتش فرمود و زو و خزینه بسیار
 با و رحمت نمود بعد از آن روی توجیه بجانب من آورده فرمود که اکنون تو چه خود عرض ده
 و عرض خویش عرض دار که از دیار خود بکدام عزم بر آمدی و جلا وطن چون اختیار کردی
 من حرمان نصیب زبان شایر کشادم کلان زبان میدان بیان جولان و آدم متکلم
 می خرد و اد که از روی عدالت مندر از گنبد خضر ناده با و ابلق سپهر آرام که ظفر صد
 و ان بر جبین من و خور ناده من غریب و یار غربت و زیر زاده بادشاه هند و ستانم و به تفتنا
 گردش فلکی از خدمت والی خود جدا مانده باین دیار افتاده ام بادشاه چون بر کیفیت من
 آگاه شد با انواع الطاف و شفقت خیر واد بخواهت بعد چند روز آن خسرو گردون انقش
 را و ما گفتم و قدری زرد و گوهر با خود گرفته روان گشتم پس از طے چند

چند منزل بشهر رسیدم و شبانگاه در مکانی بنواب رفتم ناگاه شبگردی که کند بر طارم
 چرخ مینائی از اختری و سیمین جام ماه از مصطفی فلک و ز دیدی آنجا گذر کرد و خواب مرا بیدار کرد
 طالع خود شمرده آنچه با خود داشتم بر دهرگاه شبر ماه وینار انجم از صندوق سپرد و ز دیده پنهان
 شد و مسافر آفتاب از بالین مشرق سر بر آورده بیدار گردیدم و از احباب خود هیچ اثری و
 نشانی نیافتم چار و ناچار به صبر پرداختم و بادل ناکام پیشتر گام زدم و به چشم آنکه دیده بخت
 از جمال نورانیت منور شود بهر سو چون بوز نظر میدویدم و در جستجوییت مانند گردباد دست بر من
 صحرایی آویختم تا آنکه بعد از نیمه صاعب مصائب درین وادی رسیدم و به شرف اندوز
 خورشید جمالت خورشید گردیدم میت بجز اندک بازدم دیده و روشن شد بیدار است
 که رفتم کام جان از لب لعل شکر بارت - الحال از لحوال خود بیان فرما که چرخ شعبده باز با
 تو چه کرد و از نهنگ کایک مفارقت بهم رود و ترا چه پیش آمده شاهزاده قصه آشفته شدن
 و لقان و مجوس گردیدن زندان و اشتغال از ان بندگران به سستی بهیچ الحال
 سرخیل بریزان و من بعد ملاقی گشتن با پریرخ گلر خسار و با ستصواب او گشتن عفت
 خوشنود پس از آن در خوردن شاهزاده آن دیار که بغیرم شکار بر آمده و از دست شیر
 گشته گشته و به زنجیر تمام پانصد گشتن و بعد تحقیق ربانی دست دادن و باز انقضاء ناکحت
 با حور جمال و سرگذشت دیگر به طریق اجمال بیان نمود چون هر دو یار یک دل به ملاقات
 هم سرور و منسلط گشتند مراتب شکر الهی و سجدهات سپاس نامستثنای به تقدیم رسانیدند
 شاهزاده به دو تاجه رسیده فرمود که تا بهوشمند را بجام برده لباس تازه بر قاشش راست
 کردند و بختی بادشاهانه که با و از جشن جمشید میداد منعقد ساختند هر دو یار همدم پیشگفتگی
 خاطر با و گلرنگ در ساغر ریختند از نشاط وصال یک دیگر رنگ گل در پیرهن
 نیکی چون شاهزاده مکانی لطیف سر راه برگزیده بود که آنجا از آمد و رفت هر سافر و
 غریب آگاه می شد و اعجوبات نادر و غریب بنظر آدمی اکثر اوقات در آن شکر
 دلا و زباز و زیر زاده نشستی و به سخنان محبت افزایش تسلی دل حاصل کرد و به روزی
 آب از حوائی از نرگس محسور ریخت و به بهوشمند گفت که صیفت برین طالع و از نرگس

و بخت ناسیون که چندین قبص صعب کشیدم و هنوز خبری از دستان نیامشتم ریاض
برگزیده شگفت این دل زار از طرفی نشیند وید وصل یار از طرفی القه مرگم کشایش
دارد یار از طرفی در دگر از طرفی دوی از الم میگزیست و از سوز دل این نمده
سرایید ریاضی ماییم دوی تیر بار ایدرفی در جنگ غم زمانه ماخذ دنی نئی غلظم چوب
تراست این دل من سوز طرفی زرد و دگر طرفی نرا نم انجام کارم چون شود و داسن
مقصود چنان بچنگ افتد و شمش گشت مشکبای در غنیت که بارش سیوه کار
ست و صبر بریست که بارش آن زلال مشا دمانی قطعه کلید و گنج مقصود
صبرست در بسته آنکس که نکشود صبرست ز آینه سینه در و سندان عیار ستم آنک
بزد و صبرست تا تولد به صبر بر داند و تقدیر ایزد را انتظار گے باش بعد چند
که از تعب سفر بر آیم روانه شویم و به بدرقه فضل زیادانی بر یار مقصود بر سیم شاهزاده
را از کلمات نشاط افزای و سخنان غم زدای و زیر زاده آنکس تسکین خاطر حاصل شد
و مقرر کرد هر که از اطراف مالک و اقصای اقالیم برین شهر وارد شود بدل جویی و خدمتگزاریش
بپردازد و مراتب ممانداری به تقدیم رسانیده احوالش معلوم نمایند تا بدین طریق
نشانی از دیار یار بطور آید و یا مسافری از کشورستان باین طرف گذر افکنند همه روز گوش
بر آواز داشت و چشم در راه انتظار یار دمی لولوی آبدار بر عین میر بخت و سیکفت
نظم اینست اگر در آزی شبهای انتظار تا صبح مشرم بودا بچشم شمار چشم
بعد از هلاک هم بره انتظار تو میر دیدم چو لاله زردی مزار چشم و ساعتی دست بر این
صبا میزد و از دستان آن گل رعنا بخت دمی گفت ریاضی باد صبا طرب
فرزانی آئی که از طواف کد این کف پانی آئی از کوی که برخاسته راست بگو ای گرد چشمم
آشنای آئی +

رسیدن برین از شهر سنگدرب در همانجا شاهزاده و مشایه یافتن و
تصویر کشیده ماهرخ با صورت آن دل از دست داده و بعد از آن
زیاده زبان بر آوردن و شمع احوال بر سوز و گداز ماهرخ روشن کردن

ازرتجان اسماعیل و این مدعا را بر آتش بیان گذاشته شام ستمان را چنان سطر سگوار
که چون شاهزاده سرور را طلب نهاد حسین کرد که همانجا ترتیب داده و صلا می غریب
نوازی آواز و همان پرده بلند سازند و هر که از راه غربت وارد شود باب میربانی چهره اش
از گرد سفر پاک گردانیده و سیاف احوالش نمایند تا باین سحیر ضعیف بکوی مطلب برده شود
و سر رشته مقصود بدست آید کار پردازان همانجا آماده سرانجام این مهم گردیدند هر کس که
در آن ممانداری نهاد از سر مهربانی غبار مقدش را سر بر دیده می نمودند و مشرک لطف ممانداری
بین شایسته بجای آوردند چون برین سوال گذشت برین که گرم و سرد کرد و روزگار
بسی دیده بود و تلخ و شیرین ایام بی چشمه مسافت گیتی طے نموده و راه کوه و صحرا پیموده
در آنجا وارد گردیده مجدداً مدتش شکفتان امر ممانداری موبد الحظه گوناگون بر آراستند
و کیفیت حالش در یافته بنجاب شاهزاده معروض داشتند آن مشتاق خاطر بقدر بزرگ
را بجنود طلبیده تفقدات بسیار فرمود و از قد و قدش فرحتم تازه بدل یافته با خود گفت
که آیا این کدام کس است که از نسیم مقدش غنچه خاطر برده دمی شکفت و از گلزار حاکم
بوی محبت و آشنائی بشام جان میرسد همانا یک مبارک گام است که از کوی
یار رسیده با قاصد بشارت رسان که از دلدار مرده وصال آورده الحاصل از
کمال شوق بی اختیار گشته پرسید که ای سرفرازی غناکان از کدام کشور میری که عبا
را هست بچشم کار طولیا میکند دمی غمز دمی مخزونان فرستاده کدام کسی که خاکبایست صد
داغ الم از دلم می برد و عیت مرعای یک شاقان بدو پیام دوست تا کنم جان
از سر زنجیر فدای نام دوست برین که فی الحقیقت فرستاده آن صنم زلف زینار
یعنی ماهرخ مریدار بود در سفر اکثر اوقات شبیه شاهزاده عدیم المثال پیش نظر میرداشت
در خاطر او خطور کرد که غالباً این شاهزاده همانست که ماهرخ تصور او را حواله بمن نموده فی الحقیقه
پس بحقیقت برده پرده از رخ شامد راز برداشت و از سر بخت و نشاط احوال سر کرد که در
ولایت سنگدرب شهرست میواساس موسوم به روپ پاس عمارتش عالیشان و دلکش
خانایش چون خانه چشمه زبان خوشنما رسته بازارش از صبح جبین آفتاب زبان

مصفا تر و کویا پیش چون زلف پیچ و پیچ مشکین مویان معطر بر سر سقفت و بامش سبزان
 سرخ پوش لبستان و بختل البتاده و در هر غره و در هر کجایش نازنینان طناز کلاه ناز
 کج نهاده هر طرف نگاه ناز و نیاز گرم و هر سو مقدمه غنچه و عشوه بر روی کار ایسات
 خاکش گل نو بهار عشق است آتش بی بے خار عشق است از عشق سرشته ایزد پاک
 در روز ازل خیز آتشاک هر لاله کزان و بار ویدختسم دل و انداز روید هر گل که دیده
 است از خاک - خوین جگر بست پیر بن چاک ز گس بود به محسن گلزار منصور برآمده
 است بر دار از فیض بواسی آن گلستان سر سبز شود نفس چو ریحان آتشکده
 سبزه نیزه جوشش همچون خطایار از بنا گوش هر سو صحنه کرشمه پرواز از نوک مرده
 جگر فوساز تا پاسی کشتان کند کاکل - سرست نگاه و بر توافل و آلی آن شمس
 بادشاهیست که در میدان حرب و دغا سبزه مرغ را بدست تیر خود ساخت
 دور جاده جود و سخا صد قدم راه بیشتر از حاتم طے کرده ملکش سراسر بار و نون و همور
 در عیش جلد خوشنود و سرور سپاهش فرزندان و خزینه اشش بیکران قطع به بزم
 آفتابی رخ افروخته بزم اثر دانه جان سوخته جبهان را بر او دوش کرده رام
 زمانه مطیع و جهانش بکام از آنجا که فال جهانان بذات فائض البرکاتش مبارک است
 او را مبارک شاه میگنید و فرمان واجب الاذعانش بر تارک دل و جان میریزد آن
 بادشاه را و خیزد بهت بلکه در برج دولت انخروی که ماه تابان از خوشه چینیان خرمن
 جمال و زیبایی اوست و آفتاب در خشان از زلزله بران خوان حسن و رعنائی او آهوتا
 غزال چشمش دیده و در پیچ جابون طائر نظر آرام نگرفته و پری تا جمال عارضش بنظر آورده
 شیشه طاقت بر سنگ زده حلقه زلف پر پیچ و تاب آن آتشین رخسار هزاران دل
 را فصل در آتش انگنده و خنده دندانهای آن لولو گفتار صد برق به خرمن جان رنجته
 اگر پاز مبارک حسن و حسن مبارک گفتارش بکیار در عالم خواب به بیدار رعنائی سراپا ناز
 گل از نظر چشم اعتبار چشمش بنفید در جنب آب و تاب جنبش خویش اطلس سرخ
 لاله متاعیست کس نمرد از خجالت رنگینی عارض آن گلبدن گل از شبنم در عرق افقال

تا فم از رشک طره عنبر نثارش در ناپیچ و لاف غنچه بنگ حوصله در مقابل غنچه و بافتش ایچ
 این پیچ ز نخلان لطافت آگیش بیست جان آسیب و دندان از پان رنگیش گوهر
 ست یا قوت فربش از صفا بحر سیما ب نافتش دل عشاق را اگر داب ایسات
 پری بیکر رشک عور بهشت خیز وجودش ملائک سدرشت بهار می به سامان
 صد بوستان رخ و زلف طافوس هندوستان شب گیشوش ناز و شکتاب + مه
 عارفتش عطسه آفتاب لطافت کین جبره عام او تراکت قبا به بر اندام او
 ز بس نازکی گردوش رنج به پا اگر کفش پوشد ز رنگ خاباد شاهان و الالباب
 وصل اورا بصدر نیاز طلبکار و تا جداران عالمی اقتدار متاع ویدار شش را به نقد
 جان خریدار از آنجا که رخسار با ماه تهادتی نیست اورا اما هر غم میگویند و خور مشید
 رخان جهان بشوق نظاره جمالش اجسم اشک از دیده میریزد لبیات هنوز آن غنچه
 خندیدن نواز نظر در دیدن و دیدن نواز نگاهش لذت گشتن نبوده است قد نکشش
 خون و لمار انورده است هنوز آن تاج از جوش خردار متاع حسن در از بسته در بار
 شیشه آن زهره لقا به مهر دیدار بر بستر ناز آرمیده سر بر بالش آسایش نهاده صفا
 ماه را پیش را چهره خور مشیدوش خود مکدر میدارست و آفتاب را در جنب لطافت
 رخسار خویش که از دزد و میزد گل آسوده حالیش از صصر الم محفوظ و مامون و شمع ظلمت
 از تند باد غم محروس و مصون ناگاه تنال فرزانگیش و پوانگی گل کرد آگین بخردیش
 بهار آگین چون گشت آینه صفا پرورش را رنگ بخیر فرو گرفت و مرآت
 از آب مصفا تر خاطرش غبار آلود آفتاب گشت یعنی در عالم خواب چشمش و اگر دید
 و خواب دید که خواب از چشمش بر پیمیت کرد تا بار یک چشم بهوشیاری و در خواب
 به چشم میدارد شکفت حاشی و غریب روید او به آتش زن کاخ صبر و هوشش
 گردید و اشتغال ناز و عشق خانان سوز و دمان بر انداز سر را پیش را چون شمع
 در گرفته همچون دارش و روانه گردا میند بیان این سرگذشت آنکه چون نیم شب خیزد
 از خواب باز شد و دید که بپایه مرصع محاذی لبانش نهاده و بر فرازشش جواسنی

زیبا منتظر آئینه رخسارش بخواب راحت داده حیران شد که درین مقام که ماه فلک بجا بارت
بر فضائی با شسیر نیتواند کرد این ماه و از کجا رسیده چون ماه مختب بیکم که ام حکیم طالع گردیده
بالجمله بر حال جان فریش دیوانه گردیده اوراق منتشر حواس را که برنگ برنگ گل از باد
پریشان گشته بود فراهم آورد و خاطر آشفتگی آثار راجع ساخته چشم تماشا بر حسابال خود
شالش و اگر دماهی دید از ماه تابان تر و آفتاب از آفتاب در خشان تر لبش با قوت
یا قوت روح در وان چشمش با دام با دام دل و جان میت تازه سردی ز گلشن بوی
نونهال ز باغ محبوبی درین ضمن آن مرد هوشش با دوه خواب نیز بخود آمده و بشا بده
جمال آن آن آئینه رخسار مستی گشت چون از طرفین آتش شوق در گرفت مشون بسم
گشتند و حکایات عاشقانه سرگردان بقیس عند چادر آن سلیمان ملک عشق بردوش
گرفته خاتم اورا و انگشت نمود و نیز انگشتری و عقده آن ماه براس نام و نشان برست
خود آورد و قطار از جوش سستی عشق در همان حالت مژه گرم گردید سحرگاه که آن مهر پسر
حسن خوبه دیده از خواب بر کشود نشانی از آن ماه جهان افروز نیافت حیران شد
که بنید اتم که فلک مشید و شب چه شعبده بر روی کار آورده یارب این خواب میت که سیدم
یا خیالست که در دل می بستم لحظه از بقراری ناله و زاری می کرد و ساعتی از غم گریه
چاک نیز در پستانان ازین غم پریشان خاطر گشته با هم حبس آمدند و با یکدیگر گفتند که انیمه
در د خاطرش از پے چیت و متحرک سلسله جنون و سودا گیت برداشتن دلش گرد و گداز
صحرانشته و سینه صبرش بناخن که مجروح گشته باین فزائگی دیوانه که شده و باین
هوشیاری سرست که گردیده عاقبت کار چون دیدند که آتش جنونش و سبدم شعله
میشود و ملاحظه نم اورا الهی آنچه خود گرداب اضطراب دارد کیفیت حالش تحقیقش
گردان آن نازنین که مست صباست عشق بود اصلا جام لب را لب بریز و ریح حق
نه فرمود و سیه سنی که داشت سر مو از آن تجاوز نه نمود و پرستاران لا جرم
خواستند که کیفیت حال بمرض باریابان محذرات عصمت و تنق نشینان سر اوقات
عفت رسانند و درین اثنا و پسند و خرد و بر که شش و از رشک قاشش چون سنبلی بر خود

می پیچید و گل از غیرت چهره اش چون لاله خون جگر می خورد و پستانش و سبوس نور سینه
صفا گنجینه اش آئینه بار از رشک گفتار شیرینش شکر به تنگ آمده و از غیرت لعل نوشیش
یا قوت سرسنگ زده نلانی لعل رنگیش سقنی انجم در آغوش ماری من مشرکینش یا تو لانی
گوهر پوشش چشمش غزاله شیرین بنگاهش صبا دسے پر سے گبر ایات گردش چشمی
چو در روزگار صد هزاران فتنه اش اندر کنار غمزه اش در سینه ناله و ک میزند
خنده اش بر لب چمک میزند بر برق طسره گیسو سے خور طوق گردن شرقی صبح
بلور پشت و دستش نور بخش سینا آب از دور چشمه آئینه سبز از سودا سے
زلفش زرد باغ سینه ماهی ز پشت پاشش و انج چون گلاب از ناز با مشد بر بدن
در غریبه بوسے گل یا بدو وطن سینه اش دل برده در خوابی ز جوره در صفا مر چرخ
آب بلور در رسید و از مشاهده اینج حال غریب خیم گردید اول از روی مصلحت اینچ
کیزان را از انگشت ابن ماجراج منع نموده که ز ناز باد صبا هم ازین گلستان بوسے
نشود و در واقع این گل اصلا بد باغ شمال هم نرسد بعد از آن بزم از اغیار سنی کرده
پیش آن گل اندام آمد و در ماری رنگینش گلاب زده اورا بخواب آورد و گفت اے
سرد جویبار زیبا می دای نونهال گلزار رخساری لگت بزمده دولت افروزه چراست مشغ
دارد و آه از لب آتشین بر آوردن چسیت و پروانه آساور آتش اندوه و حزن سوختن
از بهر کیست میت چنین از خویشتن بگانه چونے تو خود باشی پی دیوانه چونے کرام
سیاه فتنه پرواز ز بزم ابن آلام گرفتار کرده و کرام ابرو کمان کرشنده از از نه رنگ
عشوه بر جانت زده آن گل از دام چون سخنان محبت افزا از زبان آشنایان گوش کرده به
هوش آمد و بر احوال سینه آگهی داده انگشتر سے دچاره بنظرش در آورد و گفت لے
مهرم بجز از دای بزم و ساز چاره بنیدیش که این درد جانسوزم را سود نسد آید و ز بهر
به فرما که بے بجا ده مقصود برده شود و پسند گفت اول به آنکه صبا د محبت کند و مست
ز نهار گردنت انداخت و بلا و عشق مصمام آلام نه محض بر مسرت آخته اگر تو
انیم سو ا یک سلسله و پاست او مفید هزاران دام بلاست اگر خوا ازین تیغ

یک زخم بر سر رسیده اورا ازین جراحت داخل و جگر گشت گریخته و سر سرشته
 زخم و احتیاط از گشت نرسیده و برسم مادت معوده تجاوز کنی که احدی بدین معاطه پند
 و کار از دست دوست از کار نرود و ما هر آه شعله ناک از دل بر سوز بر کشید و گفت
 بیت بسیار بگو ششم که بوشم غم خود یک آتش چو بگردن توان داشت نالش هر چند
 خواهم لب به فریاد و تقان بر نکشایم و ناله آه بلند نکشم نه توانم فسر و ستم از افتان خود
 آزرده میگرم و یک گریه بدم لب ز افتان سینه ام روزن شود دل پسند گفت
 سلاح کار روانست که ضبط آه و ناله کنی و بزنگ شمع هر چند سر پا بسوزد هیچ دم نزن
 که آخر کاشانه امیدت به شمع مقصود منور خواهد شد و ماه مرادت از افق آرزو طالع خواهد
 گشت ما هر آه گفت بیت گریتم انکه به بندم زبان نالیدن - پسیدن دل بچاره راجه چاره
 گفتم القصه ازین کلمات هوش افزا آب نسکین بر آتش اضطراب زده به ستور قدیم بر بند
 نشست بر تقان و لکثای و پسند کار بند شد اگر چه بنگاه هر کس در سخن و اینم و اما در باطن
 زبان خیال با جانان سرگرم گفتگو بود در روز بهیران خود خرم و خندان بود و مشها
 بگوش نشسته مانند نشینان بیاد آن کمان ابرو تیز ناله کرده و می اکثر اوقات بر آه
 متفرج طبع بهر بیاتین سهر کشیدی بو که غنچه دلش به تماشا می گذارست گفت کرد و خاطر
 گل برگ شادمانی نذر در روزی برسم معبود که دلش ملول و غموم بود و دل پسند و چند
 خوامان دیگر غم گلستان نمود و دیگر که سبزان گلشن لباس و بر کرده و شادمان چنین کلام
 ناز بر سر شکسته گل بالاده در سرگشته و سنبل بار غوان هم آغوشی نشستن و سوسن هزار
 زبان سخن ساز و گل و بلبل و قمری و سرو با هم در ناز و نیاز تر گس ساغر بدست دست
 ماه خرمی ایستاده و صد برگ و جو غا سودا و بار داده و بنفشه مانند کوکبایان سر
 بهمنی انگنده - و با من از غایت شوق گریبان دریده امیاست چه طوطی طلیح
 شیرین ترانه ز مشنم بر گلشن آینه خانه - هوایش خوشتر از پیغام یاران تیش
 دام راه دل خسکاران زباز و بیس نازکی در صحن گلزار خورد سیلاب و پر وین
 و بار بار هوا بر موج گل و اسن کشیده گلشن میرا بن بر سمن و برده و سیده

سبز و تر بلبل جوی چو خطی کز لب خوابان و لجوی لخطه که بر روی گل نظر می انگشت
 گل روی یار یاد میکرد و ساعتی که قاست سر و تقاره میبوزد به خیال سر و قاست و دلار
 آه میکشید رباعی در بانع روم کو تو ام آید یا و بر گل نگرم رو تو ام آید یا و دور سایه سر و
 گردن بنشینم سر و قد و لجوی تو ام آید یا - گاهی گل اشک از غوانی در دامن سر بخت و
 میگفت رباعی هرگاه که میتو گشت گلشن کردم - گل و دیم و صد هزار شیون کردم کرد و حرفا
 همه گل در دامن - من خون دل از دیده دامن کردم گهی بر ناله سخنه عنده لب آشفته
 حال گشته می گفت رباعی در بانع چو بیل چیدن گل کردم - بیل نگران بود تا فل
 کردم کرد و حرفان همه گل در دامن من سینه پر از ناله بلبل کردم القصه خرامان
 خرامان آن سر و خرامان نزدیک درختی رسید که فراش صبا از نگلیسای رنگین
 فرش نگارین گسترده بود و گرد و گردش بار از سبز و بساط محفل فرش کرده و رواج عطر
 بارش دماغ جانرا معطر ساخت و نظاره بهارش و امان نگاه بر گل سیکر و چوای جای
 و لغزب بود و هانجا نشسته بیاد و دام چشم یار و پست دبان و دلار آب عتاب بنگ از صراحی
 بر آرد و و بجای نقل نقل آتش که مست صبا می دیدار جانان شده سر کرد و می بسوس
 غنچه سید و ویدا آن غنچه دهن میگفت بیت به لعل و لکثای تو هر غنچه در چمن در چشم
 عاشقان تو پیکان آتش است و زمانه سیلاب گریه می بارید و می گفت فسر و
 بگلشن بے تو ابر و دیده مار سینت بارانی که گرد و آشیان عنده لیسان چشم گریاسی در بنال
 آواز طوطی زمر و بال با قوت متعار که هرین گفتار که به سا خارا آن درخت بهار نشا
 نشسته نغمه سرو سخن پیرا بود بگوش حوزد به مجرد استماع نکته های دل فریبش آینه
 وار ساکت و حیران گردیدند و نظر بالایی درخت انداختند دیدند که بر شاخ طوطی مانند
 سبز خندان سرخ و نشسته و زبان به تکرار نکات رنگین کشاده سراپا لبش چون سبزان
 بهد لطافت اتما مانند آینه رخا سبز با خوشا مشتاق نکته نمیش گفتند خواستند
 که عام خبری بگسترند آن مرغ و انار را سیر نمایند درین اتنا آن طوطی شیرین
 مقال که حیران حبال آینه تلال ما هر آه شده بود از سر درخت فرود آمد

دربار کنار خیابان بنا تمام مانند کبک خوشترام خرامیدن آغاز کرد و ما هر که دل به تنهاس
 در بایش از دست داده بود از جا برخواست و در پس طوطی آهسته آهسته چمیدن گرفت
 طوطی بر کنار خیابان ستانه خرامان سیرت و ما هر که پیش گام با مشکلی میزد تا آنکه بوی
 قابو سحر خود را بر وی انداخته از دام مقننه زرتار اسیرش کرد و به کمال شوق بر دست خود
 نشاند و همچنان پرسیدن گرفت طوطی شیوا زبان به شیر و دستان طرازان جادو
 بیان به آینه واد سخن نوا سنجی میداد که سخنوران از رشک کلاش غرق عرق انفال مشغول
 و ناله سخن تعلیم خوش آدانی از دیگر فقید از تحریر شیرین ادایش خامه چون پیشکش شیر
 و به تو صیفت غنیمت شنایت کام اندیشه طاعت آیین با هر رخ از نکته سحر افشا طوطی
 شیرین گفت ای بار خرم گردید و از کمال سحر در دور پیرین گنجینه چنان
 نوزد افق با شیان سرب رفت آن طوطی شکرستان رعنائی بدست جادو و با
 آن طارز مردین بال قفس درین میاگرد هر جا که میرفت قفس طوطی همراه داشت و جای که
 می نشست غیر از آن شکر گفتار با هیچکس حسرت نیز و طوطی نیز شب و روز به تسلی و دلورایش
 پرداخته و به حکایات رنگین و امثالنا و دلکش نشانی خاطرش افروخته و چون می
 دراز و انتظار و دلور بگذشت و شب بیدار فراقش به شمع نوز وصال سوز گشت
 لاله رخسارش را رنگ بر رو شکست و شمشاد قاشش از بار غم طلال آسانم گشت
 لاجار مانند زنگس خود را ببارت و دوا و بر بستر بخور می جا گرفت و به باتوئی
 لب لعل ویدار و به گلاب عرق رخسار یار طاقش طاق گشت گاه به از ضعف
 و ناله طاقی بجان آمدی و از کمال درد و غم زبان آورد و به بیت که بیا رب محبت را سرفراز
 بگرداند و در دمی ازین پهلویان پهلویان و در دمی از دور و فراق گریه و زاری کرد
 و بیان آن طوطی رنج دور می نفس بر آورد و فرود چون شمع صبحدم نفس مانده از
 حیات دست است اگر عبادت رنجور میکنی اگر چه دلپسند که رفیق جان فشانش بود پیوسته
 و لذت ایش می نمود و هم طوطی شیرین سخن جگر را امثالنا می نمود که کنش کنش
 افرو و اما آتش اضطرارش و سبدم نیز میگشت و سیل اشکش بر خطه طوفان حین

گه از بار غم کرد دل باغی و گشتی بیت انگیزه کوه محبت بجز از کمر مرا بر خاستن فدا و بجز از کمر
 و دمی ببلبل اندوه فراق تلخ گشتی و گشتی فرود و هر غم بجز تو بجان کار گرفتار و امید وصال
 تو بود و گرفتار و دمی با دلپسند گفت که ای مرهم زخم دل دای راحت جرات جان دوا
 بجز کن که در دما فامده بخشید و شربت نذر بر می به فرما که تلخیم را سودمند آید دل پسند گفت
 در دمی که داری جز مشکبایی در مانی نزار و و جراتی که جز رسید مر به غیر از صبر
 قرارش نیست مترصد باش تا از پرده عجب چه بظهور آید و نفس ساز تقدیر از قانون بطون
 چه نغمه سحر اید ما هر رخ را ازین سخنان گشته دل بخود بوش آمد و تسکین بخاطر راه یافت
 چون یک دو ساعت سپری شد باز شاپین دلش بوی جنون بال کشاد و مرغ پر شش
 از آشیانه دماغ پرواز کرد و طوطی که شب در دهم و غمگسارش بود زبان را شکر ریزبان
 کرد که ای گلده نو بهارش جنون دای لیلی صورت بسیرت بخون چندین فرما و شربان
 که به بیت غم که سینه را شکافتند آخر بشیرین شربت ویدار جانان کام تناسیر
 ساختند و ایند بخون کیشان که سهام آلام در دهرت دل خورده اند انجام کار بوحال
 لیلی مراد و سید و در راه عشق هیچ سالک غار غم با بخورده که عاقبت گل مقصود و بر
 سهر زده و در بحر محبت آشنائی دست و پا زده که آخر به ساحل مراد رسید
 ترا که هنوز از هزاران اقیاب عشق بکس روز داده چه شد که از پا فدا می و سر
 رشت صبر بوش از دست وادی بایر که نظر بر فضالت و دمی و به در طه حیرت فرود
 که لاج کر متش گشتی اسیرت بکنار مقصود و سیر سازد و گوهر معایت از بحر آرز و بکفت خواهر
 آمد ما هر رخ آه آتش از دل بقیار بر کشید و گفت رباعی آسوده و لاجال دل زار
 چه دانی - خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی - ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی - حال
 دل مرغان گرفتار چه دانی هر چند می خواهم که گمان غم راز نه کم و نیز ناله را از مشیت دبان
 کشاد و مرهم المایی اختیارم که خیال آن محبوب ابرو دکان که جانم قربان دوست و دلم نشان
 خدنگ در کان او بهی و بهی نادر که جانخوارش بر دهن سینا ام نیز و نشان نشان
 مرا بر سر آه و تقان می آورد و ترکش نمیتوانم کرد که دلم مانند ترکش از نیر با به جگر تنگ و گاهش

افکارست و از حلقه بخش در توانم رفت که بسان چله کشان گوشه نشین کمان قاستان
 عزت گزین در خانه چشم لیس عیره و یار لطفه که حکم از ابروش بتیر عشوه جگر مایمانند
 خاکتوده سوراخ سوراخ نیسازد و دومی نیست که ترک سیه ست چشمش در نظرم به تیغ نگاه خوریز
 میکند آتشفشان گاه مانتد پر یزدگان لب با نقان کشادی و گاهی سحرانه چشم حیرت بازداشتی
 ساعتی با دختر وزیر از وصال یار تدبیر میکرد و دمی با طوطی بیاد آینه رخسار خود حرف
 میزد و وقتی بسیر گلستان گام برداشتی و گاه در خانه از زنگ چشم لاله کاشته ایات
 که از جور فلک دل تنگ میبود گاهی با بخت خود در جنگ میبود به تنهایی نشستی در
 شب تار به شب تا سحر بگریستی زار مشبش تا به صبحگاه این کار بودی و روز مشش کا پیر
 و شوار بودی روزی با چندی از پرستان گلچین روانه باشی شد تا شام خاطر
 از روح معطر آگین شود و زنگ چشمش ز نظاره سبز منظر انظار ت پذیرد و دیگر
 که بلیل از دیار گل سر خوش گلپاینگ مشادمانی و انبساط است و قمری به
 حصول دولت وصال شمشاد صغیر سنج نمده سرد و نشاط لاله بکام دل می از غوا
 در ساغر ریخته و غنچه مانند ساقیان طراز صراحی در بخل گرفت ایسات ز شوش
 کرده در اطراف لبستان بنفش ریخته خط خوبان - حدی خوان کاروان را صوت بیل
 عمار می غنچه و تحمل نشین گل نه بس دل بسته حسن سیاهم - برانح لاله - می خندنگا هم
 عروس غنچه بر فضل سوسن - کند پستان پر از شیر شگفتن شده از باد سبیل پای
 کوبان - چو سایه پایانش زلفت خوبان از نظاره این بهار آتش جنون بکا نون
 آتش شط در کشید و نش جوش سودایش دو بالا گشت میت بے نو پندارم که
 آتش در چمن افتاده است - و دود بوی گل و ماغسم را پریشان می کند
 و سیدم از فراق یار جامه صبر و طاقت قبا میگرد و بادل چاک چاک لب باین حرف
 آشنای باغی باغ و بهار بیتو نیاید بکار سن - شد بیشتر ز بدن گل خار حنار
 من عمرم بسیر رسیدم بویم گذر نکرد - شد موسم خزان و نیامد بهار من زمانیکه
 رو می گل میبرد از تصویر رخسار یار گریان میبرد و گاه می که نوای دلکش لبیل

می شنید بر یاد نکته سنجی و بند گونی نگار خود فریاد میزد و لطف بیای سیرد ایستاده از خیال سر
 بالای خویش سبیل آه از غنچه دبان میسر مایند و لطف خیال و قنار هوشربای یار بنماظر
 جاد او و مانند آب جو یار مستانه می خرامید گاه به جبهه شگین سبیل را بوس میداد که از
 زلفت پر تاب محبوب تشنه دار و دمی دست بدامن نیم میزد که از ان یار گل رخسار
 پیام می آورد گاه به زنگ شملار انجیال چشمش بر چشم مینهاد - و گاه به یاسمین را بهر گنج بنا
 گوشش جابر میسر میداد گاه به چون شاخ اشجار از هوب باد میگذرد و نمایی از شوق
 به تصور عارض دلدار بوسه از روی گل میزد و دیگر گاهی ساغر دیده را بهر زیاب از غوا میبرد
 و گاهی از سستی با تنگ عشاق این نغمه میسر و ایسات بنوش باوه که وقت بهار میگذرد
 پیاله گیر گل و لاله زار میگذرد بهار عمر عجب موسم است خرم باش و می چه سود که بے
 روی بار میگذرد - همیشه چشم بر ابرم زبده بیرون امی که عمر من همه در انتظار میگذرد - چون
 از سیر گلستان غنچه دلش نکشود و مقبل بهار زنگ ملال از آینه خاطرش زرد و باز بخانه
 آمد و در گوشه تنهانشست در یاد یار زار زار می نالید و می گفت میت چون
 تو انم که با کس در و حال خوشی تن گویم در دم در گوشه دهم با خیال او سخن گویم آتشفشان در خانه
 دلش قرار می داشت و نه در گلستان خاطرش تسلی می یافت و سر و دلم بهر تسلی
 نمی شود حاذق - بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم - هسران و عدیلان از مشاهد
 اینجاست دیوانه امش قرار دادند - و چار و ناچار به پیش رسانیدند و پر با شماع
 اینست قرین ملال شد و در پی دریافت احوال که چرا دل ما هر خ مانند طره شگین خود
 آشفته است و به خزان کدام عم رنگ گل و دیش شکست شعله اندوه از کدام آتشکده آبگینه
 دلش افتاده و شر عشق که این سنگدل بحر جالش پیچیده ز زخم سودا از کدام پرده بگوشش
 دلش رسید و گریان شکلیا بیش تا رنار که گردانید ششم این باززد اسن که بر خاست
 دین دوزخ من که بر خاست این عشق که بر دره بجایش پیچید شرر بهر پرخاش
 سخن مختصر ستا بانه از جابر خاست زرد آن دختر از خویش رفته آمد و موجب شغل
 و دود بخشش غنیش کرد و ما هر خ چون صفی دل ما به تقوشش خیال ساده رو

خود رنگ آمیزی میکرد رنگ طوطی تصویر مردم نزد و چون ورق نقاش آینه حیرت گشت پر
 از غلیان حیرانی دلش و پریشانی خاطرش در یافت که جنون کامل دارد و ناله سودا شغل
 فرمود که ما هر خ را که بجا می داشت و بهال جنون محیط او شده و ظننا سلسل پا
 زمیش سازند و آن زینما تنال را مانند پوست برندان نشانند که سباده از راه جنون
 بطرف می سر کشند و از سودا دیوانه و از بجای آواره گردد و مستفیدان حضور اقدس
 بموجب ایراد حکم اعلی آن سرد آزار را که عالمی را گرفتار طلق سبیل گیسویش بود برندان
 مقید ساختند و پایی نازکش را که از تار گل آزار یکشید سلسله گران سلسل گردانیدند ازین
 حرکت آب بحر جنونش از سر گذشت و آتش آشفگی دلش دوبالا گشت و در روز با فلک جفا گریزان
 بجای داد داشت که اسی سپهر پیر از سر گردانی من تراچه حاصل و از بنک خرم را به برق جفا میوه
 چه در دل بیت من کجا بهر کجا اسی فلک نا انصاف بهین داغ بسوزد که مرا سوخته
 هنوز از کفر ابر ویدار بار گلی پخیده ام و از سبیل شکیب دلدار پوسه نشیند چون زکس ختم
 براه انتظارش دارم و در مبدوم لاله اشک خونین براه آمدنش میکارم - حیث باشد که بے
 قند شیرین لب شورا گنیزش تلخکامی جان سیر هم و بے حصول زلال دیدارش در باد آتش
 کامی چون مستقی بسیرم فرد ترسم که دل از شوق و لارام میرد کامی نکلند حاصل و نا کام بریز
 سخن کوتاه این سخنا میگفت و لالی اشک نبوک مرگان می سنت ایات سحر شده
 از طایفه پاره اشک آمده ما بگو شواره چون غنچه گے شراره سیرفت چون مرده گے بنجاگ
 سیخفت و هنگام شب با خیال دلدار سخن سر میکرد که اسی غارتگر هوش و قرار شے چشم
 و آرامی و متاع عقل و هو ششم بیک نظاره تاراج کرده و پای علی در محنت آن زلفت
 جهان سوز انگند از غم آن رخ دل افروز انگند بن رو سے ترا بخواب ویرم یکشب
 آن شب منما را بدین روز انگند - آین آتش بلا که تو بختر من همچو من شے زوی که زده
 و این خاک رسوائی که تو بر سر من بکیسے پختی که خجیت خود گو که باین رنج و غم چگونه زنده
 باشم و باین خزن دالم چنان زندگی بسر برم ایما میگفت و فریاد میکرد اینیاست
 از گریه بناله آب سید و ناله بشعله تاب سید و با خواب اجل و ناله میگفت از مرگ بیان

نشان میگفت شے بین دستور با خیال یا در راه مناظره باز داشت کناگاه خوابش
 در بود و صورتگر خیال چنان در آینه خوایش نمود که آن جوان ما هر دو و بر ویش نشسته
 و از لعل آبرو گوهر افشائی آغاز کرده که در سودا و از سلطنت گذشته کلاه گدائی بر سر
 گذاشتم و کشتی راحت به بحر محنت شکست گوهر صبر از کف و ادم در راه شوق سر به صحر
 زدم و خار های آلام در پا شکست نظم بودم از غم سیانت - مردم زود چشم
 نا توانست - جانم لب آمد و ندیدم - کامی ز لب شکر نشانت - حیث است که درین مرت
 قاصد سے ہم نہ فرستادے و از دیار و کشور خود نشانتے نژادی اکنون تا با بیچار سیده ام
 و غم دیدار تو دارم ایات گر با نیم زنده بر دوریم - جامه گزافان چاک مشده در
 بیریم عذر را پذیر - اسی بسا آرزو که خاک شده چون ما هر خ این خواب ویره دیده از خواب
 بر کشاد و سخت بیاب گشت و جالتے دست داد که شرح آن توان کرد بعد لحظه که از بچود
 بوش آمد بر ستاران حرام را آواز داد که اسی بخیران از عالم خبر بگیر و در بخیر از پایم بردار
 که آتش سودا و جزیم فرو نشست آب فتنه هوشم در جفا طر با ندامت پشماران جان فشان ازین
 نوید روح افزا جانے تازه در قالب یافته خبر بخت اثر بلکه جان رسا نیند که گل ریاض
 دولت و شهر یارے که از صحر مرغان و دیوانگی خشک پژمان گشته و دیار می سیاح فرا
 سیراب و محط گشت و ماه سپهر جاندار می که از محاق غم چون بلال کاسته بود بی فرتق و اثر
 مانند بر سیر در خشان تر بر آمد و ما هر خ این مرزده گوش کرده کوس شادمانی بلند آوازه
 ساخت و در از زندان را باینده بر سندر و جاه داد و خرد و بر که مولس سرازان نازنین
 نماز بود و این ماجرا تفتیش کرد که آن بقرار بیا کجا رفت و این شکیب و صبر از کجا بر سید
 احوال آن خواب که تسکین بخش دل قیابش بود بیان کرد و گفت حیث این خواب
 که از دیدار جان برده کسل بود و خوابش توان گفت که میرا سے دل بود - چشم دارم
 که چشم بجمال مردم فریش سوز گرد و دل تشنه کالم از چشمه کامرانی سیراب شود دل پسند
 گفت حالا صورت سر انجام مرا م چنان در آینه شود و روینا بد که چون در صنعت
 مسوره بمانی سیانی و نراکت این فن به از بهر او میدانی تصویر یا بخوان و خود بر صفی کشیده



والد تحفه نالی که برین دست آورید و راه جو گزاشته سرور این کار نمود و با هر که چهره کرد و
چهره اش باین تصویر مقابل نماید شاید که ازین سرشته نشان مقصود بدست آید و شاید
آرزو در آینه ظهور جلوه گردد آن نازنین نگار که بکار مصوری یکتا سر روزگار بود و درین
نقاشی بے نظیر آفاق فی الشکل اگر تصویر طری بر صحنه میکشید از فیض غامه سیمای دلش بجز
می آمد و اگر گل و سن را بر ورق نقش می بست روی عطر آگین به و مانع تظار گیان
می پرست شاخسار اشجار شش به تحریک نسیم در اهواز و مرغان مرغزارش هر سو
گرم بود از غنچه بر گلبنه نقش نه نماید که در خنس زدن لب بر قسم کشاید و گل بر تنای
تقال سازد که در دم خاکه به پیر این نیت از او اگر تصویر قری نگارد ترانه کو که از لب برآرد
و اگر شبیه بلبل نقش سازد در نشسته بر مزه پرواز و اگر صورت پر پی بر ورق کشد جیانی
را دیوانه گرداند و اگر بوسه در نماز از جلوه آورد و یک مصرع عزیزان را یعقوب کرد آتش
چشم در چهره شمع چشمه شلایه می فروخت که گزیش نگاه در دیده مردمان بسوخت آوا
نگاه نرگس مخمور به طرز نکشید که نظر بازان راست باد و ناز نگر دایمانی از رنگ نگاه
اگر دستکار ریش میدید رنگ تصویر جیران میگردد و بنزد سحر پرواز اگر بر مشیبه نگار ریش
نظری انداخت فی الحال رو می ساخت ایماست اگر مثال ابرو نقش می بست
ترشح می نمود و برق میست بزم میکشید به چشم آب که سست از دایه گشت سیلاب
کشیدی چون مشیبه نیم بیل منی آسود از بیانی دل خواله را اگر تصویر میکرد ز بیم رم سایلیم
ز بنجر میکرد به صواب دید و پسند اسباب نقاشی طلب داشت قلم سحر طراز در دست گرفت
و تصویر خود و آن جوان بهمان آئین که در شب اولین ملاقات شده بود بر صحنه مرثیه کرد هرگاه
شوقانه چشم بر آن صورت داند و بچو دانه نقش بساط گشت دل پسند چون اینجاست
و میگفت سیمان اشد خود تصویر کشیدن خود بخود و جیران گریه در بالجله گلاب طلب داشت
و بر چهره رعنائیش زده پوششیا ریش ساخت که ای رشک بنزد دست مرزبان تصویر
زیرا کشید و نقشه نیکو بر روی کار آوردی غامه جادو نگار است سحر پرواز کرد که حسن
صورت صورت حسن را بوجاه حسن نقش لبه ماهر غفقت تصویر آن نگار برنگی که بر صحنه

دل نقش ست که می توانم کشید و اگر قلم از طره حور و پری گیرم در رنگ گلگون شقائق و گلها
مدالین بکار برم از هزاران لطافت صورتش کیست می توانم بکاشت که چهره پر از ان سینه
رنگ و صفش به نیکو ریخته اند و بیست بصورت تو بستی که از فریده خدای ترا کشید و دوست
از قلم کشید و خدا اگر قسم که چهره آتش بر صحنه نقش بستم خود گو که ناز و ادایش بجز رنگ تو انم
کشید و هر که مصور صورت آن دلستان خواهد کشید میری دارم که نازش را چنان
خواهد کشید و پسند گفت مرا که تظاره این تصویر جیران و بخود ساخت اگر خود جمال بکشد
و امیدم نمیدانم که عالم به کجا میرسد و مرا چه پیش می آید ماهر غفقت تن ن
که این سخن آتش تن نیزه و کالای صبر و هوشم میوزد و ز دو چاره گرد پیش آورد و محرمی را که
که بر این کار پای می توانم گفت معین سازد و نامد این تصویر سپرده آید و شاید در عالم از جلاب خدای غایب

انجام رسانیدن بر حسن قصه پر سوز و گداز ماهر غفقت شمع غدار و پروانه

دار سوختن شاهزاده بر شعله شوق یار

را بهب آذر مشرب بنجانه حکایات بالمش افز و سخن بیان این داستان چنان سرگرم
میشود که چون برین ماجرای آن صحنه کافرش تا هنگام کشیدن تصویر ظاهر نمود بدین رنگ
سخن سر کرد که آن نازنینم نظر بر یک نقشه اندیش بر زمین و زمان بندگیش حایل گردن عبودیت
گزین داشتیم باین امر ما سر فرمود و آن تصویر را برین تنوین نمود که مدتی است چون
دلو انگان بر بنجر عشق این جوان گرفتارم و در بیست که سودای مجننش به سودای
دل دارم افتاده این رازنان با هر کسی می توانم و غیر از تو یکس را سزاوار ای کاش
نمیدانم چشم از مرد می آید که نظر ترجمه از عالم در بیخ غماری و پامی سخی در وادی جستوی
چست گزاری بهر تیکه که گذار افکنی نشان آن صحنه در بیانی و بهر گلستان که سر کشی
از ان گل بوی بشنوی صورت هر کسی را که باین مشیبه مشایه بینی و از گلزار احوال
بهار خون شاد به کنی سر نیاز پایش افکنی و دست عجز بر امانش زدن غالب
که اوین نیزه مجر و دیدن این صورت که در معنی دیوانه دوست جو با احوال خواهد گردید



دو به شیفته حاکم کینیت حال خواب پر سید و ابرو و ده ساله و مرا از نیم خبر شام
 دل سطر گردانی این فرمود و در ویم بسیار بشید و مرا رخصت کرد من با نذر میا جوی گل مقصوده
 نوز شدم و مجنون گردار به طلب لیلی بر ماباده گرد و طوق استوار و حالک می پیروم در راه با من
 خیال می میکردم بهر کشور که رسیدم نشان مطلوب فریدم و بر دیار که گام زدم خبری از آن محبوب
 نشیندم هر چند بر کوه و دواز این تصور نمودم و از آشنا و بیگانه نشان مقصود جست کسی به خیال
 بقرارم نرسید و غصه خاطر ایتم تا بیکسین و نشانی نیست آبی بر آتش دل بجای نزد هر چند پیش محرم
 و بیگانه سوختنم لاجار بگلگشت حد این و بسانین پرداختم بود که در چهره چین گل در ناظر افتد و یا از
 از مرتبه بشارت بگوشت سدر چون در باغ و بوستان هم غنچه و لم تشکفت و را می آرزو و بزم
 نرسید بر در تخته با حلقه زدم که شاید نشان آن صنم معلوم گردید و از آن قوس صدای مراد گوش
 خور و چون در آینه دیر نیز صورت تما جلدی گرفتند عزم بیایان با کردم که از باد خبری بشنوم و
 بعیار مقدم مرده رسانی مرآت دل مصفا کنم ماله غریب کرم و ترک راحت و آرام گفتم بعد
 طی سافت در از درین شهر و گلش رسیدم و از یادری بخت فرخنده دارد اینک آن گردیدم که
 دانستم که تصویر بخت قارنگ صبر و قرارش تو بوده و نقش این خون دسودا بر صفت خاطرش تو
 بسته شاخه زده این ماجرا به شنید و بران صفت شبیه خود و نگار خویش مرستم دیدم بخود شده بر زمین
 افتاد و سیل با قوت رنگ از دیده بر کشاد و گفت فردا نیست اینکه در جگر الماس پاره ریخت
 نیست اینکه خون دل از یک قطره ریخت و زبر زاده که بپلویش نشست بود شاخه زده را بر خیال
 دیده گفت ای ماه و لغو ز اخترت در گذشت و مهر طلعت طالع گشت امروز روزیست که
 هزار آرزو روزی شده جاس آست که از شادی در پیرین بگنجی و قطره ریخ و اندوه با و نشاط
 و طرب نشکنی آن در جوش را و ق عشق اصلا بوش نیامد و کلمات بخت افزایه بوشمند
 کار گزارش نشد تا آنکه یک پاس بهین حالتش سپری شد و بعد دیر که بخود آمد لب بگفتند و
 کرد و بیت آه دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان راحت روح در و ان رسید
 یعنی نیم خبر از بوستان کشور جانان و زید و نیم مرده نشان و نشان و باغ جانرا عطر آگین گشت
 و سیدم از نشانه بر خویشن می بالید و سر پایی برین متاده میگفت اے ملک و عالم قدس تو

اگر برین بشارت گوهر جان ثنارت کنم محب نباشد و اگر برین نوبه نقد روان بیامیت افکنم و در
 بنود که مثال خشک گشته تنایم سر سبز و سیراب کردی آب فته بچویم باز آور دی بیت گذر فدا و سیر
 وقت کشکان غمت دهر از جان گرامی خدا هر قدر است آله اصل برین احوال طفت بکران مرهم بیا
 سبزل نمود و سیم دند زباده از قیاس مرمتش فرمود و هنگام شب خوابگاه خودش جا و او از سر گذشت
 بریشانی خود و بوییش آگاه ساخت چون برین خورشید باز تا ر شغالی از تخته مشرق بر آمد
 و اگر ام تمام کرده رخصت فرمود و یاره از معجزا هر چه که در شب اول برست آمده بود چون جز جان
 با خود سیداشت برای نشان حال نمود و گفت ای برین شتاب شتاب خاطر اورا نشانی از آن کنم و
 به سپر بزم و خاک آن کور اتمرد دیده میسازم برین خبر یاد گشته و ان خبر مانند یاد گام تیر نهاد تا آنکه در
 چند روز و با هیچ رسید آن مقتضایه گذرانیده تمامی احوال معروض داشت ما برین بخود دیدن آن نشان
 و شنیدن احوال جانان با نذ عمل تازه و سیراب گشت آنچه بر و لباس در آن هنگام برین داشت برین
 کرامت کرده و مقرر آن شد که کی شمع جمال دلدار شبستان دلش روشن سازد و نکست گرد مقدم یار تو تایی می باشد
 روان شدن شاخه زده از شهر حرم جمال کیشو جانان و در راه و حشر شدن هو شمن از دست بهر زمان
 سالک طریق امانه پردار راه و ما چنان طعین نماید که چون شاخه زده دل از کف داده و برین رار رخصت
 کرد و شوق دیدار آن بیت و لغز و انگیزه حالش گشت و یاد آن شمع دل افروز آتش در نهادش زونی الحال
 نزد حور جمال رفت و بر اراده خودش آگاه کرد و حور جمال که مفتون حسن و جمالش بود به شنیدن این سخن بهتر
 از سرش پرید و بیایانه فریاد بر کشید که ای ماه سپر و لیری قبل ازین و عده کردی که بعد یکماه میروم اکنون
 ای سنگدل چنان گسل چه شد که به عهد خود وفا نمیکنی و مرا در بلای حیران مبتلا میکنی از می فقط میروم
 یار چه سازم چه کنم یاد دل زار چه سازم چه کنم حیل و کمر فلک چندان نیست با تو کار چه سازم چه کنم
 شاخه زده گفت رفیق به اختیار است بلکه عمنم در کف و لاله که یادش میروم مرا از خویش میبرد و دانا
 ولم بسو خود یکشاید با پاس خاطر چند و گیرا قاست یکم و کام ناکام بسوز دل در میسازم حور
 جمال را اگر چه از نمینی تسکین دست داد اما بخیال بهرانش هر لحظه اندوهناک و غمگین میبود و شب و روز مانند
 لاله با و باغ الم بر میبرد و در با گل از ام خزه و زیر که در فن صورت و نقاشی نظیر خود داشت و پراورانی گویا میزد

به قلم سحر آفرین نقوش نادره می نگاشت مصوران سحر کار در پیش صورت پردازی رنگ و مباحثه و شایان
برین نگار تماشای نقش نگاریش در آب خجالت تر میشدند اگر شیرین تم نیز بشیرینی رقم خردان را
فریاد میکرد اگر لیلی صفی سیکشید بشور انگیزی قلم عالمی مجنون میگردد اگر آشفته حالی بر ملائی بقصیر آورد
بنیدگان از ترحم غره ز کردی اگر گوهری در سلک تحریر سیکشید صفا آب از دوزخ اید اگر لعل دیاوت
بر طبق عرض مینا در خشان به خشان رنگ در نظر جلوه میداد از حلقه زلف مرغول سوبان پای نگاه
بر بنجر کرفارسی از جلوه سرخه بان گلوسه سبز ان جفا در سر و برگ جان سپار گویی شمع بر مش در
دل پروانه ستاره صد شاره دار شد تیغ رزمش نگاه اهل نظاره هزار باره ایماست
بنوک خامه جان در تن و سیه نفس در تقاب صورت کشید که رنگ جانها بنوک خامه آتش میند
بقصیرش نزاکت خورده سوگند برنگی شاخ گل را نقش بستی که از لرزیدن کاغذ شکسته کشید
زنگس خوابان تنگوار آه بوش ناخوش بود سخن سر کرد که ای یار قدیم زبانه دارم به حسن
گل خنار سے دیوانه و شمع حساسی بعشق آتش عذاری نظم دارم مننه چهره بر آفریده خسته راه و دثر
عاشق آموخته او عاشق دیگری و من عاشق او پروانه صفت سوخته سوخته اکنون آن
شمع دل افروز بیا و شعله عذار خود بیا بست و پروانه دار بر شمع بقیرار سے کیاب بر سر است
که چون دود آه سرور راه پریشان و آوارگی کشد مانند اشک دیده بر راه ترود قطره ترن شود
من و سوخته را به شمع جالش در طلسم کده غم بایر نشست بے تماشای صورت یار بر رنگ
بقصیر نقش دیوار حیرت گشت تو که بن صورت نگری بے نظیری اگر بار تمام شبیه آن نگار پردار سے
که در ایام مفارقت نظاره آتش دل بقرار را نیکین و در دوزخ دیدن آن صورت در منته خیال
جمال یار مشاهده شود گل انرام سحر کار به حبیب ایامی آن نازنین نگار آلات مصور سے
در پیش آورد و شانه زاده را در بر و نشاندیده صورتش بر صفحہ نقش بست و در جمال چون
آن تصویر بر عیان دید و بجانب شانه زاده آورده گفت که ای جفا در روزگار نظاره صورت
هوش از دوزخ عالم برود و در وصف معنون این مننه صادق می آید میت ز صورت آفرین هم
این گمان است که چنان در تماشای تو باشد چون باشد که از جمال مبتلاست در می گزینم و بانه
مفارقت مصور سے تو انهم فرود اول عشق است بر ما بهر سبب از سه منم صبر کن چند انکه ما

مستوجب بهر آن شویم شانه زاده گفت نگین مباحث که بعد انصرام این مهم مهم در اینجا میرسم و بهر بار
خود نشاء طاعت می افزایم تو در جمال چار و ناچار به صبر پرداخت و آن تصویر بقصیر را با خود نگار داشت
نگاه به اشک لاله گون از زنگس خشم میرخت و میگفت میت هنوز سرور دانهم ز چشم ما شده دور دل
از تصویر دور چه بیدار ازان ست و می دود آه از دل پر سوز بر می آورد و می گفت من و
غایب نمیده تا شده صد آه سیکشم فریاد از ان زمان که همان از نظر شود و آلفه شانه زاده بعد از نقاشی
ایام دمه رخصت شد و به پای منیر زاده راه مرا پیش گرفت تمام و زمانه مر جهان افروز قطع منار
مینود هنگام شام بیکانه طرح قیام انگنده شب بر دز سے آورد و دز سے در طی مسافت وارد
صحرای گشت و از مردمانگی را بطبعش اهل استراحت شد فی الحال از خانه زمین فرود آمد و بر فرش
برگ و گیاه بخوابفت و در زیر زاده بر آسبانی ملکز آه بیدار نشست چون شطرنج فلک
در پله آنست که هر لحظه مصوبه تازه بر انگیزد و درخ از مهر و فاخته بر سر شانه بندگان عرصه
جهان دست و سبزه در از ساند و شاد و سور آن یک تاز را در صحرای کامی پیاده پاد و آفر و شانه
ذوی الاقدار را از بیابان دولت بر خاکستر نشاند و درین مقام دل با خنکان شورید و سیر
را بازمی تازه بر روی کار آمد یعنی چند قطاع الطریقان در آنجا گذرانگند و در اسب لباس ایشان تاخت
آورد و در هوشمند چالاک بر پشت بواق آمده براق خود را بر آراست و چند از ان بر کیشان را بر تیر جلر
دور فلک ساخت و از میان تیر کار غضب انگین گشته شمشیر با علم کردند و از هر طرف بر دوزخ زاده ریخته
گردش بر آمدند و هوشمند تو سپنج که رستم در پیشش کتر از زانی بوده تیغ آید از غلاف مانند شمشیر برقی
از سحاب برق کشید و بان تیر و کوبان شقاوت شانه بنگار بیکار گرم ساخت بعضی را
از غم مصعصام خون آشام جاس چون گل غرق خون کرد و بر خه را بنوک نیزه از سراسر سپ و در زده
بر زمین زد چون آن گروه آمیزه بسیار داشتند از هر جانب حلا آورد و هوشمند را بخرج ساختند
آن شجاعت کیش تیر کوش بکلم آنکه مصرع نشاید سر مردان را به زخمی زجا رفتن - جراح است
ایچ بخاطر نیاورده چنان خرد گمائی سینه شکان از کمان سرداو که دمان سوار لب پیمین کشاد
و قبضه بر دستش برسد و دود آواز زده از لب نه بر آید فلطاحست از هر گوشه سر زد چون
بسیاری از حراسیان زخمی تیغ اجل گشتند بقیه السیف از گزیر گزیر میزدند و درین اثنا شانه زاده

شور و غوغا از خواب شیرین بیدار شد دید که وزیر زاده بر سر گلگون نشسته و چاراش از خون گلگون
گشته پرسید که و امانت پر خون چراست و دشمنی که ترا مجروح کرده کجا وزیر زاده بر سر گزشت خود مطلع
ساخت و شاهزاده بر شجاعتش تعجب زبان را بلسان بیان آب وادایات دلیری کردی
درین کار دارم نه از دستم آید نه استغنیارم صد احسنت بردست و باز دوسه تو - فزون
با و هر روز نیز دوسه تو - آفرین بر جوانمردی و تنور تو که یک تنه چون آفتاب که تنها صفت انجم
در هم شکند با چند دس جوانان طرف گشتی و تخمین بر فوت باز دوی تو که با وجود چنین زخم کاره
در سحر کنایت قدم مانزی آفتاب شاهزاده وزیر زاده را همراه گرفته از آنجا روان شد و بیرون رسید
جراح را طلب کرد تا بپاک دوزی شکاف زخم آن در دست بردارد و بپوشد کاره جراحتش را
بنامید و خود زخم جگر در ساخته بادل افکار و دیده خویش را بر سر بر دشت و روز متظر آن بود
که در دوشمندی در مان پذیرد و جراحت دل ریشم بر هم حصول مامل روسته بی بیند

بیترا گشتن با هر چه در انتظار دلدار و برای خبر فرستادن طوطی شیرین گفتار

مشعل افروز این داستان کا شاد و معار اچنان بفرغ بیان نور میسازد که چون ماسخ مریضه
چند ماه در انتظار گذراند و ماه مقصودش از آن آرزو طالع نگردید و تیر شد که آیا چه روسته داد که این
برتا غیر نظیر رسید و چه آفت در پیش آمد که آمدنش در توفیق افتاد گاه سراسیمه دار آد سرد
از دل پرور و یکشید و گفت میت در عاشقی ز بهر نالم که بادلم بهر آن نگرانچ اسیدصال
کرد و گاه که گریان طاقت و صبر پاک نیز و بیاد دلدار می گفت ایات لے از تو
بر آگیت ام شک - افتاد و صد هزار فرسنگ - تا به تیر رفته در دماغم - لے بوسه چمن بود
فرغم خود گویا چمن شکیم خود را بنیال چون فریسم - من بنو بد لے هم آغوشش تو کرده
مرا ز دل فراموش زود آمی که دیده نگردد و دست بر خود ز خیال سید رو پوست - چون در د
خود را در مانے نیافت با طوطی سخنور که کلام شیرینش رشک شکری بود سخن آغاز کرد که ای مرغ
شیرین گفتار نه گاه بنسم بے وصال و کد از تلخ ست ددل صد باره ام را برنگ
یاب یک لحظه قرار نیست اگر تو بهی نالی و بال پرواز بر کشانی شاید از بارم فتاشنی بیایی

و از آن محبوب چیز معلوم کنی - هر جا روی جز نام من حرفی و زبان کنی هر که دل داده این نام
خواهد بود خود مشتاق تو خواهد کرد و بطری بر بخان ماهرخ کار بند شده و بال بهت بر کشاد و مانند طائر
تیز پرواز نظر با وج آسان نهاد هر طرف که پرواز نمود از شاه مطلوب نشانی نیافت و بهر سمت
که بال سی و اگر در سر رشته مراد بهت نیفتاد و با چار حیران و سرگردان میرفت و میگفت میت
به جیتوے تو از بس بدین خویش شدم چه عمر رفته امیدم یاز گشتن نیست و گاهی بادل خسته
در پیشان اینمرفت و غم و غم و بیایک عمر غم به جیتوے تو رفت ز دل ز غمی و جانم در آرزوی تو
رفت چون فوت پر ملت و بال و پرش مانند سحره بر دیوار باغی جا گرفت که شاید بادیه نوز دسے
درین کاه گداز می افتد و نشانی از آن سالک سالک عشق معلوم گردد شب و روز چشم انتظار واداست
و در سیدم بنیال جمال مقصود میگفت شعری را در حال تو ز بس چشم بهارم چون جاده بود خاک نشین مگاهم

راهی گشتن شاهزاده هوشمند از آن موضع و کشاد و در راه در خوردن با طوطی

شیرین داد و بر نهائی آن طائر خجسته قال بشیر جانان سیدن و میخانه گل
فروش نسرين بدن نسرو و آمدن

چمن پیرایه این داستان بر این معار ابا بیاری سحاب خاصه بدین دشت سیراب بیان میاید که
چون بعد از غم هوشمند و بهی آرد و مثال خاطرش شکفته و تازه شد هر دو رفیق یکدل بر
اسپان باد و فغان نشسته روان شدند و مانند باد به عجلت تمام بهر گشتند تا آنکه بعد از انقضای ایام
بسیار و طے منازل مسب گذار گذار آن سوخته جانان و لگد از بزرگان دیار باغ که طوطی شیرین گفتار
بالایش نشسته نکران نام ماهرخ میگردد اتفاق افتاد بهر دو صفا کلام دلدار و تیر شدند و بار هم گفتند که این
عجب طوطی ست نکته سنج که صدایش و کشاست و شبیش خوشنما و ما این همه خوبیا از جانان خبر
سید و مقام و لسان بر زبان دار و اگر این مرغ هایون قال برام ما افتد جانان چاسے دولت و
اقبال در نفس مراد آمد و درین اثنا نظر طوطی برایشان افتاد و از گفتار و اطوار ایشان دانست که
جان شیرینان هوش از سر بخته اند که در راه جنون و عاشقانه قدم از سر نشاندنی الحال بحیت اینکه

شاخ گاناش یقین بار آورده کام و زبانش بشیرین بود مقصد ملاوت آگین گردد سخن پیرا شد که
ای جوانان غریب از کجا رسیده آید و غم که ارم کشور دارید - موجب ایند کربت غریب بر خود برداشتن
چسبست داین جلد پنج و شصت بر خویش گوارا کردن از بهر کسبیت شاهزاده از خوش ادا سے
طوطی متحیانه گفت من ملکه زاده فلان دیارم داین فرزند زاده من دل افکار با سید وصال مطلوب محنت
سفر بر راحت وطن گزیده ام و غم شهر ارم اساس و بیاس دارم تو خود کچو کبابین شیرین بایستی
از کدام شهر ستانی و درین گلشن بوی که نالانی مارا از نیشتمان شیرینیت فرحتی تازه و مسرتی بی اندازه
بدل رو سید و از کلمات رنگینت بوی محبت بهشام جان میرسد طوطی را چون به فروغ یقین
ظلمت شک در برب رفیع شد بجمال نشاء از بالا دیوار فرود آمده بر آینه زانو سے شاهزاده
خشت سخن پر از انگشت محبت آواره جان شده ام از برای تویی روح و راحت من بدیل
لقای تو ای طافوس مرغزار شهر یاس من از شهر و بیاس می آیم و فرستاده آن نازنین گلزار ارم
که بخوبی باج از لالار خان روزگار بگیرد و از غرور حسن کلاه گوشه ناز بر هوای نسکند غیر از دیده آینه
مردی رویش ندیده و بجز پنج پشانه کسی را دست نبر لفتش زرسیده برگ خاتما هزاران خون
مگر خنجره بیا بوسش سرفراز گشت و سنگ سر به تاج شوق جمالش خود را سوخت جیش
آشنا نشد از نظاره رنگ رخسارش بلبل تصویر سر گرم تقریر و به تماشا سے بهار بنفشه
زارش دل پر دیوان پانچ پنجه از عکس آفتابش آینه را طر فی آتش در آب و از خانه
پایش رنگ لعل سر رنگ زده و اضطراب ایامت اگر بردارد آن به برقع از چهره زفر
آتش بعد اقلیم چون مهر فلک گفتم که چون برقع کشاید از هر روزه خورشید سے نماید ایامت
و گل وارد باطراف گلستان مشکته در جوار سبستان سبیش را فریاد پرده گهر را لعل
اور در حلق کرده سخن باز و بان او مشیندم و لے و عشق چکوم چون ندیدم + فردن
در رنگ کردن از تن او دست که خون سرور و ان در گردن او دست مرده است که آن
عند لیب حدیقه شهر یاسی گرفتار دام عشق و جنون ست و شیشه دلش چون اشک گلگونش
پر خون از بهار صفت دیوانه است و بر شمع خیالت پروانه برهنه را به جستجویت گماشته
و خبر مقدمت از دور یافت سرور شده بود چون دوس ماه انتظار کشید و خورشید

جمالت از افاق آرد و طالع نگر دید قیامت بقیار گشته مرا فرستاد که اگر از جانان مرده وصال ست
حیات متصور ست والا ممکن نیست که یکدم زنده مانم موافق امرش بال پرواز کشاده بهر جانب
شافتم اما در هیچ جا نشاء از تو نیافتم چون طاقت حرکت بال پرواز ندا بر دیوار این گلزار شکست
گرفتم که شاید هر سو با بیطرف گذار می کند و از خبر معلوم گردد امر و زک جالت بنظر آمر یقین دانستم
که همان گل اندامی که آن گل رخسار را بلبل دارد دیوانه بهار خود ننوده و آن طوطی را بآینه شال
حیران جمال خویش کرده حالا دمی تا خبر منا که ما هر دو کمن شب در و زمهر در دو دست و دما
ولش در آتش یاد خنده نمیکست کباب نمک و شاهزاده بدر یافت این کیفیت از نشاء طوطی
بیرین بر خویشتن بالید آن مرغ بایون فال را بردوش نشاء به اتفاق هوشتن روان گردید
در میان راه دمی از طوطی احوال آن آینه رخسار استفسار میکرد و لحنه بشوق آن دل را با
قیامت خود حرف میزد قطعه لب که با سر قدرت شوق دو بال است مرا دل جدا دیده جدا بر
سر سو است مرا در ره شوق تو از بسکه قدم فرسودم - جوش تجا لب آبله یاست مرا
بعد قطع منازل بسیار و مسافت بنیار بشهر و بیاس داره شد و بنجاه گلزار شے فرود آمد که عارض
رنگینتش رشک افزای بهار بود و گل به شرم رویش از شبنم عرق سرشار تیغ تیز گلها بشک کرد
زالله و بان و زنجیر و لایزال لفتش سلسله افکن مرغ و دیوان به تماشا سے بهار رخسارش
بلبل از نظار گل چشم بر بسته و از رشک سلسله تابدارش سبیل هزار پیچ و تاب خورده
ایامت سخن بر لاله رویه ست شوی به خوش گذشت در دست خونی - ز جوشش
خنده آن سر و گلگون شود لاله بر نشان ریزه و در سنگ بان خال سید زان چشم جادو رسول
تا در رشک ست آهوه صفائی سیند اش متاب آغوش سرین چون خرمن گل تاب آغوش
آن گلزارش از نامیه شاهزاده آثار سرور سے و شریایه دریافته مقدم شریعت در
بلبل خود غیبت دانست و گفت ای شاه خوبان روزگار باین حسن و جمال عالم فریب از
که ارم کشور حسن سیر بهی بختیار سے من بکین که بچو تو الا خشته بنما ام فرود آمد و کلب تیره
و تارم را رشک منزل خورشید گردانده میت و چشم فرش آن منزل که ساری جلوه گاه
آنجای بهر با پانی خواهم که با شمع خاک راه آنجا شاهزاده چون اینقدر مهربانی التفات

از گفتارش شایده کرد بجلال احوال خود شرح داده با انواع لطیفش بخواخت دور خانه اش طرح تهافت
انراخت و طوطی را رخصت کرد که خبر آمدن باهریخ رساند و در تن مرده اش ازین مرده جانی تازه
برود و طوطی پر پر و از کشته ده اندک زبانی نزدیک باهریخ رفت و گوهر نوری مقدم آن دالاکو بر آید و کاشتر
کرد باهریخ از هتاع این بشارت نبات خورشید گردید بلکه از کمال شادی و برین نهنجید
دی از سر در حضور این مقال ترنم میکرد نظم ای بخت مرده که زانی کبریا رسید خورشید طلعتی
که بر زده و از رسیدن بار ابله کعبه مقصوده بود خود کعبه پیش برید و بدست و بار رسید
و ساعته از غایت اقبال این ابیات بر زبان می آورد نظم سر و خالان سن طوطی شای
رسید سلسله عشق را سلسله جنیان رسید چاک میامن سازد پیش کیم که باز سر قبا پیش بر زده
و اما آن سید چشم نهیهای عشق باز شد از خواب خوش بوج پست نمود قبه کنگان رسید
دو چار شدن شایه زاده و باهریخ با یکدیگر دبا هم فریفته شدن بوشمند و دلپسند بر
یکدیگر و مرتب کردن بوشمند زیور از گلگهای الوان و بردن گل فروش بخدمت آن
نازنین غنچه دمان در فتن شایه زاده و لباس دختر گل فروش محل شهرک و شناختن
باهریخ شایه زاده را از کمال فطانت و پوشیاری

بنایان عالی قصر اخبار طرح معروضه این داستان را بدین رنگ بر صفت بیان بخند از که سمارقضا
چون خواهد که به تعمیر باط مقصود که پروانه و کاخ درهای را با کزاده اول مصالح اسبابی بهر ساز
و کلی در آب گیر که ان رواق رفیع الشان سر از طارم نیلی بر کشته صورت دعا که سی نشین شوی ظاهر
اینقال آنکه باهریخ سر پاناز سگانه برب و سیان کرده بود و عالیشان دور لطافت و خوبی چون
باغ جهان آینه خانه چون خانه آینه معصوم و روشن و بهار کاشانه رنگ کاشانه بهار به نقش و نگار
دلپذیر و مزین هر روز در آن نشین و فرد و بنشین و چشم شاق بر او استوار باز و دوا شستی که
شاید شایه زاده را بدین سوگند ارمی افتد و شبستان دل بر فروغ شمع جانش نور گردد و آن دل
از کف داده سر در راه طلب نموده که هزاران بخت و محنت کشیده در آنجا رسید بود نیز آتش شهر
شمار افکن دل جانی بخت و شعله اشتیاق آن شمع غدار و امن خاطرش در گرفت

فی الحال بوشمند را همراه گرفته برب دریا رسید و دید که بر کنار بحر مکنایست نهایت دلکشانی و ترنگا به
یکمال خوبی و زیبایی بزرگ و منه جنت مالان تراست و مانند قصر بشت سراپا لطافت دوران
محل و لغزب غرق برب دریا چون چشم میوبان بوشنای عشاق و محرابش با تدا و دوسه خوابان
بسجده خوبی طاق دور ان در بچه نور بار لطافت شمار محبوب باهریخ آفتاب دیدار که در طاق حرا
ایرویش ترا هر کوز پشت بلال سر سجد و فرد و دوسه زمین تار آفتاب از تار زلفش ز تار بر کر
بند و مانند خورشید عالم افزو که از عرض مشرق سر زنده با جمال جانتاب جلوه پرواز گشته و به فروغ
چهره نورانی در بچه راز شک منزل مر ساخته به بحر و نظاره به در طایفه خود که فرو رفت و کشته
صبرش در یابی گشت و در یابنت که این همان ماه نورست که در شب اول بریدن ایردیش
جلال دار قاسم خم گشته و چون در در فراقش هر روز ختم در کاشش و نماده از کشور ما لوفم آواره
کرده و بعد من بسیار بدین دیار آمده و باطله بیوشانه از یاد افرا و دوشسته صبر و قرار از دست
داد نظم آن حسن در یاست که به کام دیدنش بیدست و با خود دل بے اختیار چشم بعد از
نیز از شب که بوملش رسیده جای ضمنت است از و بر در چشم بهین آیین باهریخ که چون نور نظر
در حدقه بصیر چشم در بچه جا گرفته بود نظر بر جمال شایه زاده افکنده دانست که این همان
شکرست که متاع صبر بوشم فاربتده و از بهریم یابن روز سیاه نشانیده به بحر و تما شای جانش
پیش گشت و اصلا خبر از خودش نماند صیت ایک بود که منتظر در راه او اینک رسید و
میابد که اینجا تاب دیدار آورد و بوشمند چون شایه زاده را بیتاب و بے قرار و بیاد کیست
حال بر سپید شایه زاده گفت آه چشمتی که مرا بهرام نگاه صید کرده اینست که تو دیست و ابرو
کمانی که تیر مزگان سینا ام افکار ساخته بهین که تو شایه زاده کردی ابیات بخشش آفت
بهین ست بهی هر روز در سامن بهین ست بهین ست اینک بوشم برده دوست دل و
جان صید تا و ک خورده دوست بهین ست اینک دل تاراج او شده بهین ست اینک
جان آماج او شده سخن کوتاه هر دو یار و مساز از دیار گشته بهانه گفت و دش آمد و باهریخ بوش
آمده از حصول دیدار همان مراتب نیاز بنیاب کار ساز و اگر و نظر آن شدند که کعبه تاشتر
بنقد مراد که مالامال شود گنجینه اسیدش را تا چند غفلت مقصود است آید هر روز به تمنای دیدار

بر یحیی نشستی چشم انتظار بسوگور یا بازداشتی و از نظرت شاهزاده همیشه بر لب دریا رسیدی
 و کشتی چشم را به بحر دیرارش آشنا گردانیدی تا آنکه سر و زبشاده جمال یکدیگر بهوش گشتند و از بے
 خودی زبان بچیک به سخن آشنا شدیمت بهاشق گفتگو و از ازان نیست که عاشق را زبان
 او را زبان نیست روز چهارم که مشوقه آفتاب نقاب زمار شعاعی بر سر کشید و از دریای شرق سر
 بر آورد و ماه رخ سیم غدار لباس زربان چون خورشید در بر کرده بر یحیی نشست و این ایات
 حسب حال با خود تکرار میکرد و نظم گرم نشاند بخت به پهلوی او مرا که طاقست مشا هره پردی او
 مرا بگذر ای نسیم که چشمم بر دفته کبار یحیی کن از بوی او مرا بعد از هزاران که سویم بختوه و بهر شرمه
 ساخت بخودی از روی او مرا ایدل امر و عنان بهوش از کف نرسیده و ما جراسه خرد را پیش
 جانان بیان کنی از اینجا که مصرع که دلدار را بدست رسیده شاهزاده نیز همین سنه در دل
 قرار داد و بهوشمند را بهمانه گذاشته تنها بسوگور یا روان شد از کمال شوق بیایه سید وید و
 این نمونه حسب حال میرا سید قطعه از ازان بخود دوم سوگور خویش که خود را هم بخود هم در خویش چه
 شب با سه در از بهر دیدم باین که دزد عمر کوته خویش ما تهرخ چون شاهزاده را دید از شادی در
 گنجید و گفت که ای مونس جان دیر نیست که آتش خیال حنارت در دل دارم و در نیست که در
 سودای سلسله ناید است گرفتارم آبم اشک دیده ترست و خورشیدم و سبدم خون جگر با سه
 رخ نازده باشک از غوانی دارم از دولت عشق کامرانی دارم خون دل اشک دیده و آه جگر
 اینها همه از تو یار جانی دارم باری از احوال خود نشان داده که از گردش سپردار چه آفتا کشیده
 و از پست و بلند روزگار چه تا شاگردی شاهزاده گفت رباعی عشق آمد و خاک منم بر سر بخت
 از برقی جلای خرم غم بخت خون در رگ ریشه دلم سوخت جان کز دیده بریای اشک خاکستر
 رخت و استقام چون کاکلت بس درازست و قد ام چون دلم بر سوز و گدازم آسوده نی
 بایر و خوش متابعی تا با تو حکایت کنم از بهر بایه و اکنون به نظاره جمالت دل غناک شاد
 گشته بجای حیران به از یاد رفتن بهیت بر من از بهر تو هر چند که بیدار و دود چون رخ خوب
 تو بهیم به از یاد و اینها بگفت و از شادی بخود گشت و ما هر رخ به نظاره جمال بهوش را و حکایت
 و لغزب اید با آنکه با خود چنان است بود باز از پیای عشقش بهوش گردید و گفت فردیش ازین کار خود

اختیار می داشت چون ترا دیدم عنان اختیار از دستت گما بادل خود این نغمه می شنیدیمت بخت
 ایدل همه برنگی بود اکنون که نگه کرد و خرابات نداری ستارن اینحال و پسند خیر و زیر که محرم را از
 دل زار ما هر رخ بود و سید حال بقیارش دیده گریه مراد و دیده آن شد که بهوش باد و عشق را
 بهوش آورد و از کیفیت حالش مطلع گرد و نگاه بهوشمند پیر که سر سیمه بر کتاف یار سیده شاهزاده
 را از خواب بهوش بیدار میکرد و دوچار شد و از کند زلفت و لا دیرش گرفتار دام بلا گشت مصرع
 سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت و نتواند پسند با بهوش بهوش صبا سبک نگاهش
 گردید بلکه بهوشمند هم بتظاره جمال و پسند قیاب شده و مرغ دلش به شعله حسن جانسوزش
 کباب هر چهار عاشق بیدل تا در بر بستر بخود کیغلیه ند و آماجگاه نگاه هم بود و آری عشق آتش
 است بر دلی که برافروخت و مرا پایش شمع دار سوخت و محبت باد و ایست که هر که ازان
 سوخته کرد تا صبح قیامت بهوش نیامد چون شاهزاده را بعد از یک ازان حالت افاقت شد از بهوش
 پر سید که ای دوست از ترا چه در داد که دیوانه گشتی و از خویش بیگانه شدی و نظم دل آشفته و دیده
 خونباری دارم مگر با محبت سر کار داری که نشتر فرو برد و در مغزیانت که گنای مرگمان گمبار
 داری بهوشمند گفت میخواستم که ترا از خواب غفلت بیدار سازم تا گمان با تا زبانی که از دریچه
 سر بر آورده بود و دوچار گشتم و از خود رفتم اکنون سر رشته کار بدست تقدیر است و توبه در مقام
 پاتر بهیم شاهزاده گفت میدانم غیر غم و خیز و زبرد دل و جگر ترا زود گردیده و ترک نگاهش تیغ تنم
 در سینه است خوابانیده و در خیال ما هر رخ بهوش آمد و پسند را بخود دیده و تیر شد که ای باغک
 ترا پیش آمد که از خویش رفتی و همچون دال و مفتون گشتی و پسند گفت ترا از سستی بهیاری
 ساختم تا گرفت نظرم بر دریا افتاد و دیدم که جانانت از خود خیزد و در جوانی تریا طلعت
 بر سرش ایستاده و در انجودی آرد به بحر و تکلاره و دیدارش دلم از جارت بهوش از سرم پریدار رخ
 گفت صد شکر که تو هم اسیر این دام گشتی و هم جام من خون آشام حالا قدر من خواهم دانست
 و داغ دلم نود به خواب که در بکلم آنکه شمع سیدان به شهاب محنت پروانه را و در عاشق انگلی دانکه
 و عشق بر دست و پسند گفت و در دامن تو جز بدست لبیب تقدیر نیست و شربت تدبیر
 درین مرمین بیج فائده پذیر نه درین آتشا که حرارت آفتاب شدت نود شاهزاده از میدان برخاست

در سایه دیواری شبست و تاب نظاره آفتاب جالش نیارده بادل خود میگفت میت
تماشائی رخ خورشید خود نموده نیم جان بهتر چون سایه پس دیواری شبست و دمی بے اختیار
می تابد و این تابد بر کشته فرد و بر کوه و گسترش زمین آید من این دودیده برای گریستن دارم
چون نصفه از روز سپری شد ما برین دریاچه رسیده و کرده بکل شهر یاری رفت آن هر دو در خوش
خانه بود و از آنجا بخانه گل فروش آمد و گل فروش پرسید امروز اینم توقع چه بود من قنطاریوم که هرگاه
از خود تنگداری شافرا غمت یابم و یاری زیور گل پر دازیم چون در آمدن شما را خبر افتاد و دست
وقت در انتظار از دست رفت الحال زیور که مرتب خواهد شد از عهد انیکار بچگونه خواهم
بر آورم و شمن گفت غم خود درین من دستگا بے نیکو دارم و بجهت تمام زیور گل تیار نمایم گل فروش
از اصنای این سخن بزرگ گل شکفت که امروز اگر تعداد این امر مالی من کنیز را درین منست و زانی
بوشمنده کار دست نادر طراز بکشاد و در اندک فرصت چنان زیور بر آراست که گل فروش مبار
بردستکارش بوسه داد و باغبان بنیم زبان بختین آفرین بکشاد از تعریف رواج گلانش
دماغ از پیشه عطرا گین میشد و از توصیف از باران وانش صنوبر کاغذ رنگ بکار بین برین چمن گلین
حمازل ای گل که از سرین و شترن تیار ساخت تو گوئی سرین و پرن برشته لکشان کشیده
و ظنم و دست برین که از گلهاست زودتر تیب و او پذیرای ما هست از شوق قالب
مندی کرده چون تمام زیور از پاسه تا سر مرتب کرد انگشتری ما هر رخ که نزدیک شاهزاده
بود و در آن تعبیه نموده پیش گل فروش آورد و گل فروش زیور گل باین آب و تاب دیده تازه و
غرم گشت و در توصیف و تنای آن نادره کار تر زبان شد چون گل فروش فلک سیر
نزدانی ماه بر دوش نهاد و از گلهای انجم خوان نیلوفر می خور و آراست سبزه پر گل بر دوش
گرفته بجهت ما هر رخ رفت و آن زیور تازه و ترک بوشمنده صنعت گر آراست بود و نظرش
در آورده ما هر رخ از مشاهده زیور بهر بیج نهایت مظلوم و سرور گردید و گل فروش را انعام
زیاده از مقدار بخشید و پرسید که امروز زیور گل باین لطافت ساخته کیست و موجب
این شکفتگی خاطر از بهر چیست گل فروش گل سخن را آب و رنگ تازه بخشیده گفت
امروز و خرم از فلان شهر آمده و این کار شگرف او بر دمی کار آورده ما هر رخ

چون از زیور نهایت خوشدل شده بود و گل فروش فرمود فردا که بر رگه والا حاضر شو و دختر خود
همراه یاری تا در باره اش لطافت تمام مبذول داریم و در جلد و چینی وقت خدمت
شگرت زرد گوهر بسیار که است فرمایم گل فروش اصناف و مواد انواع ثوابه تقدیم رسانیده
نظاره و خوش و بیاض بار و ترش بخانه آمد و کیفیت حال شاهزاده و بوشمنده ظاهر کرد و شاهزاده
گفت نگین میباش که احسن تر بر من بخاطر رسیده که مرا لباس زنانه پوشانیده و دختر خود قرار داد
و همراه خویش پیش ما هر رخ بر سر بوشمنده نیز با زبان نموده گفت که چون آید من رخ
شاهزاده از رنگ خط مصفاست اگر این منته صورت بند و مصفا نذر و گل فروش
را این سخن پسند آمد و خاطرش از دوسوسه و اضطراب و آراست و وقت شب که ما هر رخ
زیور گل بر خود راست کرده بر بستر راحت استراحت فرمود و از میان باره گل انگشتری
بر دستش خلیه حیران شد که در میان گل خار از کجا رسیده چون رسته یاره را
بگشخت که شاهزاده گل کردی من آن خاتم نمایان گشت به مجرد ملاحظه دریافت که این
زیور تیار کرده شاهزاده است و این کار دست بسته بر دمی کار آورده آفرین
از دست داده شب با بتاج تمام بسر برده که یک از پرستاران محرم را بخانه
گل فروش فرستاد که امروز زیور خوب تیار سازد و دختر خود را همراه آورد و گل فروش چون
در یافت که ما هر رخ عقیده زیاده از حد دارد بوشمنده تاکید نمود که زیور لطیف به صنعتا
رنگارنگ مرتب کند و خود بر پے آن شد که اسباب عنوان براس شاهزاده میا سازد
بنگام شب که عروس فلک از بزمین قصبه ماه لالی انجم خود را بر آراست لباس
مکلف بر قامت آن سرور قدر است نمود و از زیور زرد گوهر آرایش بے اندازه برافزود
انیکه هر دو ملکه اوده در غایت خوبی و جمال بود از ملیه زنانه و زیور گران مایه حسنش از
یکه هزار شد و مکر حصارش رشک صند باره اگر پی به نظاره اش دیده و دهنه
دش بر آتش مشک سپند دار و سوخته و اگر جور لاله ویش بگلزار خیال ویران کمال
شوق روح از قابلهش بر آید و چون گل فروش شاهزاده را آن لطافت و زیبائی
دید گفت میت ماه نیکوست و دمی تو زیور تر از دست و سر و دلبسته

دلی قدر تو بالا ترازد دست. آفتاب سبز زور گل برودش آن گلکده سست عقل و هوش مناده
 راهی گشت و در خلوتگاه ماهرخ بار یافته شاهزاده را ایما کرد که پیش آمده رسم
 دعا بجا آورد و از دست خود زیور گل بگذراند شاهزاده بوجوب اشارت گل فروش لوازم
 شتا و دعا بقدیم رسانیده و آن زیور گل بآیین شایسته بگذرانیده و بی تماشای آن آئینه
 رد چون آئینه پشت دیوار چرخانیده بود لحظه خوار شد و با چشم حجاب آلود نگاه و زویده می نمود
 گاهی از بیم افشای راز اندیشه ناگرددیدی و دل ناشکیبار از یخ حرکت نمائید
 عینیت و لامبره کن زمینان مرد هر دم یکویی او. کزین بیای فنی آخر تو رسوا میشوی من
 هم و گاهی بیاسداری ادب و حفظ مراتب نقد طاقت باخنی و با خاطر زار و نزار باین ترانه
 پرداختی فردا ام شد با من بعد خون جگر ترسم که بانه دل یک ناله خفته بر هم زانو
 کار مراد آخر کار تاب دیدار یار نیار در ده ساغر دماغ از بادیه هوش می ساخت و شیشه
 دلش بر سنگ میزدی جود ماهرخ چون از حقیقت کار آگاه و خبر بود دریافت که بمان
 عاشق مشید است که بشاهده جالم والد و مفتون گردیده و از کمال شوق بی اختیار
 در نیجا رسیده آنا بر در محافل زده از گل فروش پرسید که دختر تو چرا بنزد و بهیوش
 گردیده گل فروش نیز هوش و عذر داشت که این ناقص عقل از آنجا که گاهی بزم سلطان
 نریده از مشاهده تجش و جاه خندان و آرایش و پیرایش بادشاهانه بورطه حیرت
 فرورفته ماهرخ شفقت بے پایان و مروت نمایان بجانش مبدول داشته پرسید
 که این زیور گل تو مرتب گردانیده و این گلکده زیبار تو آب و رنگ بمشیده شاهزاده گفت
 اگر چه این ناقص قسم را که دست صنعتی که ساز او را کینزان ملکه و دوران آرایش زیور
 نمایان لیکن چون پرستاران حرم عفت از راه مالتفت این خار و خش را بجای گل تصور
 نموده آب و رنگ قبول نمیشدند و بی عنایت و نمی مروت جای آن دار و که ازین مطلق
 رنگ گل در خود بکنم و کلاه تفاخر بر بوا اندازم ماهرخ زیر لب قسم کرده بیره بان بان بے برگ
 غنیمت جگر عطا نمود و گل فروش را از وجوه بسیار کرامت فرمود چون گل فروش بجای خود رسید
 به شاهزاده گفت ای سست رای سستی کردی و راه نادانی سپردی اگر بخواهی از

روی کار بر افتادی مرا بیچ سر رشته اختیار و دوست ناسخ و روی عورت تو بر دیم پاره پاره شد
 شاهزاده گفت از آنجا که بنگین بزم مالی گاهی نریده ام بوشم از جبارفت و کمال شکر و خردانه مرا
 بخود ساخت درین اثنا بوشم در رسید و گفت الحمد للہ که بنگین نگاه آن ماه بار یافته و یکام
 دل دیده را بنور جمالش منور ساختی شاهزاده ناله برکشید و گفت میت می خواستم نظاره
 آن دل را بکنم فرصت فراوانی که من چشم واکنم قطع نظر ازین قسر و در یک زمان
 و صل چو دروازه دلم رود و عمری بلا و محنت بمران بگذراند حاصل هر دو یار و ساز بنیان محبت
 آئینه تشاطع طر افروخته و بیره بان را که ماهرخ داده بود و اگر داند شاهزاده در آن طلسم گنج
 میش انگشتری نام خود دید و داشت که ماهرخ سیم تن بر آن نشان نموده و مرا از شب اولین
 بیاد داده از تصور این منی تنایت شادان گشت گویا بنگین سلطان بدست آمد گاهی برب و یا
 تماشای جمال آن گوهر در صحن چشم آب وادی و روزی همراه گل فروش شفته به نظاره آن
 رنگین عذار دلمان نگاه کردی ماهرخ نیز گاهی مصحوب پرستاری محرم تحایف و بهر ایام تامل
 و گاهی بربان طوطی شیرین گفتار الهام شوق نروده

بزدن گل فروش شاهزاده و زیور زاده را بنجانه زهره نام نه از مقر بان

سلطانی و رفیق آن عشقبازان بکسوت نفه سازان همراه

زهره در حرم سر به جهان بانی

زهره سازد استان ترنم این مقام دلکش باین آهنگ سپهر داند که چون آن ییله نوایان
 عشاق پیشه را بدین قانون سه چهاره نقضی شد فلک خالفت کج آهنگ ناساز می کرده چه
 این راز برید و صدای این سر از تار جفا بزدن افتاد یعنی مردم قرب و جوار بر این صحن
 بے پروا و باین فتنه کوس با هم سرگوشه کردند که مسافر تازه دار و کسوت اناش و در
 یکشید و پشانی به محل سلطان میگذری افکنده چون افشای این بجز گوش گل فروش رسیده

از سطوت قمریان سلطنت خائف گردید و به شاهزاده گفت که حالا استقامت شما درین محله
محال است مکانی دیگر برای سکونت اختیار باید کرد والا جان من شما بباد خواهد رفت
شاهزاده اندرود بنالید و گفت ای غمزدای قاطر حزینان دای کار وای غربت گزینان بادین
شهر بگانه و غریب وارد شده ایم و غیر از تو آشتالی و لوسوزی ندارم تو خود تیر بری به
اندریش که پرده از روی کار بر نیفتد و گاه گاهی تظاره دوست میر آید گل فروش
سرمه بپای اندیشه فرو برد و بعد کج و کاه تفکر بر زبان آورد که مرا یازنی از سلطان بادشاه
آشنا نیست اگر او پرده داری این را از قبول میکند و من مقصود به جنگ می افتد
بالکل محل فروش نه الفور نزد سطره که زهره نام داشت رفت و کیفیت بیکی و
در دسندی آن حقه بکران مفصل ظاهر کرد و زهره پیش پا لایق به اصنافه ماجرا
آن بیست و پانزده وقت آمد و وقت این امر فیه گفت صلاح حال چنین است
که هر دو کس ست لباس زنانه پوشانیده بیایم تا در شهر شهرت دهیم که خواهر زادگان از دست
بعید بعد مدت مدیدی اندر گلفروش زود برگشته آن برگشته بختان را پیرایه عنوان پوشانید
و در پرده شب به منزل زهره مهر مللعت رسانید آن تا رسید نواخوان برگ و تو
ترتیب داده و کمال التفات نموده بختان نگاهداشت روزی بآن شعله مندایان گرم
نفس شد که شمار از علم موسیقی هم بهره است و از قانون ساز هم واقفیت دارم
شاهزاده عشاق وضع کرد راست و کج زمانه دیده و اوج و حضیض روزگار مشاهده کرده
بود گفت آرای مرا از ترانه های کوچک و بزرگ یادست و این مبدء من به قانون قانون
نوازی استاد چون شب در آمد زهره بمقام خلوت آهنگ کرد و به دامن آن بے نوایان
چنگ زد که هر یک جوهر خود عرض دهد شاهزاده و وزیر زاد و بآهنگی و ادب سازنی
و قانون نوازی دادند که فریاد از نهادنا میبرد با خاست و زهره بے پوش بر زمین افتاد و بعد
دبره که بخود مرزانه احسنت بر زبان راند و گفت فردا بحرم سراسی سلطانی میروم
و مقرب ملازمت شما بحضور ما هر یک یکم چون تا شش ماه یکبار کما پیشتر تا بعد
محل جانیان رفت و بدستور سمول مجری نموده و من کرد که دو خواهر زاد و عزیز من از وطن

یاز آمده اند و درین فن سرود و غنائی بجهت اندام سرخ فرو و همراه خود بحضور باید آورده خاطر مارا
تو شوق باید کرد زهره خنده زنان و طرب کنان بختا آمده و هنگام غنایان طرب شاه
هر دو نازک اندام را همراه گرفت به شکوه دولت حاضر شد ما هر یک چون نظر بر جمال
شاهزاده و وزیر زاد و انگند مجروح نظاره متعجب شد و آهسته گوش و لبند گفت که
این خسیان گران رانی شناسی و لبند گفت قیاساً معلوم میشود که شاید بان عشاق
دل از دست داده اند که در جاده محبت قدم از سر نهاده و در بنار سبیده اند ما هر یک گفت
ای رفیق شفیق تصدیق این ترفیق با تحقیق بحسب طریق و لبند گفت ای ملکه جهان
رفع این گمان همین زمان میشود فی الفور هر یک نزد گلفروش حاضر شد که دخترت را بخند
چرا سعادت اندر نشده زود در میان گل بحضور حاضر شود گل فروش سراسر به شش
عرض داشت که دختر بخت خورشید رفته ست و این جگر خسته اند و در پیش
دل خسته بالجله یقین شد که شغنی چشمان بان جنون اندیشگان اند که به قفسه لباس
از هر در درمی آیند فی الحال بسازش نگاه و بنوازش دل بنوازش ساز و گدازش و ازایا
شد هر دو دل باخته بخت را سازگار یافته و در دشت مستند و باینه قانون زخم کوک کردند
و مضارب بر تار زدند که ما هر یک بنایت مخطوط گردید تمام علیه و پیرایه خود انعام بخشید و زهره
فرمود که در هفته دو دفعه این نادر قانع را بحضور باید آورد و زهره یکتا قاست تسلیم چون
چنگ و قناساخته بختا آمد و همین قانون موجب امر ما هر یک بحرم سراسر حاضر میشد شاهزاده
و وزیر زاد و هنگام نشسته بختی گل نظاره از بهارستان جمال آن گل حبیبان
خی چید و ساز دل با ساز پیرایه سپاس کار ساز بیچاره نواز سیر آهنگ می
گردا میسند و همین روش ما هر یک دول پسند تماشا میسند و بهار دیدار ایوان سرور
و غرض میگردیدند و از انهارا و ساز آب غری می در حدیقه قاطر خرمه می آورد و در
روزه وقت خوش و هوا دلکش بود و ایرباری کیفیت تازه بر افرو و شاهزاده بآهنگ
عشاق غزلهای پر سوز و گداز میسند گرفت و ما هر یک را بے اختیار دل از جا رفت
کیا برگی پرده گریبان تار تار گردانید و تالار و دناک از چنگ سین بر کشید و دوا شک

از چشم بکشا و در بوش بر سندا فدا و دلپسندی لحال سرش از زمین برداشته و بوش آورد و
زبان بکشا و بیت صبح ترا که طاقت روز وصال نیست در جبرتم که باشب بهران چه میکنی
ای تنگ جو حله کار میست کردی و آفتی سخت آوردی اگر نقاب از چهره شاہ
را از بر طرف شود خون این بگیا بان برگردن که باشد ز نار چنین نادانی نکنی و جان خستگان
در بلای ننگی ما هر رخ اندین گفتار بخود آمد و گفت فردای دل بے صبر میدارے
چه با من میکنی کار من ضائع شد از بے منت این بار هم باطله نرسد از آن راحت
کرده و خود مندا با سورد دیگر مشتعل شد و بسلط بوسان حضور که از انتظار و مطرب زادگان
گماست بخاطر داشتند بطریق نظر از آن با هم چک میزدند و دلپسند از کمال فراست
در پاست این مننه کرده پناست بزه گفت که معلولت وقت چنین است که چند
خود را بر بستر تار غن ننگی و از دولت حضور حیران اختیار کنی شاهزاده و وزیر داد و
از منجی خزون دلمه شده بخانه آمدند و سازهای سرود را به سنگ ناکامی شکستند گاه
چون جنگ از تار غم پشت تمام داشتند و دے ماند وقت قالب منی سے ساختند
ساعتی طبعی ز مثال از جنگ ملال گوشمال میزدند و لطف کمان جودار بیاد طره دلدار و
پریشان میکردند گاه از نارغنون تن زبان هرین بر آهنگ آه میکشیدند و گاه
مانند جلاجل از کمال تاسف گفت برکت میا لید ندگی مغرب ناخن بر تار و گماست تن
میز و ندگی از بے دلگداز نفس صورت ناله بلند میکردند شاهزاده گاه از و بهران
مینالید و میگفت بیت چون شب بجز تو بر گم بیادست آمد دست بر سزد و بر حال من زار
گرایست و گاه از الم رویه و دیوار آورده بخیز از میگفت فردا بیکه برود و در دیوار کرم رود
خویش بروی من چون صورت بلبل روی دیوار خویش بوشند نیز گاهی فواره ناله و افغان سر میاد
و میگفت شعر در ریت شب در دهم باد و ناله گذشت که روز بجز تو بر من هزار سال گذشت
و گاه سیل اشک از مزگان میکشاد و میگفت بیت آنچه بے روی توست منظور نظر
داشته ایم تا چشمیست که بریده تو داشته ایم چون رویه چندین آئین گذشت زنده
مستغری میماندست ما هر سا هر لقاسم ترن گشت بقرار سے بنیاد نهاد و محرم سے

غم تو چاک نکشت - و چه نشرهای در دگر این غنا که شکست کدام - و ز که مراد زیاد تو طوفان
 اشک از سرنگشت و کدام شب که از سوز جگر شمع دارد و از نهادم بر بنام آن سپاه لب
 تشنه دهان چون این سخنان گوش نمود از بادام شکفته افتشانه آفتاب کرد و گفت و بر بست که من
 هم در عشق و دیت بنگ گل چاک دامانم و عمریست که بسوای موت بختل خاطر پریشان کدام
 غار حزن درین راه بپایت ظلمه که مرا چون گل غرق خون نگر دایند و کدام آتش افروخته شمع دار
 سر بپایت در گرفت که بداند آسان از آن دامن جان سوخت اگر تو لبان گرد باد بر راه بخت
 و صحرایار سه کردی منم در طے مراحل جنون و سودا پائے کم نیاردم و اگر تو برگ
 درختان غذا کردی من و سیدم خون جگر خوردم اکنون باز گو که بجا چه تدبیر و چار و در پیش
 دارم و بجهت مقصود چه اندیشه می گنی شاهزاده گفت شمع در دیار می که بوم
 بودم آنجا کافی ست آرزوهای دگر فایده بے ایفایه ست ما هر چه گفت میت
 بطیافه چنانکه نزارم مجال صبر - رجمی بدل در آرد که بجای ترجمیست - ای یار غمگسار
 مرا کی طاقت صبر و قرار است بلکه و محالست می زنده بودن دشوار ایات هجوم شوق پا
 در دل بیشتر و یکسب اندر لکد کوب بوس مرد متناهدم کن زنده حاصل - و اگر نه هم تمارد و بدول
 شاهزاده گفت مرا از شکستگی خاطر دشوارش عقل درست نمانده تو خود را که بزن و
 اندیشه بهنج که شاید مراد از آغوش آید و شمع مقصود کاشانه آرزو و روشن نماند مرغ
 گفت امشب تنها درین مکان می نشینم و بزم از اغیار خالی میکنم باید که نیم شب با نظرت
 گذرانم و بدست یاری کند پابر سر این طارم گذاری تا دمی چند بجام دل بسیریم و از آب
 طرب جام تنایر کنیم شاهزاده بر برای یار خود آفرین کرده چهره این منی را بگلگون اقبال رنگین
 ساخت و بجان زهره آمده بوخند را ازین معنی اطلاع داد بوخند گفت ز منار گروایار
 نگردی و کند این عزم بر سر قدول بیندازی که دیده در آن حقیقت بین این قسم حرکت هرگز
 نکنند و دیده و دالند تیشه پائے خود ترند بمصرع سودا پائے خاسه بخت فکر
 محال کرده شاهزاده گفت اے رفیق غمخوار و امی شفیق دلدار اینچه می گوئی
 نیکوست اما من نشد کام محالست که بر کنار و در بای مقصود بر هم دلی رنگم درین اشتا

پرستار ما هر چه در رسید و باد شاهزاده مرقا پیام رسانید که ما هر چه به شوق وصال تو بزم
 نشاط ترتیب داده و از سوز دل باین نغمه ترنم پرواز گشته میت بپایه مراد و افکار
 سرور و پاید - چونی از عضو عضو خویش خاسه کرده ام جایت - شاهزاده گفت
 زود چون اشک خود روان بشوم - و در چشم زدن بس و چشم میرسم فردا اشارت
 ز طلب گرگنی بگوش چشم - چو اشک دیده عاشق دوباره می آیم - میای بخی محرم با من
 این معنون خرم و خوشدل شده راه خود گرفت و شاهزاده دل از دست داده دست
 اصرار بر دامن آن محرم اسرار زد که ای همدم و ساز مالا آتش شوق و دبالا گشته و کار از
 صبر و قرار گذشته لاچار کار بقدری سپارم و پای از شوق در راه میگذازم بوخند درین
 باب باب نصیحت و پند باز از کلمه زبان باز کرد و با چشم اشکبار گفت شمع درین
 آنچه مشغول بلایست با تو میگویم - تو خواه از خشم غمگیر خواه طلال - شاهزاده گفت
 اے ای آتش که گریه کنان پند میدی - آب از برون مرز که آتش درون گریست - چون
 ساخته چند درین مکالمه بگذشت ما هر چه از درد انتظار سخت بیتاب گشت لا جرم
 پرستار دیگر فرستاد و باین معنون پیام شوق انسیام مشروح داد میت سبکتر
 چاره من کن که بجهت نشد و معلوم باین تمکین که تا آسای دل من آب میگردد - شاهزاده چون پیام
 دلدار گشاید آرزو خاطر برخواست و بیتایانه برداشته خیال آن شمع در شب تاریک
 روان شد چون بر لب در یار رسید کند اخلاص لای عمل بر آمده و کفرش مکلف سفرش
 گشته و شمع کافوری بنگار ماه برهم زده - و ما هر چه سیر بر مندر ز تار نشسته و آب
 خشک لب ز آتش بدیده گشته بهجود نظاره از شادی خود را گم کرده کند بر نه گرفت و از
 سستی شوق این ترانه سرگرد شمع کو باد و تا به مشبیه گردون ز نیم سنگ - تا که زمانه سنگ
 ز نور بسبوی ما - ما هر چه به نظاره جمال بوخند پائے دلدار بقرار شده گفت فردا
 رفت ز دل صبر و قرارم بنشین - بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین شاهزاده رو بر روی
 آن ماه نشست و از حال پریشان و چاک گریه آتش استفسار کرد - ما هر چه گفت
 سبب چاک گریه این من نیست میسر مکش شب غم باطل دست و گریه این بودم - و اکنون

که تواند درم در آمدی غم در دلم برون رفت در بزم و الم از دلم رخت بخت بیت هر چند که از
 جور تو ام خون رود از دل من در چو در آتی همه بیرون رود از دل من آنقدر هر دو مشتاق گردش
 چرخ بکام خود یافته تنگانه نشاط گرم کرد و آب آفراسا از آبگینه بر آورده با هم
 ساغر زدند گریه دست خود را بگردنش محامل نموده بیگفت ایات میسم در جامم
 تا آخر هر روز من است اشب و دو ستم تا بوقت صبح طوق گردن است اشب پس از هر
 و مالتش داده دست ای هفتین رختی کشاد کار من موقوف بر روز بستن است اشب
 که به آن زلف شکنش را بشناختن بختاب میداد و از به قرار می دل این شعر بر زبان
 داشت شعر قرار دل بر من نه برفت یار گیر و بکجا روم ندانم که دلم قرار گیر و گاه
 ما هر خ به نشاط وصال دستان بر خوشتن بالیده بیگفت نظم اشب منم وصال آن
 سر و بلند کز محل و لب چاشنه داده به قندای شب اگر ت هزار کار است مرد
 صبح گرت هزار شاد و است مخمدر گاه شانه زاده و بریدار جانان خوشدل بوده ایم منون
 تکرار می کرد ایات سرست من اشب چو مر آراست است به بچو بلال لاله و گاه
 است به روز برون میاکه بر کان حستند و شب نشین که فتنه برخاست است چون
 بختی از شب در گذشت بهوشمند که در خانه نه بود و با خود اندیش نموده که شانه زاده خلاف
 مسکنت بر یک کل ما هر خ رفته و غم وصال دلدار بر ستیاس کند و دل مصمم داشته
 سیاه و بلای باطل حال شود و گرفتار پنجه اندویش ساز و همان بهتر که من هم بر لب دریا رسم
 و در یافت با چراپه برم پس برخاسته در آن شب تاریک روان گردید و بر محل ما هر خ
 رسیده گند می بر قصر آویخته دید داشت که شانه زاده بیامدی کند بالاس کلخ برآمده و از تاب
 کند عزیز لاله و بتیاب گشته فرصت بر چیدن کند نیامد در حیرت افتاد گاه به خیال بر آمدن لاله
 بام بلند و نگاه کرد ایندن شانه زاده از گدازشتن گند و بختی به بست و گاه به رفتن خود را
 موجب تکلل تصور نمود و ازین اراده باز میباید چون فلک مستکار هر لحظه نیز تک
 تازه بر دوسه کاری آرد و شک تفرقه بر شیشه جمیع دلمای از دلمیست
 فلک از شک نگذارد و حال خود و هم را به بیگ از یک اگر سازد و با دلم تو ام را

درین مقام طبع و عشرت شانه زاده از ناسازی چرخ کج آهنگ بار دیگر گوشمال ناکامی یافته
 باز خرمی او گشت یعنی ناگهان شانه زاده از این هنگام زیر محل ما هر خ گذار افکند و بدید که چو
 ماه سپاه نور مشید لقا ز بر قصر شهر یار به ایستاده و کند می مسلسل مانند زلف پرچ و تاب شکن
 رویان بر طارم رفیع الشان آینه نهی الحال آبخوان را که در حقیقت هوشمند و بیچاره
 بود و شکر کرد و خود بخت انکشاف احوال دست بکند زده بالاس قصر بر آید چه میسر
 که سامان بزم نشاط جلوه میا گشته و چو لای زیا را در و بر دوسه ما هر خ نشسته سر اسبه
 و ساغر داده در میان ست و مضمون این شعر و گلش بر زبان میست فلک اشب بکام رنود و
 آشام میگردد عسکس گویا راحت کن که اشب جام میگردد به مجروح و نظاره زبان
 طعن بر ما هر خ کشاد و دست و پای شانه زاده بر پشت بست و شیشه صبار اما تودل صد بار
 عاشق خرد و شکست بر خیزد ما هر خ بیچاره با تخلص آن ایستادم بلا سرادق الحاح کرد خانه دست نداد
 و اصلا سود مستی تا آنکه آن شمشاد بالار از بالای نیر آورده و مخفی و در شش طوق در گردن
 گزیده یا خود همراه بر دوسه خوش است از جام وصل و لیران می و دلی بهش خمار بهر دوسه ما هر خ
 مجلس بر شکست به لب یگون یا جام یاده و ایر شک زد و شراب گلگون را چون اشک
 نوین خود بر خاک ریخت و می خون میگردد می گفت نظم عقل و هوش و غم و رفت
 چو دلوار بر رفت و ستم از کار فرودماند و دل از کار بر رفت و زمانه آد می کشید و بر رفت
 جام کرد و رفت صبر و دل و دینم همه از کار بر رفت و زمانه آد می کشید و بر رفت
 یار این نغمه می سرایید میست حیف و رختم زدن صحبت یار آخر مشهور دوسه
 محل سیر ندیدیم و یار آخر شد - ساعتی سر بر خاک میالید و این فریاد بر می کشید نظم
 رفت یار و آرد و دوسه روی او در دل میاند میجو مردم ناز شوق فاشش در گل بان
 از جالش مشکل خود خواستم کاسان کنم به رخ بنفقت و قصه من بهمان در دل میاند چون
 دیده تابان انجم از مسم یا سبانی شب فراق یافتند و صبح تمام شست آفتاب از بام فلک
 بر افکند شانه آن هر دو رسوا می بازار عشق را یار گاه ملک حاضر گردانید و بر گذشت منقل
 بعرض باریان حضور گنجور رسانید - باد شاه را از استماع این قصه تا موس سوزناکه و غضب

مستقل شد و خواست که فرمان نافذ و حکم ناطق در باب فرو نشاندن شعله حیات آن سوخته
جگر آن نینفاد و ساند و شمع جان آن دو پروانه خاطر را بطیال بختی صرصر قفا بکشد. آنرا چون آینه
ضمیرش به صیقل عدل و تدبیر صفا بود و اجرای این حکم و ارتکاب این امر جبارت نمود
و فرمود که این هر دو کس را در زندان تیره و تنگ اسیر دارند. و بعد تحقیق هرگاه حکم اقرار
شرفت ایراد یا بدیلاک سازند آن قصه هر دو اسیر ببار ابرو انداخت که گرفتار آتش و دوزخ
را به نسبت عذاب و اذیتش بهشت تصور میکرد و اسیرانش نظر بر لقب و شرفش
معات را بر حیات تنفوق میدادند گرفتار ساختند شانه زاده چون در آن زندان
بر بلا اسیر گشت دست ندانست گردن و سر انگشت حسرت غایتیون گرفت و می
گفت میت غمزدل و زجر اباد گرم دادم نیست. هر چه دیرم من ازین دشمن جانم
و دیرم و دمی از درد و غم نیاید و این زمره با خود میگرد. شعر چاره این کار هر دو
از اسکان من. چون کنم خود کرده ام خود کرده را تیر چیت. روزی با جو شمشیر
که ای یار نیک اندیش راست میگویی که براه کج روی قدیم نیاید گذشت و انجام کار تا آخر
بماند از شنبه بپروا خست اگر کند بر ایوان شاهی نمی انداختم بکنند این غم گرفتارم نیاید خست
و اگر خود را بر جنون نیز دم چراستید بسلا بلا میبندم فرد بخون خویش رو با باشد از دم
فتوا که این بلا هر از دست خویشتن دارم. اکنون چاره باید کرد که ازین زندان ببارانی
شود و بکنند گفت که چون تیر قضا ز شست تقدیر بحسبت. هرگز نکند و سر ز میرش
و الحال که پابند گشته ایم و از قنایت تالم دل شکسته هیچ تدبیر در دست نیاید و هیچ
فکر در بجای نرسد میت در هر کار و دلی نیاید ریخت. تا بد ز دل شکسته تدبیر
درست. بهتر آنست که نظر بر فضل از دوز و الجلال داشته باشیم دم نرسد
و لب از چون و چرا فرو بسته دید و نکشایسم تا باران مکرش گشت زار اسیر
ما را چگونه سیراب میسازد و پیمان الطافش و امان آمال را چنان بلا میسازد و الا
مالا مال می نماید. آن قصه هر دو رفیق غم از روز شب و روز منتظر لطیفه از روی بود و هیچ
شام بیاد زلف و رخ و لارام بر می برد و درگاه بے بادل دید و این ترانه بے سنجید تر

سه گنم ایدل مرد آنجا گرفتار شوی. عاقبت رفیق دهم گفت من آید پیشیت. و گاهی از
درد و غم این مضمون بر زبان داشتند میت چو شمع عمر با همه باتاب و تب گذشت و تن
بجز سر نخادیم شب گذشت ما هر رخ که طعمه در قید بود با ستاع این کیفیت که آن دوست
کنعان عزیز بی پناه زندان اسیر گردیده زینجا وار و دویل سر شک از دیده روان میکرد
و مانند یعقوب پیر این صبر پاک نیز در ماله کوه سینا به تیش تاخن مانند فریاد و شکایت
و بیاد آن شکر لب شیرین او احوال شیر از چشم می کشاد و می گفت فرد من بودم
کجی و حریفی و سرود می. غم را که نشان داد و ببار که خبر کرد. و ساعتی بقرار شد
لباس خود را پاره میکرد و بزاران دره و اندوه بر زبان می آورد شعر شب وصال بود
آنقدر که دامن باز. دوست دل دهم دو امن بحر گیرم. و دختر و زیر حالش به جنگونه
دید و گفت ای ما هر رخ اضطراب کن و اندکی شکلیا با شش که صبر بر بیت هر جا که باز
سبز و کرامتی از زمین دل بردیاند و شکلیا بی شصیت بر دو مان که رو دشمن شود و شکسته
یاس را بنور کاسیای نور گردان چون و پسند تو تپای تسلی در دیده دلش بر کشید
لحی چشم از خواب مرده شسته باز کرد. و با طوطی گفت که ای آرام دل و جان و
ای راحت روح و روان چشم از تو آست بر نیجه که دامن خود را بر زندان رساند
و از خبر آن پوست تانی مرا خور سندر گردانی اما نشود که کسی برین سر پی برد و کار به
بے ناموسی نبرد و طوطی سر باقبال این معنی فردا آورده چون طار فلک سیر و هم بال پرواز
بر کشاد و پیش آن اسیران زندان کوه بلا رفت سخن آمان نهاد که ای شانه زاده ما هر رخ در
مقارقت تو شب در روز دیده بر آب دار و دواز سوز آتش هجرانت سینا بر تب و تاب
مرا از بر آن فرستاده که از احوال تو خبر رسد. و سالم و خاطر تو اضطرابش را نیکنی و هم لیاقت
سلامت میرساند تا توانی. حزین بملای خسته جانم. که ای یار عزیز مرا با هم تناس
دل و آرام جانم بر خود دل ز هجرت غرق غم نیست نیدانم ترا احوال جو نیست بیک که و هجر
چه حال داری و در زندان چنان بسوی بری. شانه زاده گفت نظم گفتی که
که در چه خیال و حال چیت. ما را خیال تست ترا در خیال چیت ابا غم

لب لب سیده چه پرست ز حال من چون فوت جواب نزارم سوال چیست در داکه عمر
در شب بجران گذشت و من - اگر نیم هنوز که روز وصال چیست - اسے طوطے
از حال زار خود چو گویم که کارم با ناله و آه است و بر آتش دلم باجرامی آبریده گواہیت
میزم در بگر آتش سوزان غم نازد - شد مرا که گریه بے آب میگم ختم ببالا ابروی آن ماه لقا
که تمام شب سبیل بخت دل از دهنه میریزم - و سوگند نورانی چهره آن سر سیمای که همه روز
برنگ شفق خون جگر میخورم - پس سبیل تا بر طره مشکبار بجای زینین عارض رشک
ببارد سبیل بند گاه نقشه خیزد فقل شیرین بوسه دامن شکر نه بگو مرا فاشی
آتش آید بر بخت یاقوت لولو در کنار - شب تا زلف تابدار او در روز رخشده ماند
لوز بار او که شے نیست که بے آید او بجالش سپر شود روزی که نه که خیال مهر
عالمش در دلم نگذرد ایامات یاد تو بحسب از دل بر خون منیر و در دیده ام خیال تو
بیرون میرود - آهسم قبول نیست والا که امشب - این تاله ضعیفت بگردون میرود
اگر ازین زندان جانگدازد با میثوم بار دیده شتاق بر سر خاک کوفتش رویشن میازم
والا همین بس که تصور دیدار نشاء افزایش خورسند باشم و خیال رخ زیبا و طره مشکبارش
شب در در سیر بریم چیست چون تو انم که بر گرد سران نند خود گریم - خیالش در نظر آورده بودم
گرد او کردم - طوطی دانا چون پیغام شاهزاده شنید رویوشند آورده پرسید که اگر تو رسم
یاد لسان خود بیا می واری بگو که شتاق ترا بر ساغم و بر آتش آن دل سوخته آبله بر
افشانم - پوشمند گفت بے سلام و نیاز بان نازنین طاهر بر مسانی و از دستان
شرق بهین بیت اکتفا کنی سے تا گشته جدا غمت از من جدا نشد - خوابم چشم و چشم
بجواب آشنانشد - طوطی زیبا گفت از آن هر دو بلا گرفتار رخسار شده پیش ما هر خ آید
و چون شانه با صد زبان احوال آن پریشان خاطران موبو ظاهر کرده ما هر خ از دریاقت
خبر شاهزاده بسیار خوشدل گشت و از ظرافت و بجا نب و پسند آورده به طوطے
گفت که ای سول شتاقان از پوشمند هم بیامی برل پسند آورده یا نه طوطے
گفت آری بے لب و پسند پوشمند بے نظاره است دیوه نیک اینا شسته چشم

اندیشا بدو غیر بر داشت و آتش خیال حالت پسند و ارمیوز و زبان حالت شوق این
زبان من افروز و مینت بابی تو دیده از مرخص خوش کرد و ام - تارفته نظاره فراموش
کرده ام و پسند از حجاب رو بقیاب پوشیده از آتش غضب چهره بر افروخت و شعله
آسا بدست ز زبان گفت ای طوطی شرح طبع این روشن تازد از کجا سوخته و مسبق
شوقی از کلام اشاد یاد گرفته من اصلا نام پوشمند بگویش خیال نشینده ام و مورد تش
بیشتر تراب چشم زده ما هر خ از سخنان و پسند لب به لبم گشت ناکرد و گفت چرا از طوطی
سر خود مخفی میکنی که از دل زار از پیغامبر غمگسار نشان نشاید کرد و کمزور ضمیر از میا بجی
پوشیار پنهان نباید نمود این طوطی زیبا گفتار پیغامبر نیست راز دار و بر اسرار دل درو شد
واقع کار - ز نهایی سچ و سوسه بخاطر نیارے و پیغامی که داری بوسه ظاهر ناسی
و پسند ازین کلمات شورش انگیز دل از چارفت و از جوشش عشق بے اختیار
گفت ایامات منوهم که کس با ما نازنین من سخن گوید اگر چه فاصد من با مشد و پیغام
من گوید - نه مرغ ناسه بر خواهد فاصدے خوشا بلیل - که خود در پیشش بار خویش حال
خویشتن گوید - فاما اسے طوطے چون از فرمان ما هر خ چاره نیست لاجرم اگر باز غم
زندان کنی از من در دستد به پوشمند جواب سلام رسانے و بگوے که ای یار دل
آرام بے نوم آرام نیست و صبحی که در غم فرات شام نے ایامات شب از فکرم دور
در دن میگردد تا روز دیده سبیل خون میگردد با این هر خوش میگردد تا آنکه باز پرسد کفله
حال تو چون میگردد - آفقد ما هر خ و دل پسند اکثر اوقات طوطے رازد شاهزاده و
پوشمند می فرستادند و اظهار پیام شوق انجام میزدند آن اسیران و ام بکایه زبانی
آن مرغ شیرین ادا پیغام می گفتند و شب در روز نظر بر فضل الهی داشتند چون هر صده
دو ماه بگذشت - در چهره ایشان از کاشش غم طلال شد گاه به انتخابی قرارے
گریه و زاری می کردند و نفس بناله و افغان می گفتند که اسے فلک جفا پیشه این چه
تیشه بلاست که بر سر ما میزند و چون کو کمن در کلاه کلاه و بستون غم ناخن زده بر من کفی
باری بر حال زار ما میخورد و بر خراست در و شد که می که اساس مشکباری با سمیت

سست گشته و جامه شکستگی بر قامت مادر سست آمده شبی ملغم غیب آواز داد که اے
اسیران زانکده الم متحرک زنجیر ناله و آه مشوید۔ وای پازنجیر آن سلسله غم زبان بافتان نکشائید
که گرد از کار فرد بسته شمار و دوا میگردد و ابواب مقصود که از دیر باز بر دے شما فر از سست باز
باز میشود رباعی بان مشو نو سید چون واقف شد از سر از غیب۔ باشد اندر پرده بایناے
نیان غم مخور دور گردون گرد و دزدی بر مراد ما ز رفت و انما یکسان نباشد حال دور از
غم مخور۔ آن عقیدان زندان بلار از اصطلاحی این ترافرتی در دل چو برآمدنی الجمل
تکینے دست و اور روز و شب را راضی بر ضایع و نرد با خودے گفتند بیت سر
ارادت باستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت دوست ۔

فوج کشیدن غنیمت بملک مبارک شاه شهریار و تاب مقاومت نباید در دل
و سوارکارزار و محصور شدن در حصار و عاقبت خواب دیدن
آن شاه بیدار بخت هنگام شب برادران آن هر دو اسیران
از زندان پر تعب و همراه شاهزاده تعیین کردن سپاه خوزیر و مظفر
شدن بفرغ غنیمت نه انگیند

والا در عرصه حکایت پروازی تنج زیان رایه فسان بیان این دعا بدینان آب میجو
که چون آن سینه ریشان شمشیر عشق را مدت در زخوان سپری شد فرمانروای ملک با
لشکر دار و سپاه قمار بواسطه خصومت و عناد قدیم در کشور پرا سرانجام تاخت آورد و بهر
فتنه انجمن گرفت و بهر جانب خون بگلیان ریختن سیارک شاد چون برین خبر وشت
از وقوف یافت خیر بیرون زده یا غنیمت سرکش علم جنگ و جدال برافراخت
جوانان قوی باز و دلاوران رستم نبرد و از هر دو لشکر برآمد و ناره پیکار و آرزوم
با یکدیگر شط و ساختند تا جگ گذاران راست باز چون مرکان یا رفون مجرای علم

و کمانداران حکم انداز چون ابرو و دلدار بحدنگ ناز بگرد و ز عالم بگو پال باز ان البرز شکن
از مفارقت کشته با پشته بابر آوردند و حسام اندازان نیز بر افکن گردان کر گدن را بیکدم
مسافر عدم کردند از یک طرف باران تیر میارید و از جانب دیگر سیوف آبرابر مانند برق
نیدر خشیو صدای کوس در ناگوش کرد بیان را کر ساخت و آواز مورد و سبب نور مرغ
هوش را آتش شیان و مانع پرواز میداد بلکه تراوش خون مبارزان از حد گذشت صحن زمین
مانند آسمان شفق زار گشت - و از بسکه غلغل گریه پهلوانان بهوار مسیبه شور در قلعه
جریح چتری افتاد اسیاست بخوریزی خلق نشت آشکار - و وصف در و دیوار و
مژگان یار - و ز غریبان توب تندر خروش شده پیل را منفر سیلاب گوش به سیخ
سانمای برق اضطراب شده گاو گردون چو ماهی کباب - ز تیغ هزیران دشت
هلاک شده آینه پیل چون شانه چاک شده شکل بآن آفت روزگار - همان سوخت
از بجم و نباله دار ز خون آفتابان جوش سیلاب شد که تیغ و سپهر موج گرد آب شد
ز بیداد چوب زفر باد کوس - ترنزل در افتاد و در دم و دم و دم و دم با سبب
در خار و سنگ - شده غنچه لعل صدر برگ رنگ - نه تنها فراق خون خناب شد
که بلبای دستار سرخاب شد چون سپهر در روز غمزه زین شمع در غلالت ظلمات شب
فرورد و فوج سی رنگ شب عرصه جهان را در گرفت - هر دو لشکر دست از ضرب
و قتال باز داشت بجای ای خود مستقر گشتند و کشتد از ان هر دو سو پاسباری و حفاظت
شناخته روز دیگر که شمسوار روز زین زرین بر پشت نیل خنک فلک نادر و سیاه
زباده از قیاس انجم را بیک حلا شگست داد - از هر دو طرف صفت جنگ برآرا شدند -
و یکتا از ان عرصه شجاعت حرب دلا در اند و نیرو مستمان کردند - با قوت کمار چون نهنگ
کمار از ان حد گذشت غنیم سرکش کیبارگی بارگی را بجو لالان آورد و با جلا سیاه چنان حمله
کرد که مبارک شاه را بای استقامت بر جانانند و بقیه را از راه فرار سرگرد و کیباده در باره
در آمد و محض شد غنیمت را غنیمت شمرده دست ستم بر رعیت دراز ساخت و حواله
شهر اکبر تاج داد و از خضعت باطنی در بے آن شد که به قهر و بطش قلعه را به دست

برست آورد و قلعه نشین جانفش را از حصار بنیون بجات پدید آورد و حصار را تواج قوت خود
 نشانیده راه آمد و شد بر قلعه گیان بست مبارک شاه چون دید که بلا از هر طرف تیر و گمان دارد
 در زاد مردم شمشیر تمام عیار از سپهر باب انداخته سینه را از قنایت عشم به نیت تا فتن شکاف
 و پیکان در دین بگر شکست زنی غمخیزان شکاف افروخته شد و با و زار می رسد و شمشیر و عقلا
 نیکو تدبیر کنگاش فرمود که اکنون صلاح این معتمد چه می افزاید و درین باب
 چه مصلحت میدید حبل و زرامی و امرای لازم عیود میت بجا آورد و درگاه
 خورشید تاب گردون اساس التماس داشتند نظم کای در پناه عقل تو ملک هر دو
 وی بر تو می زرامی تو خورشید خاوری - تدبیر مناسب تو با نیش صواب متبیر
 داده قاعده داد گسری دارد چه قدر وقوع به پیش تو فکر ما خرمنه را چه قدر بود
 پیش جوهری - جایگاه شهادت فکر اشرف از رخ بال توجه خواهد گشت و بکشاکش اندیشه
 ضعیف ما را چه جاسی پرواز تو از نو اما بیکم آنکه الماسور مغرور شایین عقل در صیدگاه
 خیال طیران مینایم و میدیدم که بگفت که آید بنظر اطمینان در آیدیم با لاجل حبل
 و زبران و انشور و شیران خرد گسترش با نیش فرو رفت معروض داشتند که سبب طردن
 جان خطر میکند که چون دشمن با از جاوده سر کشی بیرون نیگذازد و دست اند
 کینه و فتنه انگیزی بر نیت دارد طریق در ابادی بیرون هیچ سودی به نیت و پیام معتمد
 در میان آوردن هیچ منفعتی ندم درین صلاح آنست که گیاره از باره باید بر آورد و درین
 تیر کار مشغول بر دباد شاه چون طاقت آرزوم در خود داشت ازین سخن متشنج برخواست
 رو بهو الجاه آورد و بحضرت شکل کشای حقیقی التهای آسان این مهم کرد چون فارنگ
 نوم متاع هو شیاریش تباراج بر دور عالم خواب چنان به نظرش در آمد که در دیش نوزانی
 طلعت که آثار بزرگی و معرفت از جنبش چون خورشید در روز واضح و ظاهریست و انوار
 طاعت و عبادت انما صیافتش چون انجم در شب لایح و با هر دور و ایستاده و حقا
 و نماز گوهرین بار گفتار ساخته که اسی با و شاه کامکار در میان طاقت با سخن اضطراب
 پاک من تبار تشویش در امان شکلیانی لشکر که بنید فتح و نصرت پیاوست و کلمه گنجینه و ظفر

و دولت حواله آن دو بیچاره غریب را که بزدان بلا محسوس فرموده زود از قید خلاص دهد
 هر سپاه خود را بهر ای شان بر گمارد که مقابله مفتوح این ابواب تنبلیض آنان ساخته اند و قرعه
 گشود اینکار بنام شان انداخته چون سلطان زمین خیزد سر از بالین مشرق بر آورد و با
 از خوابگاه برخاست و با و زار و فتنه خواب در میان نهاد و بطلب آن اسیران
 فرمان داد شاهزاده و هوشمند از قید ربانی یافته یارگاه ملک حاضر شدند و سپاس
 بقیاس بر درگاه ایزدگار ساز بجا آورد و دباد شاه تفضل و شفقت بکران و رحمت
 و عنایت بی پایان مبدول و مرغی فرمود و پهلوی پهلوی خود نشانیده زبان ثنا
 ترجمان بر گشت و گرامی والا گران قدر شاه انشم اکنون گناه مرا بفریل عفو بپوشید
 و آینه دل را از رنگ کدورت و ملال پرورید که ملک و عالم از آن شماس و دل
 جانم بگراندان شما در بنو لایم بزرگ در پیش دارم و بوجوب رویا می صادق و شب
 مرغی شده است و از شما میگویم - شاهزاده و وزیر زاده لانی شاد و عابر مشیت بیان کشید
 معروض داشتند میت شما بخت و جاد تو تا بنده باد و هر سال بیون و فرخنده باد و هر
 و عرافت شایسته ای و تفقد و عنایت نامتایی که در باره تیار زندان معروف گشته
 زیاده از مقدار بندگان ست فدویان را چه یار اگر از عهده ادای حقوق آن بیرون
 آیم مگر نقد جان را در کار اقدس تبار نمایم - انشاء الله تعالی بیاوری اقبال شهریار
 و بعد و گامی بخت ساز نگار سر دشمن خونخوار پانمال سم سمندان با در قار خواهد مشد و بطور
 این فتح عظیم کلمه فتح الباب گنجینه سعادت بگفت خواهد آمد القصه شاهزاده و هوشمند
 که میاوری و جانتشایست چیست بقتل و هنگام شب با سپاه قمار میت همه میاند
 و تند و لیر و خوان آشام و همه دلاور در زم آذما می و کینه گذارند از قلعه بر آمد و بر قلب
 غنیمت قلب شجون بر دقتیاست بر پا کرد که آواز زد و بر دگنند نیلگون پیچید
 و آتش بلائی افروخت که خرمن هستی بسیاری سوخت قلم خون مقتولان آن قدر
 جوشش زد که جلاد فلک از نظاره طوفان شویش شد نهنگان آن لایم بکران خرطوم
 سقوط کرد و دیده بستان و ما بیان آن بیم بستان پایان دست و پای بریده قتلان

منقرضه گشت و چون حجاب بناورد و قوس و پلارک زرم آوردان مانند امواج و نظر
سینای چاک چاک مجروحان گرداب آن و یاد تنگ های قالب تنی گردگان چون مار
بر روی آب آشنا لالی آن عمان شفق لبان آستان از هم ریخته فلک زدگان از یک طرف
شاهزاده مانند شیرزیان که حلا آور شده پنج چون گورو او بیا لاله عمان بنگار و داده سورا
عرصه اشجاعت را از سر اسب در بروده بجاک و خون می انداخت و تیغ دود
هزاران سرکیه تازان عرصه مبارزت از تن جدا بساخت و از جانب دیگر هوشمند لاله
همین مضم در میدان رزم داد و شجاعت میداد و از گردن رستم دلان پر نیر و دشمنان
قوی باز و سبیل خون روان میکرد امیات میان دو لشکر بعد است تمام و خردنگ
اپنی گشته پیکان پیام و زمار شنای زهر آبجوش و فریاد و دلان گشته ضحاک
دوش رخ فیل برگشت زان دار و گیر که خرطوم شد ز کشتی پر زیر و زیر کمانهای رزم
شکار و سران گشته هم چشم اسفند یار نگار و دشاخه دران ترکست از شده رشته غصه
زلف ایاز و زبس سوسن تیغ خون نوش کرد و عروس زمین گلبدن پوشش کرد و زگرد
سم مرکبان شمس شده حاج و نران فیل آبنوس و بلنگان آهوساران جنگ
برست آتشین مار یعنی تنگ و بر دمی فلک نیم و مهر و ماه شده و انجیمیک زگرد
سپاه تا آنکه نیر و از مهر و صحرای اخضر سپهر علم نورانی خود برافراخت و لشکر خیره ر و خوب
نبرست یافت چون آفتاب طالع شاهزاده ماه رخسار در اوج اقبال بود و اختر غنیمت
سپه کار و بجهت منزل داشت سپاه آن یک تازمیدان غالب آمد و فوج آن آواره
بادیه شقاوت شکستی درست یافت و اکثری از چشم تیغ خونخوار آب اجل خورده بجاک
قنایان و بعضی مانند باد سبک خیز بر آه گریز پنهان و غنیمت نگویند نیر و راه
پیش گرفت شاهزاده چون دید که صید از دام بیرون جبهه سست تیزنگ باورگ و لشکر
او گرم جلو ساخت تا آنکه بعد از سافت و سنگینش نموده بازم بر برق شمشیر خرس
جانش سوخت و اطراف کشورش را بهر تصرف خود در آورده بر تخت خلافتش جلوس
کرد مبارک شاه ازین نوید خرسند و نشاط سنج گشت و وزیر خود را رخصت کرد که نزد

نزد شاهزاده رفته انواع مهربانی از جانب اقدس بیان نماید اظهار کند که کسی را باور خلافت
آنجا باور نموده خود متوجه این سمت گردد دستور از جناب پادشاه دستور یافته در چند
روز سعادت ملازمت آن شهریار کشور شجاعت حاصل کرد و زبان به تحسین و آفرین
گشوده تبلیغ پیام سلطان نمود شاهزاده یکی را بریاست آنجا برگذاشته خود بشهر و بیاس آمد و
شرف استیلام حضرت اعلی و بیافت پادشاه از سندی رفاقت شاهزاده و هوشمند را در کنار گرفت
و مهربانی و اعطای زیاد از اندازه مرعی داشته تفتیش احوال کرد آن سرگشتگان و شست
مست سرگزشت خود را باین شایسته از سر بیان کرد و نزد و ادات نمایان کرد و درین کار را
آورده بودند مشر و حاضر و منداشتند و پادشاه را از زلال سخنان و لایزانیان مثال خاطر
سیراب و تازه گشت و هر روز تفضل و عنایت بی نهایت نسبت به بنامند و دل میداشت بهر
چون الطاف خسرانه و مرام پادشاه به حال شاهزاده بدینگونه و بهر سر و گردید و در باطن از بیچارگی
شوق و محالش چون ماهی بے آب بجاک و منظر آب می لیسید و زبانی پادشاه شاهزاده
عاشقانه فریاد میکرد که ناگهان مادرش آنجا گذر کرد و دید که مهر رخ غمزه و دال زشته و آه ناله شد
گفت ای جان مادر مریست که ترا غمناک می بینم نیدانم که موجب پریشانی خاطر چیست
تا هر آه سوزناک از دل چاک بر آورده گفت ای مادر مهربان نه غم را بجای آرید و دلدار
گفته که علاج آن از کسی جویم نه بمن آید سیر که با تو گویم نیدانم که باعث خرمی و دل
خاطر و اندرگی دلم چیست مادر چون بر اجرایش آگهی داشت داشت که تیغ خزان جانگر
موجودش ساخته و خیال چشم دلستان بر بستر پادشاه چاک کرده مالیا پیش پادشاه اظهار حالش کرد
که اکنون مصلحت آن نمیکند که مهر رخ را باز در اوج آن مهر سیر خلافت و داری خاطر این و بعد
را بر مال یکدگر سرور کردانی پادشاه و در اندیش این معنی را به صواب نزدیکانته قبول نمود و حکم نمود
که بزم طوی باین خسرانه و الا شکر بربت بند آن هر دو گوهر سلطنت و سلک مناکحت در گشتند
آرایش بزم مواصلت و پیرایش حسن مناکحت آن دو خشان گوهر درج
شماره و اقزان آن دو الا اختر سپهر بختیاری و بکام دل سیدن آن

و در مفتون یک گرداده پیش کشیدن آن دو غمیده خون جگر +

مشاطه چهره بر داز این داستان خفاوه عروس این رنگین و مار انگلونه بیان بدنگونه آستر
میدر و ابروی دلکش نظر فریب شاگرد این مفتون سر پا ترین را بوسه کاری قامت
سحر کار بدین رنگ زیب و زینت می بخشد که در آن هنگام فرخنده انجام که سلطان مبار
بر تخت چمن جلوس فرموده کوس کامرانی و گلایگ شادمانی از هر جانب بلند آوازه داشت
و علم خرمی و لایمی بنی و عرومه گلزار جان بر می افراشت و نازنینان رنگین ادای مین با قبا
پایه ملون سرگرم رقاصه و طنازه و سینان خوشگلش بینه عدا دل رنگین سخن
سیر آهنگ نرسازی ارغوان ارغنون خود را ناز از رنگ خود میاگردانیده و مطرب بار از
اوراق گل دلت رنگین بهر ساینده ساقی جو اساخ گل را بر بزمی محل رنگ نموده نشاء و اوان
گلشن جملای نوشا نوش میداد و طار صبا سحر خیز را از صبا می شبنم لری ساخته پردما فان
چمن را سرشار کینیت یار میکرد و بنای زمره قلم سرور البالب با ده خرمن کرده پوش
از سرقریان بر لب و جام نازنگار رنگس را به تحریک با و در گردش آورده دل تظار گران
را نشاء و سر خوش میفرود و سبیل لبان یکشان در پیش بر فرس چمن سلطان و نقشه رنگ
بهستان سر بر دازسته سو پریشان گلهای سرخ و سفید که در گلشن دیده بود و
پایه های با نوت و بلور اند که ساقی بار حبت با ده کشان گلشن میاگردانیده و دانه
پایه مشبنم که از آنکاس گل رنگین شده بود پذیرای دانه های نارس که بر
گزنک میزاران چمن از عالم هوای سیده ایات پرازم بهرستی پای لیل پیوسته
غنج و پیا و گل + سحر که لاله مست از خواب بسته + زشته شیشه بر قاراشکته بود
بود هر رنگ لحن حزم گلستان + بهار عاشقان نوزدستان گلشن را انقدر با آب
نائب مست که بوسه شک نزد و گلاب مست + فروز بوسه سبیل و سرین و خیره
سر اسرخاک و بتان در حیره + عروس گل بشاطل ریح چهره را انگلونه ناز آراسته
و شا به سبیل زلف مشکین به شانه گل تاب داد + دیده شوخ نگاه مسر

ناز کشیده و پای گل از اشک خوین لیل خالسته سبیل که گرد پای شاه صو بر آورده بود
و با صانع قضا خلخال لاجوردی پای ز پیش گردانیده و عشق عیب که به شایخ در حقان پیچیده
بود پنداری مرصع کار قدرت پاره لعل و زمره و دست اغصان اشجار آردینه منش و گل
گوش گردن خود را بگوهر شبنم پیوسته و عرومه لاله براسه و غم عین الکمال نقطه اوان بر رخ
گذاشته با سیم و لستر که شایانیش از استر از لیسیم بهر می آینهت چون عاشق و مشتوق
با هم دست هم آغوش میبندد و گل و لاله مانند عروس و داماد بر بستر مخمل سبز غلبیده
بودند آب است نوع و سان گل بچکان ناز نه شده با هم به خرمن و سازه حسته
از جالبش و مشکلی دوست و پاد خای خوشتر نگه با ده نوش می سرور
شده زینت افزای بزم سو شده - غنچه کبر را برنگ و شمیم زیور تار بسته
بهر نیم لیل و تسری فصیح مقال - خلیه انشا کن کجای دصال زمانه هم بزم
بوستان پیرایه خرمی و نازکی بر خود راست کرده بود و کوس نشاط و ابساط از هر طرف
بلند ساخته روزگار و دوز باز از از بخت و خرمن و بهر که چه و باز از بهنگام گرم سازه
سرت بنی گلایگ شادای و سرور ساسد افروز هر نزدیک و دوز و نوا می جانغزای
طرب و سرور و احبابی کشتگان غم رشک افزای شمع صو سارک شاه
فرخنده کیش و مقتضای بهار طرب سرشار خرم و نشاط سنج گشته با شرایع
خاطر شگفتی دل فرمان داد که فراشان صبا کردار دولت خانه نوز عروس را امتد
قضا به بوستان مصفا نموده به فرس زنگار رنگ قلی که نازک تر از بستر گل باشد
برنگی ترین و بند که چشم بهار چرخ یکوب گلشن در خواب ندرید با شد و به قایلین پای
گزار کا شانه شکار کا شانه شادای را به فاشی بر آید که فراش بهار آید ایش رنگین
بیا و گزار بران آب و رنگ گردانیده شامیانة خفیه با نوزمانی قرا از سائیان صبح
نصب نمایند و سنبه پای زلف رشک مست خورشید بگسترانند و دیگر لازم بزم طایر
کنز او را شان خروانه و شایسته شکوه بادشاهان باشد همیا سازند و دوز و دوز بارگاه
شادی را بر دوز و دوز بگرداند کار گزاران بزم معاشرت و شادمانی و انجام کاران

مجلس نشاط و کامرانی: فرمان بادشاه مجید جاه جنجالی برآراستند و سامان طوس
 باین و آن میا ساختند و عطر آگین نمودند و طلائی بوار اسب بر سر نهاده و دو قیلک
 عین و اگر سر فلک میبود فرس فرافرس غیر میبود و بیک در هر گوشه عطر نیز نهاده
 بود و دماغ حائزان با ششام آن رنگ عین گل عطر میشد و ازین رنگ که گل خوشبو
 بهر سو افتاده بود و شام مجلسیان لبان طلاء عطار عطر آگین و معطر و هر طرف قاصد
 ماه رخسار که چشم جادو نگاه شان حوران بستی را عشوه و تاز آموخته به جلوه گر
 و نغمه سازی پرداخته و هر سولوبان مهر ویدار که شعله آواز گلو سوز شان سینه تا میسر
 از رشک کباب کردی تنگانه ترانه بختی و سر و سرائی گرم ساخته فرقه لباس سرمد در
 کرده تیغ نگاه را به رنگ سرمد سیاه تاب نهاده عاشقان فرود زن را سرمد در گلوسه نمود
 و طاعت جان گلگون پوشیده چهره و انگشت آب و تاب بنشیند چشم مردمان را از عکس خود
 آینه دار شفق میسر و گل اندامی که چون سر و جامه بر سر خود آراسته بود تن گلگونش با منبر
 شمع لوزانی از قافوس میانی جلوه گرمی میکرد و دانسته که بر این صندلی در بر کشیده بود
 دیوار بزم را از روی عطر پرده میبرد و صدای هم از دل محزونان می برد ایات
 گردیده از صحبت قانده بر روی میگردید از ملاحظت سیر و جوئے ترنم از لب
 شان میگذشت و بزرگ گل شبنم آواز لیل - قدم در رقص زایر و بقیار است که
 بر دلهای گرم اورا گذارست + شبستان بادشاهی از بزم گلرخان لاله دار و گلشن گلزار
 شد و بزم شهریار می از ساقیان حور و بداد غیرت افزای ارم گشت و شیشای بر
 که در طاق ایوان چیده بودند بزمی شبیه دل عاشق جادو بر روی تیان کرده و توان
 با سه رنگ رنگ که المهر آگه ناگون برگردان بودند لذت کشان غنچه زینش را با دانه نیم
 فروس میداد ایات اهل مجلس شگفته و خرم - فارغ از هر چه هست در عالم
 چشم ساقی زبانه تست شده + ترک محرمی پرست شده + بر می لعل شد پیا لاله
 گل رخسار نهاده پیش نظر شیشه صافی از سبزه و گلشن چون دل صاف عاشقان پیش
 دختر رز که شیشه منزل کرد و گرم خون بود جاس در دل کرد + باده نوشان

زیاده مست شدند - سرپای قرح زدست شدند مطرب صاف عندلیب آهنگ ساخت
 آهنگ و خیک شد و چنگ - هر نواز که صد آه و آواز چنگ بشنید در سجود آمد و چون ساز
 بزم نشاط و اسباب مجلس اینها آماده شدند و نغمه و مندرمان و مسند با اختیار
 ساعت سید که زمانه بان افتخار جوید و در قمرنا قریش بتناز پر داختند و مجلس کثایان
 اضطرار لب بین و قمره از ازان خرد گزین در جبهه که مهر ماه در بیت الشرف جا داشتند
 زایچه ناکست مبارکی دفعه خندگی در دست ساختند شاله بار پیرایه بهر هفت نمودن
 آن رشک ماه دو هفته بر خاست و تن بلوریش را لباس یا قوت رنگ برآراست
 تو گوئی مهر اوز پر ایشیق در بر کردی و منبر جامه گل رنگ بر خود راست نمود و با سه سرش
 که غیرت افزای نافه تار می بود و عطر بزمی نیم باره هزاران شوگلانی بطرف
 نشانه کشید که شک خناب خطای خود اعتراف نموده و از رشکش بیج و تاب خورده بار دیگر
 در ناله نافه خون گردید جاده فرقت را که در میان میوه چون آبجیات در قلمات آب تاب
 داشت بوسه زیناب که زرد و بدی آفتاب تابناکیش ترسد بسیار است و جدول تارکش
 که چون لکشان در سیاه آسمان جلوه گر بود از لالی آبدار رشک افزای سلک انجم
 فرمود ایات به فرقت میوه دام به شمعان - از دنا شک فرق اما پنجهان هزاران
 شوگلانی کرد شانه - ناده فرق نازک در سیاه - ز فرق اود و نیمه نافه رادل - در و در نافه
 کار شک شکل - لالی آبدار که بالای میوه شکیش جلوه میکرد خنده دندان نابرا بزم نورانی
 نیز دیت به فرقت سلک گوهر بزمی نیمه تو گوئی شب در آمد در جسم - زلف منبر که
 بر چهره زیبایش ز میانی فرشته سینه ست گرد گل میوه یا دودیت از شعله سر کشیده
 یا ابر سیاه هاله دار گرد ماه گردیده - یا دوشبه ست بار و یکم نشسته نافه گره زلفش
 از نافه تار میوه گران به است - و مویش را با شک سیاه تشبیه داون بین غلا
 بلال ابرویش را بوسه زرد و بدی بر کس رنگین ساخت که قوس قزح از رشکش
 رو بخت - ز به کمان ابرو که نیر مجرود از مرغان ساخته و در سینه عاشق هزاران
 رختها انداخته چرخ جادو که به سرمد سیاه تاب گشته شمعان مهر که عشق را

طاقت فریاد زدن نماز و از بسکه آن چشم مست بگاه نگاه هزاران شرفی در کار میسر بود
 و ز گس شوق چشم را از غم شک خود بیار این مضمون در شانش صادق می آید میست
 شرفی بسکه الفت داده آن چشم باد و را که شایسته میل سرش از مژگان آه و را ز گس
 تسلیم تا چشم سر آلودش دیده چون چشم بیدار آینه خواب از چشمش پر پرده پنهانی چشم
 سیاهش بادا میست که با ده کشتان میگرد شوق را لذت میداد و ایست که دل نظار
 را بنگاه اسیر می نماید گل عارضش را بگلگون رنگین نگردانده بگلگون را ازین روز
 زیباش تمام بخشیده لالی و نداشت که رنگین از رنگ پان بود چون لعل بر خشتان تابان
 در خشتان بود سرخ پان که از گلوی نازکش جلوه میکرد و آری می با قوت تمام است
 از صراحی بلور نمایان روزانی شمعیت از پرده فانوس تابان بچه از خار رنگین او بخت
 مرجان می شکست و ناخن فندق بندش در دل بلال ناخن نیز ایست نگارین باشد
 آن دست زرافشان ز رشکش غوطه در خون خورد و مرجان بران ناخن فنا را یک بسته
 بود از شفق در خون نشسته کف پای من سایش که از رنگ خا برنگ گل رنگین بود
 نظار گیان خوین جگر آتش بر پا میزد اشعار بت جادو نگار ناز تصویر کمان آید
 نگار زلف زنجیر لب لعلش نگین فاقه جم - دهان از حلقه انگشتر کم به سحر انگیز
 چشم میست - دل خوبان عالم برده از دست در خشت تابان زمین زلف پر تاب
 چنان که از شب تاریک متاب - بروی سینه اش سیب دو پاره - علاج قوت صنعت
 نظاره شود و پادشاه اینچا پیش او صاف - که دارد شرفی چشم پرست تان - کمر
 حکایت دست اندازی شوق سرین سر پای مالیدن ذوق قد و از قیامت یک قدم
 بیش فراموش خضر راه رفتن از خویش با اینده حسن جمال که پری رمز و لبره و طرز جلوه گری
 از دامن حنی و خورشیدی بر شمع جالش پروانه وار سوختی از نور مرصعش بر آراستند و بگو
 هر چه اهری به با سحر آیدش مژین ساختند - حلقه بینیش که حلقه در گوشش بود پندار
 بر دست قالب می کرده پا و دلا میست بسم چو پسته - در حلقه بینیش که
 بر فانش تابان کیش جادداشت اختر می بود بر ماه نصیب گشته - یا قطره شبنم بر

روی گل جا گرفته آینه گوهرین او که آوازه اش آینه گوش عالمیان گشته پندار می خوشه
 پروین در گوش ماه آینه لالی آید که در بنا گوش آینه رستار جلوه گری میکرد ستارها
 بود که از کمال آب و تاب با قناب بپلومید - حامل گوهر شایه بر که زیب سینه آینه بود بیدار
 خود شید روزانی حامل انجم در گردن افکنده باز و بند مرصع اش بند باز و جان و تو نیز زخیر
 تو نیز دل زار عاشقان بیکر گوهر که بر گریبان زیبایش جادداشت اختر می تابانی است
 با جویز شید دست و گریبان گشته یا آفتاب در خشتان از گریبان صبح سر بر زده - جانگیر
 مرصع که بر ساعیدش کف زیبانی کشاده جانگیر است که ملک جاننا شیر کرده و دلا میست
 جاست دست آورده پاره ترین که در دست نازنیش بود نظار گیان رادل از دست
 سر برده دست آینه شهادت عاشقان - دست داده آن نگارین بچه تا بر ساعد خود پاره دست
 انگشتری که در انگشت سیمین آن ماهر و بیافت آخری بود و ناله دارد و رنگین تابان کیش که اظلم
 دلا در زیر رنگین داشت باینکه جلوه میکرد که با قوت خورشید از رشکش در خون شفق غوطه بخورد
 و از نظاره خلخال طلائی که در پای آن سر و سیمین افتاده بود و زین خلخال بلال از شوق
 او قالب نمی میکرد - چون شایه زین قناب آفتاب بشتان مغرب سر زور و برود و در
 شکین بشب آینه ماه پیش روی گذاشت شعله کافور در لگن شرفی و طلائی و شرف
 ساختند از نگار چاقان در دیوار رازد کش گلشن نمودند ایست چراغ اخرو صفت
 از اندامه بیرون در آن شب شد زمین بچشم گردون - فانوس فلک جوش چراغان
 سیاهی دور کرد از تیره بختان - چون در بختان زم طومر باین دلخواه نمایش دارا بخش
 یافت و محفل شادی با سباب میش زیبایش و پیرایش آفتاب آن دره التاج شمر بار
 دشار ز تار که بر جبهه طلائی خورشید چهره دست میزد بر سر تار و خلعت حشود
 در بر کرده تاج مرصع زیب فرق ساخت طومر لاس که زیب دستار نمود خوش پروین
 بر ماه نداد و سهر تاباک که بر سر بست آفتاب اقبال بر فرق آلت لالی آید که قرار باشد
 نوز بارش بیدر خشی پنداری انجم نوزانی در رشته خط شاعی مسلک گردونی فی چه بگویم
 تارش خط خطا بر خط شاعی کشیده دگر آیدارش انجم را آید و بخشیده بعد آرایش باطلانه و زیب

وزینت خزان و خرمشال بدولت اقبال بر گلگون صبار فاسوار شد و بتاس وصال
 شیرین لب خویش گام در راه زد و بهنگامه آرایان بازار طوی آرایش را روز بازار تازه دادند
 رنگ تازه بر روی پریش آورده و آتش از آن سحر کار بشکافتند گلهای آتشین صحن زمین را
 رشک فردوس برین ساختند و شملای نوز بار که از چپ در اس برافراختند حور مشید را از
 رشکش چون مسند بر آتش سوختند در فانوسهای مینائی که رشک ز مردین فانوس کلک
 بود و شمهای فردزان تر از چراغ روز جلوه نور داشت و نمینا آتش در کنار گل کاشیده
 چون بار لاله از عوان تجلی شعله زار طور اشجار آتشین که بر طرف سر بر آورده و طرفه باره گل کرده
 گلهای بنفشه و سوسن در آتش کار لا جوردی بر مللای احمد و شاه خمار یا سین و نترن مسلسل مردار بر
 در نظر مزیدی شعله کاران جاو و گر آتش و سیما هم آغوش و به سحر انگیزی آتش وستان
 صاحب بنهر سو فواره های نوز از تار در جوش چرخه که بر طرف چرخ میزد گونی در آتش
 آفتاب رقص میکرد هوای چون برق جلوه پروانه و پاپی بود از بنیر آتشین انداز از متاب و
 شاره های نور افشان سطح غبار غمت افزای آسمان اسیات شد آن شب بسکه
 روشن بزم آفاق غمنازه تیرگی در بخت عشاق نوز آتش بازی و دود چراغان گل و سبیل بود
 در گریان شکر از دیدنش مبهوش گردید و هوای مریح پوش گردید و عیان از شیشه ها عکس
 چراغان چنان کرد دل خیال روزه جانان - آتشفشان شاه ملک کامرانی نیرازان
 شکوه جانان را می و بخت شریار و دار و بزم شادی گشت سخت مریح به شرف جلوش
 روشن لا جوردی فلک شکست و حرمت بلند پاکی آن سحر بر عرش نظیر باین فو قیست
 بر کرسی نشست در ساعت محبت و زمان فرخنده آن مهر سپهر بختیاری را با ماه و ایچ
 شریار و همفران کردند که قرآن السعدین انجمنی دارد و آن هر دو گوهر در صبح خلافت را
 برسم مسود برشته از دواج فلک گردانیدند که اقران و دو کوب در یک برج چنین می نماید
 آینه را باین معین مقابل آن هر دو آینه رخسار گزاشتند تا باین وجه بجا بانه رود
 کبریا بنشیند و از گلشن دیدار هر دو گل تظاره چسبند از پرده جمال دل افروزشان
 آینه آب و تاب تازه یافت و درین فو قیست بی اندازه همانا از یک مطلع زهره و مشتری

طالع گشت یا از یک شرق و دوزخ شیرین سر بر زود ایداران شیرین گفتار بنوشایدن شربت
 پای تازه و خوشگوار کام و دبان حاضران را در شکر کشیدند و خواناسه پراتبات و فستند
 و نعمتای دلپسند در آورده بهای نوشین لبان را چاشنی گیر حلاوت گردانیدند صحن کاشانه
 از رواج عطر آمیز عود و عطر چون گلزار نکست قرین شد و شام بود از تالیم فالیه سبزه رشک
 از فراتند نسیم بهار عطر آفرین - گلبانگ شادمانی و بخت از هر جانب بلند گردید و آواز
 سار کباب و تنبیت از زمین تا آسمان رسید نظم نواست تنبیت گوش آشتنا
 شد لب مردم نوا سنج و ما شد بهر سو شعله آواز گل کرد و نشاط از تار بهار ساز
 گل کرد با بجز ساعت مقرر آن نوشاه کشور میش و شادمانی در خلوت گاه و مهال
 آن ماه را یافت و شبستان عروس را بشمع جمال جهان تاب خویش روشن و مرتین ساعت
 نظم خرم آن لحظه که شتاق بیار برسد - آرزو و مندرگاری بنگار برسد
 لذت و صل نذر آن گران سوخته دل - که کس از دور بر بسیار بیار برسد از لبیک آن دو
 بست تباد و شوق و آن دوسر خوش نشاء و ذوق غنان صبر از کف داده بود و فریاد اختیار
 به بحر تظاره معانقده کرد و دیگر گرانگ و در بر کشیده از سرور در پیر بن گنجینه بر سر لعل
 رنگ از صراحی بلورین بر آورده و در آن رشک پری را گرم جلوه گری کرد و تو گوئی شمع ساغر
 لکن روشن شد - یا خورشیدی میرج قمع شعله افکن اسیات می در ساغر آن تابین
 بود که صامت آفتابش و نشین بود - شراب شعله زن چون خون آتش شمعش چون
 نال شعله سحر کش - که گراناش خور و بر گوش محو ز سستی بر نخیز تا دم صور عیان
 از مشیت بود آن راج میش - چنان که خانه فانوس آتش - گاه شانه زاده
 از کمال نشاط بر خویش با لیده حسب حال بنخواند نظم فلک زمین کج و بیاض
 نیکیویم که بر گردی شب و صل ست خواهم اندک آهسته تر گردی پس از عمر است آب
 کوکب اقبال من طالع نوا مشب بنخواهم بوقت خود سحر کردی و گاه به باهرخ از
 قایت ابناء در خود گنجینه بر زبان داشت نظم من متاب عشق ویرانه
 من روشن ست مشب اگر وقت طلوع آمدای خورشید بر گردی - تو ای اختر شانس

اشتب تو انی گفت گردون را که بهر خاطر بر عکس شبهای دیگر گردی چون آتش شوق برهن
 زنی ساغر باد و در دل شاهزاده شعله در گردید دست نیاز گردن آن سراپا ناله محال کرده
 چون بال آن ماه را بر کشید لطف لبان عشق بچو بر آن سرفرازین بچان شدی و دمی مانند
 سنبلی سکنش بیای از خوار گشتن سلطان - گشته لذت گیر غلاب لب و پسته و بلبل آن شیرین
 ادا و گشته دست انداز سبب و فتن و امارستان آن نیشکر باله گنجینه سر سبز اید را کلید
 مقصود به دست آمد و ریاض آرزو بیا ری سحاب کامرانی سیراب شد گلبرگ لب
 تشنه تازده و خرم گشت و غنچه دهن بسته لبر ز شبنم ایامات خوشا با تو بالین سر نهادن
 شراب و شمع را بر در نهادن رخ مانند برگ عفران را - بر دچون گل احمد نهادن - کف و ساق دست
 و ساق سودن بر دوش و دشت بر دوش و بر نهادن لبان شکر نیت را که برین زبان تا کام و شکر
 نهادن ز مهرت پای نه گردن گرفتن زنا ز نیت بر بستر نهادن

عقد مبین خوشنود با دل پسند

خوار خفته حکایات ساغر دمان را از باد و بیان این در عاچان لبر ز نیاید و میکشان مصطفی
 شوق را به کیفیت آن سر خوش میانه که چون شاهزاده کا سگار گردش فلک و دوار بکام
 خود یافت مدام مصای نشاط در جام آرزو گردی و بعیش و کامرانی ایام جوانی بر آوردی
 روزی با با هر رخ طاهر در سخن باز کرد که اکنون غیر ازین تنائی نیست که خوشنود را باد پسند رسم
 سازند و آن هر دوستان را به وصال یک و اگر کامیاب نمایند با هر رخ کار آگاه که ازین سر
 واقف و خبر دار بود و سر انجام این مهم را هم تر و افست پیش مادر رفت و التماس این معنی کرد مادرش
 بهیچ رضا گوش کرده باد شاه را ازین مقدمه اطلاق و او مبارک شاه بیاس خاطر با هر رخ و
 شاهزاده وزیر را غلبه داشته باین امر اصرار فرمود - وزیر از حکم باد شاه گریز نداشت به ترتیب بزم
 شادی پرداخت و سامان طوی آنچه بایر و شایه میا ساخت و در ساعت سعید و پسند را با چونند
 بهتران گردانیدند و آن دور خشان گوهر حسن را برشته اند و واج خشک کرد و گل و بلبل
 به چستان عسری بکام دل ست بهم آنخو فتنه کشودند - و سر و دقیری میانه

آرزو مملومی باد و مرا نود و بعیش طرب پر داختند هرگاه شاه زربخت پوش خورشید خلعت
 نورانی در بر کرده از افق مشرق سر برزد - وزیر زاده از خلوتگاه بر خاسته نزد شاهزاده آمد
 و مراتب شکوه و شایسته کبریا ادا کرد - شاهزاده نیز مراسم سپاس بدرگاه او سپیدان بجا آورد
 هر دو بار و پسند از صحبت سر اسر سرت ما هر رخ و دلپسند در پیرهن نئے گنجید و دشت و دشت
 به نشاط و کامرانی ایام زندگانی سر سبز و نود و دامن خاطر شان اینچ راه گردی و نه در عشرت
 آباد دل شان اینچ رنج و الم و در دے -

از موسم برشکال کیفیت تازه بر و کار آمدن از سر سیراب گشتن
 ریاض خاطر آن هر دو نازنین گلبدن

از اینجا که سبب مستمر که چون بخت ییاد سازگار شود و کوکب طالع از حقیقت تنزل یابود
 ترقی رونده - ابواب دولت از هر طرف باز گردود - و وزیر محبت و شادمانی از هر جانب بگوش
 رسد هنوز از باد و مدعی سر خوشی و لخواه حاصل نشده باشد که صبا به پیش و گرد باغ
 دل را تازده سازد - و از تماشا به محرابه از سبب چشم آب نراده که بیار فضل تازد کیفیت
 بر کیفیت از این تصدیق این احوال حال شاهزاده فرخ حال است که بعد من بسیار از باد و
 طالع سازگار بدولت وصال یار رسید و بر موسم برشکال مثال شادمانش را سیراب
 ز ساقه کیفیت تازده بخشید مشیت دل جانان چون میسنای شرایبان لبر ز آب طرب
 گشت و جام چشم به پرستان از باد و کیفیت لب لب در مصطفی عالم صبا به
 بیار جو شش ز دور و ز کار را سر خوشی به اندازد بر و س کار آمدن آرا به
 برشکال بر قیل فلک سوار گشته در عالم علم بیار بر افراشت و تیغ آید از برق را از نیام غمام
 بر کشیده به تیسر شش جبت پرداخت رنگین کمان فوس فرح را در قبض آورده به تیر
 باران زده بند نمود و سرفرونده رنگ چرخ را بگل شفق آراست و ناخت گرم روان با نناد
 نئے پیش نهاد بهت کرد قطره های باران که از هوا بر زمین میریزند چندان که هر آید ار
 است که از صدت فلک سیر زده با انجم تا بهار که از آسمان بر زمین می آید سطح خاک از آب صفا

شست و شویافته رشک افزای صحن سپهر گشت و عیار دل آتش زدگان آفتاب نموده
 آبیاری ابر باری فرو نشست عروس هوایا بس مقربان و بر کشید و شاه در عیار سیاه
 پوش گردید سر خوشان غمناک عشرت رائه نشاط و بالاجتهد و در پستان مصطفی عیش
 را کیفیت بر کیفیت افزوده شاهزاده را در چنان بار طرب انگیز دماغ نشاط تازه گشت و
 با آن سرو گل انعام سیر گلستان متوجه شد و دید که بیضه زمین را گلها که گوناگون رشک
 افزای دم طاووس گشته و شاخ درختان از میوه های رنگین رونق سلک جواهر
 شکست از عکس گل جعفری آینه چشم تماشا بیاور چون پایا عجم کاسه زر و از نظاره رنگینی
 از غوان مردم دیده در آب مشنا و از جوش ببار صحن زمین چون نگارین صفت تصویر رنگین
 و از گشت گلزار مینای فلک مانند شیشه گلاب عطر آگین سلک گوهر شبنم از جوش
 سنبه رنگ زرد میگرفت و تسبیح یا قوت از رطوبت و شگفتگی هوا حاصل از غوان
 میگشت از عکس گلها که عطر آگین آب جو بار گلاب و از فیض طراوت هوا خشک
 خشک چون صحن صبر و سیراب صبح جو بار از عکس ملون گلزار چون قوس قزح رنگین حیا
 آب شار از پر تو سنبه مینا کار جام زمره دین تخت لاله زار رونق شکن لعل بر خشان
 و سنبه زمره کار تنگانه بر هم زن زمره خطان ابیات چو آستانه قضا این
 گلشن انجمن در دو چشم گل از حسن تبار ریخت جوایش بسکه دارد و لذت بر می
 بنید جوایز روی پر بر ترنم سبز گرد از بارش نگار رنگین نمود از لاله زار شش
 جوایش بسکه شفاف ست و دلیل توان دید و در آتش گل از آتش بازی گلها که رنگین
 برافروزد و چو شمع انگشت گلچین آن سرستان باد و جوایز و سر خوشان بسکه
 عیش و کامرانی را از نظاره گلهای الوان و تماشا می ابر و باران نشاط فرادان دست داد و
 خاطر از یک هزار شده این مضمون بر زبان گذشت نظم خوشتر ز عیش صحبت باغ و بار
 چیت - سانه کجاست گو سبب انتظار چیت - معنی آب زنده گشت و فیض
 ارم بر ظرف جو بار دمی خوشگوار چیت هر وقت خوش که دست و هر
 منتنم شمار کس را و قوت نیست که انجام کار چیت چون عسر است به نیست

هو شد از غم و غم خویش با شش غم روزگار چیت - با جمل بر لب جو بار بزم عیش ترتیب دادند
 دوست تنابر گردان بنادر از گردن و گاسه شاهزاده بدیدار آن ششاد گل خنجر برنگ گل
 می شگفت و می گفت ملیت گنبد از سر ز گلستان جهان مارا ایس - زمین چمن
 سایه آن سرور و دان مارا ایس - و گاه به ما هر خ به قطار ده آن سرور قمار و قمار
 جو بار چشم آب میداد و می گفت شعر بنشین بر لب جوایز و گذر عمر بهین کین
 اشاره ز جهان گذران مارا ایس - و می این آب تلخ می خورد و به قید لبش کام و
 زبان شیرین میگرد و زمانه از شوق سینه بر سینه اش می نهاد و از پسته شکر نرود
 و بادام شور انگیزش کام میگرفت و می گفت مشرو و گردبان یار می بوسم ز منی
 نگاه چشم پیشستان بیخ فرق از پسته و بادام نیست - برین نظر آن هر دو دست تاز
 یکدیگر مرام باد و عشرت می پیوند و ایام جوایز به عیش و شادمانی بسر می برد و
 رخصت شدن شاهزاده از مبارک شاه فرخنده کیش و یکا میایی روانه

گشتن به کشور خویش

از آنجا که یکسار از آن غمناک عشرت و باد و خواران مصطفی سرت را در هر دور می گشتن تازه سر
 خوشی افزای و مانع میگردد و شراب نوشان میگردد معاشرت را چون جام تنابر می شود
 و آرزو می دیگر در دل میگردد و شاهزاده این کلام آنکه چون آن بزم آرا می عیش و کامرانی
 عروس و مادر بر کشید و از دوسه دیدار مادر و پدر و انگیز حالش گردید و روزی با خود گشت
 که سالها سپری شده که چون یوسف یعقوب خود را ندیده ام و تو تیا می خاکپاش
 در دیده نمک شیده حالا که شاه مرام رام گشته و هیچ آرزو نمی در دل مانده و خوش
 باشد که به جوایز و ملن فرست و دل حاصل گردد و به دیدار فائض الانوار باد شاه
 دوران سرمایه سعادت دست و در فنی الحال با ما هر خ سراپا تاز اظهار
 این سخی نمود و از اراده خود آگاه کرد و ما هر خ که به جوایز سر از اظهارش می
 پیچید و در رخ از فریادش می تافت گفت به هیچ طریقی از رسم یاس

جسپای تو بازینما نم و بر کجا که راهی شو به با تو هم بر میت چون سایه هم بر سر روان
 شو به رشاید که رفت رفت به مهربان شو به شاهزاده اینی را با ما هر خ قرار داده پیش پادشاه
 آمد و بعد از آنم خبر گئی عرض کرد که در آن سر آمده که سر در راه رنج و تعب کشیده ام و در
 وطن غربت گزیده باین کشور رسیده ام بدولت پادشاه در بانهال گوهر مقصود بخت
 آوردم و از سر حقیقه کاسبانی کام دل سپردم و نمودم اکنون بواسطه باطن و امن
 خاطر میکشید و یاد کشور خود ناخن بدل میزند اگر از جناب ارتع اجازت شود پا در راه
 وطن گذارم و به حصول این منت کاسبان شوم پادشاه را چو دما به بحر ما هر خ دور
 برج دولت و امتثال نمود از خیال جدایش چون ماسه بے آب طبعیدن گرفت
 و به شاهزاده گفت ای منور افراسته دیدم در دیر و اسه سر و پیرایه دل
 نعم کشیده بے نظار راه حالت چگونه شب بسر برم و بے مشاوه خور مشیده عارض
 چنان روز گذرانم ای بیات توئی چون نور چشم دراحت و جان نرودیت
 باد روشن چشم دوران به چشم چو تو خوشتر از جایه به خواهم بے تو یک دم
 نرود گمانی جان توئی جان توئی دل به بحر تو نرود که در هر شکل به اگر نتوانی در دل
 دارمی یا من پیش نهاد خاطر ظاهر نما که آنرا چاره ساخته آید شاهزاده گفت ای پادشاه
 دوران هیچ مقصدی ندارم مگر همین که خاطر خارشوق و پادشاه در و پر چون گل و اسن صبرم
 چاک ساخته و جنگ اضطراب بگریبان مشکبایم انداخته امید دارم که در آسینه
 اجازت روئے حصول مراد مری شود که تاب توقف و تعویب ندارم و بے حصول
 این آرزو و بیتاب و بے قرارم پادشاه چون اصرار شاهزاده برین سخن بسیار بود
 تا چارم در مقام بنده اجازت داد و خزینه بسیار از سیم و زر زیاده از مقدار
 و جواهر و اهر سنجار و محبت نمود و کینزان گلر و شکین و سمن سیاه و طلا مان خوشبو
 دلجو بے سرو بالا که چهره منور شان مشع کاشانه حسن و خوب بے بل مهر سپهر نکویی
 و محبوب بے بود به طریق جبر سقر نمود امیاس بے زیور از گوهر شاهپور بے خاتم
 و باره دگر خوار بے درج مندرق با فضل زرد پراز لعل و یاقوت در و گستر

وزرینه آلات سیمینه طرقت - زهر گون خفها به شکر نذ گنج و زر و گوهر و لعل و در بے
 پشت پیلان زنجینه پیر و زینین طلا مان حلقه گبوش - زهرندی کینزان زر بخت پوش
 چون شاهزاده را از پادشاه جهان دستور دست داده ما هر خ را به بودج مکل نشاند
 سر گرم سفر گشت و بهر شند نیز با و پسند بهر اسه شاهزاده روان مشد - رباب و ل
 طوائف انام بمغزاب جهوری شان نذر نیز از دوه و غم گشت و گریان خاطر خواص معلوم
 از دست اندازد دوری ایان خاک اندوز الم دیره جهور از فرقت آن یوسف کنعان
 سر در چون چشم یعقوب بے نور گشت و شعله مفارقت آن آتشین رخسار آتش بیکر
 افکن هر نزدیک و دور شد پادشاه جهان را از رفتن آن نوز دیده سخت افسه در پیش
 آمد و بے چون مرغ بسل می طبعید و بے گفت میت رفته و کار سن از چاره و تهر
 گذشت بهمچو آن صیاد که از پایله او تیر گذشت و ساعتی دیر بر خاک می مالید
 و میگفت شعرای نوز دیده رفته بے نوز دیده ماند - مرگان چو آشیانه مرغ پرده ماند
 القعه شاهزاده طے منازل دور و دور از قطع با سون و جبال نوده برب در بای شور بده
 و با جمیع لشکر و خزائن بر کشتی سوار گردید و متطعم چو مدور برج آبے کرده منزل روان
 کرد و کشتی را به ساحل نر کشتی بخت شاهی کرده اسباب چوستان پادشاه عالم آب -

برافروختن فرنگیان آتش پیکار و در پادشاه شکن جبار و از هم جدا گشتن
 آن آشتایان بجز پادشاه برکنار رسیدن ما هر خ از ان دریای بکران

و ملاقات کردن و بایگانه جهان

مشنا در بحر حکایات در دریای امارین و ما برین روش دست و پا میزند که آشتایان
 بحر طلب را به پست فتنه گرداب بلامیاست و خواصان دریای نرود را بهواره زنجیر
 افتاد و پاهای سانشی را عاقبت رنجست و در کثایش را آخر شکنج سرخوشان

باوہ سرد راہم خیاڑہ خارے در قفاست میکشان خمائے شور را تمام شریک سوز
 دالے درینا، صاف عشرت را در محبتی تثنین و صید راحت را صیاد مشتے در کمین
 سر عافیت بیچ کے نیست کہ عاقبت در حلقہ کند حوادث بند شود و بیچ کام فرسای با
 نزد در راہ تکرار و کہ سنگ بلائے ز خور و مصداق این مقال آنکہ در ان هنگام کہ شاہزادہ
 والا گم راہ دریا طے سے کرد فرنگیان بر کشتی سوار شدہ راہ میزدند و اموال تاجران کا زان
 طریق میگرفتند بیچارے بر دزد چون راہ در یافتند کہ صاحب دو لکے سالک دریا شدہ
 و با سیم دزد بسیار و لعل و گوہر بسیار بچہا چشان سیاه کردہ چون بیک نظر بیک
 طرفہ العین در رسیدند و دوست و سبب دور از ساختہ بر سر آن شدند کہ سفائن
 خزائن را بنارت بر نر شاہزادہ ہوشیار دل از نیمنی آگاہ گشتہ بسر دادن بند و ق
 و تنگ نازہ جنگ بر افروخت و زد و زد بسیار بر روی کار آوردہ و برقی شمشیر خرمن
 زندگی بسیار سے بوخت چون فرنگیان در غنوں حرب ماہر بودند کیلبارہ ہنگام
 بر پا نمودند کہ در دریا آتشی در گرفت و زمین و آسمان نمودار و رستخیز شد آخر کار
 بر فوج شاہزادہ غالب آمدہ کشتی گنجینہ را تاراج بردند - شاہزادہ ازین ماجرا سخت
 بند و غمناک گشتہ و در طاعت و عبادت و فرود رفت و گشتی را بر روی آب مانند تیر سردا و
 ناز و در راہ دریا میر آمد و با حل سلامتی رسیدہ شود - چون فلک ستمگار در پے
 آنت کہ ہر دم سبل بلائے بپوش آورد کشتی مقصود عاشقان را طوفانی نماید وین
 مقام شعبہ دیگر بر آگشت کہ سر رشتہ اعتبار از دست رفت یعنی ابر طلائے
 بر آسمان پدیدار آمد و نورانی آئینہ آفتاب سے نہر محاب پیمان شرفضا سے ہوا نیز
 و ناز گشت و باد تنہا بہتر از در آمد کشتی نشینان را از شدت باد و تیرہ آب شد و خاطر
 غربت گزینان مستغرق گرداب اضطراب و زواری را مار یکست و در نام
 زہر از دست ناخدا یان دور بین بیرون رفت رنگ از روی کشتی سواران پریدہ
 و دوری صبر و قرار و در کلمہ اضطراب افتادہ در اثنا سے ایحال تنگی قوی بیکل از مرنے
 در رسید و کشتی صدمہ رسانید کہ چون دل عاشق شکست و جگر کشتی نشینان

رخت بقا گرداب قفا کشید و گر آن ہر چارہ اشایان بحر محبت و آشنائی ہر یک بر تخت
 پارہ علیحدہ جان بسلامت بردند و بہ طرے کہ ہادی تقدیر رہنا شد راہ دریا طے کرد و نہایت
 ہر یک تخته یارسی نشستہ و مبادا کشتی عاشق شکستہ از جانبی شاہزادہ گریبان لچون
 سینہ خود یک نیز و میگفت شعر باز آمد شب ہجران منم و زاری دل خواب را روز
 و دواست ز بیداری دل و از طرفے ماہر خ لباس خود را مانند دل پارہ پارہ پارہ
 میکرد و گفت فر دای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست - من اگر کشتم بہتر ازین
 روزی نیست - از کیسو ہوشند آب از چشم میرنجست و سے گفت سے کم طالمی
 تکر کہ بوقت و دواست دوست گنہ داشت گریہ ام کہ بپوش نظر کنم - و از سمت دیگر دل پشہ
 آتش ناله بلند میکرد و گفت شعورہ آن چہ زمان بود کہ کویم و دوا عشق اورفت بسوسے و گر
 و باہر گریہ و تارمانیکہ آواز یکدگر سے شہید فرستار با سے سوزناک از شعلہ زبان بر سے
 آید چون از طرے یاد و ظالم اسواج تھمتا سے یکدگر از ہسم جدا شد و از دور تظارا ہر گ
 یکدگر دبا خود میگفتند بہت وقت رفتن چشم کشا و سے سیرش بہین راہ و سے
 سیر سے اندیشہ زادی کن - ہر گاہ از نگاہ ہم پیمان شدند سبل آب از چشم سے
 چشم روان کرد و در طرے کہ طراح باد تھتہ ہر یک کشید رفتند و با سے بارب کہ زوشتا
 جدا باد فراق - پیوستہ بر شمن آشنابا و فراق - ہر لحظہ اسیر صدمہ باد فراق یعنی
 بفراق قبلا باد فراق در آن ہنگامہ قیامت آشوب طرے از ماہر خ آئینہ عدار جدا شد
 و ہر لحظہ سخنان تسلی بخش بر سے تسکین خاطرش سے گفت ماہر خ بر آن تھتہ پارہ
 بر روی آب روان میرفت و از دیدہ خونبار و مہدم دریا سے دیگر روان میکرد و فضا
 را از صوب تقدیر بادی تند و زیدہ آن آتشین رخسار را از تھتہ و در آب دریا فلکند
 و لوطی را کہ ہوم و غمخوارش بود نیز از جد کرد - ماہر خ چون در آن بحر بلا افتاد از موج
 آب غولہا سے بسیار خورد و اتفاقا جو بے بر آب روان بود اورا بہت آوسیک بالایش
 بنشست و راہ دریا سر کرد ہر طرف کہ نظر سے افکند غیر از آب چشم سے چند آنکہ بنور سیدہ
 از ساحل نشان نیافت اہیات آب سے کہ فرود آبرویم - شد سنگ و فساد بر سبیم

بادی که بهار داشت چنانم شد صحرای زده خزانم باغی که شکفت از نارم. آتشکده شد
بروزگارم روزم همه آتش و شیم و دود و خور و شب چنین کراید. بعد سه روز باد مراد
وزید و چوبی که آن گل شاخ خوبه بران نشسته بود بر لب دریا رسید بر کنار آن بحر
شهری بود مشهور به لطافت و خوبی معروف و مشهور فرامده آن دیار و خرب و داشت
صاحب جمال که آفتاب جاناتاب از رشک فدا عالم سوزش در آتش شفق نشسته.
و ماه منبر از مهر خوار گیتی فروزش اقتباس نوز کردی حوران بهشتی در دستان زیبایی در س
کرشمه و ناز از دوسه آموختند و گل خان هندی در کتب رعنالی تسلیم غنچ و دلال از د
میگرفتند اگر پوست کنان سبب ز نخلان آن عزیز دل و جان میسرید مانند پرده
رخان مصر از کز لک حیرت بجای ترنج دست جوهری بر پهنه مرجان به خون آغشته
رشک دست نگاریش لعل بلال در آتش شفق آکنده حسرت ابروی نازیش ایات
تر ویش مهر بر سینه دانم. ز نوز شش ماه راز و شن چنانم. ز صافه سینه آتش
آینه بودی. خیال دل چو عکس از دوسه نمودی بد پستانش چه گوید بخود دست
مگر سایه ز حیرت دست بردست. شک نازک تر از برگ گلشن بود. بلورین تان چون عالم
شش بود و لطافت یک گلی از بوشانش. نواکت بسته روی میانش. بسکه در حسن
جمال یکتا سه روزگار بود و اورا بجای جهان می گفتند و خوابان زمان گوهر تو صیقلش
بر نیگونی نوک زبان می سفند و نظم اے مرطعت تو گرفته جان حسن. ماهی تمام
بر افق آسمان من بهتر ز قد و دوسه تو سرود گل ترست. از گلشن لطافت در بوشان
حسن. فقار بجای جهان آن وقت بر کشتی سوار بود و به تماشای دریا چشم آب
سید و ناگاه نگاهش بر ماه رخ افتاد و دید که ز سینه خور و پریشان بر چوبه نشسته و آب
از چشم کشاده لب بنحاشی بسته حکم کرد که این نازنین ماهر و راکر غریق لبه اضطراب
است و مانند ماهی بے آب بیاب پکناره آورده اند. خدنگذر آتش جهانم تن
بشنا آتش کرده آن گوهر بحر جمال را از دریا بر آورده و بجای جهان چون ماه رخ را باین
خوبی و زیبائی و بر پر سید کله گوهر درج نیکو چو اصداف دارد و لنگ

شده و آشنای بحر از دود از بهر چه اختیار کرده بود میان این بیم پرورد و نعم ترا که تخت بشد
گردانیده. و کشتی آرامت بگرد آب الم چرا افتاده. باری از ماجرا اے خود نشان ده که
شعله بیکی تو آتشی در دلم می افروزد. و سمرایه صبر و هم در دم می سوزد و ما هر غبار از
شرک از دیده بیاید و آتش بار از دل گرم بر کشید و گفت شعر فرارده آتش شوم
آه مگر سوز برداری اگر مهر خورشید ز زبانم احوالم داستا نیست ناگفتنی و افتاد است
تا شنیده بیست زهره قدسیان شود آب ز آتش دلم گرم سپهر سرد و هم ناله جانگاز
را چون بجای جهان استبداد تمام کرد و لاچار زبان بکشا و در تاسی ما جرا اطلاع داد
و گفت فرد در ابتدا اے وصلش مجرم گرفت و امن چون بلبله که او را کس در بهار
گرد بجای جهان چون سرگزشت آن از سرگزشته شنیده آه سوزناک از بین
پرورد کشید و اشک گرم از دیده روان گردانید و ماهی زلش بر آتش متغیر اے
دے کباب شد و مرغ خاطرش بسمل تیغ اضطراب گشت و گفت ای ماه رخ
دل منده میانش و سینه را بناخن افروزه خراش. شعر دل اگر خار جفا دیدار است
که با نمل مقصود به چسبید ز گلستان مراد. من تا مقدور به در مان و ردت می پردازم
و به جراحت تو هر دم کار می بکارم برم دیو سفت گم گشته است تو بر مسامح و تخم
منتظرت بنور جلالش نور بگردانم و سیم فارغ نشینم و لحظه سنا سایم. القصه بجای
جهان لیلی و غمخواری و طمانینت و دلداری نموده ماه رخ را بجای شانه خود آورد و مادر
خویش را از کیفیت او مطلع گردانیده بر اے قیاس مقامی و کشا معین کرده و خود
پوست به خدنگزاریش سرگرم می بود و با نچه دلش استقامت می کرد میایم نزد
اگر شب بود در صفا جوی و غمخواری او می کرد و اگر روز دلداری و خدنگزار می نمود
ماه رخ به سخنان قرحه آگین بجای جهان دل خود خوش نمودی و شب در روز منتظر طمعه
بار قدر محبت بودی که شب بیدار می غم که بسزاید و آفتاب مراد از افق مشرق سر
بر زنجیر چون بدین آیین آیام و راز بگذشت و تصویر آرزو و مرقع انتظار جملوه گر
گشت آلات مصور می در دست گردانیده و حالات کشتی شکستن و دریا

و متفرق شدن هر آستانه بر صفه کشید و گفت ای یگانه جهان مرا از دور
این کمرنگان رنگ آرزو پریده و دلم برنگ تصویر بر با خشک مانده چشم از تو آن
دارم که این تصویر به کس به سپاری و بر آن شخص گم گشتگان اورا برگمارم تا هر
را که مشایه این صورت در یاد او را بر احوال این نقش صفحه حیرت مطلع ساخته بدین سوختن
شاید این معنی صورت در عمار و نمایه و شاید آرزو از طلیسان خواجه و برکشاید یگانه جهان
این سخن را به پسندیده و جمعی را بر آن ملاش آن پریشان خاطران مامور گردانید

چون نمودن مردم یگانه جهان به رویا و بشیر و چین ملاقات کردن به

دل پسند و نزد ما هر خ آوردن دل پسند و شرح احوال آن در دست

گوهر شناس این حکایت در این میان بیان میکند که چون مردم یگانه جهان بر
ملاش آن آوارگان دشت بلار ای شدند به طرف گرم شخص گشتند و جهت حصول آید
بر جهت شناختن آما آتش اثری از کاروان مطلوب شعله در نگرید و باد خیز
از گشتگان مقصود و نوزید ازین مرموم و طول گشتند و بے نیل تناسر گشتند و پریشان
بر گشتند و تفار این گام معاودت در شهر و چین گذار انگشتند و بهمانه دل پسند
دختر وزیر که بعد من دالام بسیار در آنجا رسید و بود و در دشت در شمعان هم
همانرا می چون دیدند که سیاحان از راه دور رسیدند و مرا هم ضیافت مهمانزاری
به تقدیم رسانیدند و موافق معمول آن سرگشتگان و او به غریب را و ویر و دل پسند
بروز آن منتظر چشم در راه که در دریاچه سر راه نشسته بود و در بچه چشم پناه استوار شد
باز داشت از آن پاره گزاشته گشتگان تب سرگردانی پر سید که ای مسافران از کدام
مرز و بوم میر رسید و عزم کدام دیار دارند آن ره نوردان بادیه غربت احوال خود
به عرض رسانیدند و تصویر به که ما هر خ داده بود به نظرش در آید و نگر که ما را بر
آن فرستاده که از خبر گم گشتگان دلش سرور سازیم و آید به آتش اضطرابش
ز نیمه دل پسند احوال گوش کرده بنیاب گردید و در بازاری خود اطلاع بخشید و گفت مرا هم

نزدیک آن دور از خود برسانید و خاطر خرسیم برید و فرحت انگیزش تا دمان گردانید و دمان
یگانه جهان چون بر احوال دل پسند آگاه شدند بهر آتش گرفته بسوی ما هر خ مشتاق شدند بهر نور و
مسیار در شهر یگانه جهان رسیدند و دل پسند را با ما هر خ و یگانه جهان ملاقات و او را با ما هر خ
چون دل پسند را دید و آغوش کشید و از حال دل زارش پرسید و دل پسند گفت بیت
دل که از عشق تو آتش جز مال و ذاری نبود آن چنان رفت از من مسکین که پسندارم
بزد ای تسکین بخش جان بے قرار ما چراغ خود چگونیم چون در آن دریا بر تخته پاره تنها
ما قدم از غم و اندوه مالیدن گرفته و دو آه از آتش دل بر آوردم گاهی از بوالهی با
زمانه می خندیم و دوسه بر در بهمان می نالیدم تا آنکه سه وزم بی آب و خور گزشت و عالم
در چشم تاریک گشت بعد سه روز بر کنار رود بسیار رسیدم و بعد غناکی و ناکامی گام در راه
زدم چون ساعت بسیار طے کردم بر کنار چشمه و در گشتم که آتش در کمال لطافت و صفا
بود مانند شیر و قند حلاوت افزا از آب شیرینش کام جان در شکر انداختم و بیای درختی
سرخواب کشیدم هنوز مست با ده نوئم گشته بودم که سوارم لشکر در آنجا رسید و من
و از گون بخت را بر زبردخت دیدم و مجروح دیدن آشفته بهارم گشت و اسیر گشت تا بهارم بهشت
هر چه تا ستر از اسپ فرود آمد و من ناکام در دلیت خود ساخته بسوی بیت خود گام
زد و هر چند گلگون ناله را و رسیدن اضطراب بچلان آوردم و از نیز جگر و ز آه سینه آسمان
شکافتم و افتادم نشیندم و بهمانه خود برد چون یخز صبر چاره ندیدم مانند شمع با آتش دل و سوختگی
جگر در ساختنم و با خود اندیشه نمودم الحال چه تر بیر نمایم دور کدام جیل بر کشایم که از دست
این سنگر خلاصی دست و بهر و پا به راه مقصود گذاشته آید با بطل به دریا به خیمه
خود خورده گوهر خیمه بکنت آوردم که ای جوین زیبا منظر از منظر تناسل شراب و
دست اگر اشتی که ماه نوزاد من نقاب هر سو بساط نوز گسترده و سطح خاک را به فرسش
منقوبان منین کرده باد و خالص بهر سانی و بزم معاشرت منعقد گردانی خفته بکام دل بر آید
عذرت از حیات برداریم جوان لشکری که آید و من در صالم بود این سخن بر خویشان بالید
که ای سهراب بهتاج و مسرت و ای موجب ابناط و عشرت بینایم بهر زیر صباست

و سامان طرب جامه یار خیز تا بجام دل به چشم و بعیش کامرانی ساغر زبسم من و آب خوان از انجا
 به قاسمیت و به مکاشف لطیف نرم طرب بر آمد استیم چون خود ساقی بودم جوان لشکر را
 جام لبالب میدادم و شراب ساغر خود در گریبان می انداختم آن مست باد و نادانی که خوشتر
 کیفیت چشم بود بهیچ نگاه و نیکو و از بس نشاط مجذوبه شده ستان حزن میزد هرگاه هوش ظاهر
 نمائید باز روی بیت بر کشادم و دست و پایش جیت بسته راد خود سر کردم روزم
 به تنگ و دد می گذشت و شبم به درد و غم سپری میشدیمین روش مسافت دراز
 می کردم و بیابانی گذرانم که یک اندیشه در آنجا را و گم نمایم و داشتیم خیال از
 فرط بوناک در اول قدم بسرور آید چون خورشید بر کز نصف النهار بر سر هوا بر تپه گرم
 شد که مرغ و بسم اگر در آن به کام پرواز میکرد از غایت حرارت سر پایش می سوخت نوازگاه
 نیز نظران چون رشته برشته شمع از شعله شمع بر می افروخت از تاب انعکاس آفتاب
 مردم آبی در آتش اضطراب و از احتراق شعاع جگر تاب سر طاری بهیچ کشتان کباب زمین
 و آسمان بسان کوره آهنگران آتش خیز و شش جیت جان برنگ آرد کوره جهنم شعله انگیز
 هر ذره ریگستان در تابش بهرنگ شراره و هر ذره ریزه بیابان در شورش هم چشم اغلر
 سرد خاها چون حمام گرم و سنگ خار و ناخند موم نرم ایست اگر این ناگه شدی فطره
 باره ذتاب هوا قطره گشتی شراره و در در هوا برق کردی گذر و چو پروانه اش سوختی
 بال و پر از گرمی هوا سخت بیاب شده در آن دشت سایه درختی که دمی قرار گیرم
 و نه گنج فارسی که لحظه نفس کنم یا چار میگریستم و میگفتم بیت برود دل گرفتارم و دانه
 دل نیدانم و دانه در دود کار بست پس شکل نمیدانم و درین اثنا که از هیچ کتاب
 جانم لبیب رسیده بود سواری از دور پیداشت قنار آن سوار پادشاه او جین بود که
 نهنگام صید افکنی از بهر پیاپی جدا گشته بدین سمت گذارش افتاد مرا بآن تب و تاب
 بفرار و بره دلش بر حال من سبوحنت و عرق رحمتش بجزکت آمده از خاکم بر داشت و سر
 اسب نشاند و طره انعطاف داد چون بجایان آتش رسیدم در آرزو کردم و فریاد زدن
 آغاز که ای عالم چرا بحال خودم نگذاشتی تا در سامنے چند بسوی عدم شتافتی و از ازاده

مقارقت بهرمان با گشته - شربار سعادت پژوه از زخم بگریست و قلی و غنچه اری نموده
 تنقیش با چرا کرد من مستندان شاه کشور مردوت را بر حال خود مهربان بافته بر مرگ شصت
 خوش آگاه کردم و گفتم که از عاطفت خسروان آرزو آن دارم که برای سکونت من خفا
 طبعه و مقرر نمائی و هرگاه از رفیقانم کسی بر سر خفتم فرمائی شربار انصاف کیش که صفت
 نصفت و عدل عدیل و نظیر خود تراخت باحوال این دست فرسودانده و پائمال غنم
 سطلع گردیده مکاشف سر راه معین نموده و چند پرستاران و ملازمان خود را تعیین فرمود
 که روز و شب پیش من باشند و از ازاده و صادر هر دیار مرا اطلاع دهند من تا تمکبب
 دوران مقام مرا با زبیب بسر میبرم و در انتظار روز شب می آورم تا آنکه مردم بگانه جهان
 در رسیدن از ما چرا می توایم بهیچ خبری بهر دستماع احوال پر نیزنگ نظاره تصور باران
 بکرتنگ شادان نزعان گشتم و هماندم از شاه کشور سعادت اجازت نفق وطن ساختم و شربار سکین
 نواز عدل پرور از بیمنی سرور گشت و مرا با احترام تمام رخصت کرد بعد طے مسافت در اینجا رسیدم
 و بزالال ویدارت وید و آب دادم ما هر رخ احوال دل پسند گوش کرده با یگانه جهان گفت
 که ای سرهم و خستگان اکنون تماشای آن سینه یشان دل نگار باید کرد که بے وصال شان بزرگ
 بیج لذت نموده و جام می گلگون کاسه خون به نظری آید یگانه جهان را منع دل بر آتش افروخته آن دل
 سوختگان کباب شده باز آن زمان را برای جستوی گم شدگان رخصت کرده و خود همیشه بهر بوی آن بیان
 مخزون پرداختی و هر روز بزم نشاط مرتب ساختم ما هر رخ دل پسندیم به محبت سر سر صحبت آن بزر
 سر در سر و پرور و در انتظار آن مفریان شب در روز چشم بر او داشتند

خیرین یگانه جهان طوطی را از صیاد و پرورن می نرود ما هر رخ پری نرود و شاخته
 آن آینه رخسار طوطی شیرین گفتار را و شرح و ادق و با چرا
 دل بے قرار

صیاد و مرغزار افتاده طرازی مرغ این در مارا برین طرز از الفاظ سلسل به قید بیان می آرد که

روزی با هر خواجه دل پسند دریا و مجبوران سخن میکرد که ناگاه بگمان جهان از دور آمد و ضلوطی
 زمره بال هر او آورد که امروز بخت هایدون یا درسی کرده دهاسه دولت برام افتاده یعنی این
 طوطی شیرین که به سخنان و لغزب سرایه میفرستد تبارج سے پرد و به تکت هاسه روح افزا
 جان در قالب افسرده میدراز میادی بدست آمده اکنون پیش تو آورده ام تا انصاف
 دهی که طوطی تو در زیبا گفتار سے دلربا تر است یا طوطی من هنوز با هر خلب به پاخ نکشاده
 بود که طوطی آن آینه روزا شناخت به سخن در آمد که ای بگمان جهان من همان طوطیسم که فرس
 آساقون بندگی با هر خ در گردن دارم و مرغ جانرا اسیر قفس محنتش ساخته بگمان جهان دریافت
 این ماجر از شادی پوست نگینده و به سپاس خداوند کار ساز طلب اللسان گردید
 با هر خ بدیدار آن طائر اراج اقبال بسیار بسیار شادمان گشت طوطی زبان را شکر ریز
 شکر احسان بگمان جهان کرد که ای رنگ رزای آینه دل غم غمناکمان دای بخیه فرمای زخم سینه جان
 ایات اگر هر موی من گردد زبانه ز تو را غم هر یک داشته تیارم گوهر شکر و گشتن
 سرور ز احسان تو گفتن بعد از آن روی توجه بسوی آن طائر جلیون قال آورد و بر سر
 چشش بوسه زد و تنش احوال کرد طوطی شیرین سخن ترنگ و بان بر کشاد و بان تنگ و بان
 شکر شکن سخن پرواز شد که چون در آن هنگام بلاخیز از تو جدا گردیم و ترا غرق آن بحر بے کنار دیدم
 شربت زندگی بکام جان تلخ شد و بال و پرو بال هم گشت بر سر آن مشدم که خود را آب
 دریا زخم در خست بستی گرد آب قفا کشم و درین آسایا طوطی باز و از اراج بود و بر سر
 و من بزد صنیعت را در نیچه گرفته جانب صحر اگر آید بعد لحظه یا زده دیگر آمد و بان مرغ اولین
 مستعد بکار شد آن جلیون که من شکست بال را در چنگال گرفته بود حرف را مقابل دیدم
 مرا از چنگ رها کرد و بادی بچنگ مستعد شد من بال و پر شکست از چنگالش جدا گشت مانت
 کلون خن بالایی کو به افتادم و از سستی بخت آسب سخت با عصایم رسید لاچار
 بیان مرغ بمل در آنجا به طبعیم و شب در روز بدردالم و اندوه و غم بسر بر دم میرید
 که جرات بالم رو به آورد و سر گرم پرواز گشتم بگلستان که میر سیدم نشان
 از آنک زمانه لان شیرین بدن خود سے جمع و بر شکرستان که سر سے کشیم برابر

طوطیان شکر شکن خویش نال می بخیدم روز در قفا بود اراج گرا بودم ناگاه نگاهم برد خن افتاد
 که سر پایش بزرگ طوطیان جنت سز گشته بود و بر شاخایش طوطیان چند نشسته از فراز هوا
 نال نشیب گشتم و بر شاخ آن نال طوطی نال نشسته آن جلیون پر سیدم که شما
 هر یک احوال خود ظاهر نمایند که از بوالعجب هاسه روزگار چه دیده اید و از حدیقه زبان چه سید
 تلخ و شیرین چیده طوطیان مرابین طلاف کلام و فطانت تمام دیده از شادی بر خویشتن
 یا لیدر و گفته مصرع شد بجز الله میرانچه می جستم با دشا و طوطی بود در شیرین گفتار
 و سخن سخن معرون و به صفت خود مشغول و معرکت پرور سے موصوف قفا را از کی گشت
 گریه در سر سید و چو سخنش آغشته بار ابرین روز سیاه نشاند از آن روز مجروح با بر نشان
 صحت و بهر یک از ما سرگردان امروز درین مکان بغیر آن نشسته بودیم که هر جلیون بالی
 که اول در نیجا بر سر او باد شاه خور گردانیم و سر از خط فرانش به پیسیم اکنون که هم چو تودالا
 خطی سایه مهربانی بر فرق ما انگذ سپاس آتی بجا آوردیم فردا بار خن که خاطر با خن شکر
 بود میس و به خراب ز ستاد و بر گرفت پس به فرمان روانی خود ممنون سازد و با مضا
 احکام خلافت پرداز که با همه طوطی بندگیست گوش جان انداخت ایم و طوق غلاست
 گردن دل انگذ مصرع هر چه فرمان تو باشد آن کشیم من کلمات و لغزب ایشان
 گوش کرده لب به پاخ بر کشادم که اس طوطیان ریاست نامریست که هر دس را
 راستنویض باید ساخت و خلافت نکار لیست که هر کس به تقدیم آن تو اندر پرداخت
 من سست رای را چه یار اگر به سر انجام این امر شکر آماده شوم و کدام خبر که دوش
 خود را از این بار گردان بر دم قطع نظر ازین کارهای عظیم پیش نهاد خاطر دارم که به حصول
 آن هیچ امر سے سرزد نیارم طوطیان باز ستون انگذ گفتند که تو به پیرایه و افش آرامسته و به طبع
 خود پیراسته بهتر از تو کیست که با نجاج مهم با پرواز و آینه سلطنت را به قفا رای جهان آرا
 روشن سازد و اینکه امر سے بزرگ منظور خاطر خورده و ان نسبت بران که هیچ کاری با او تر
 ازین نیست که طی بدست آند و ناگهان را به مراد کاسیاب نماید اگر تو اقبال امین مینی
 نمی کنی ما و نال تو بنگذاریم بهر جا که پا خواسته که داشت بر خوا همسم نهاد بهر جانب که

بال هست خواب که کشادمانیز برخواهیم زدنایار طوطیان را مسرودن اینکار و دیدن سر قبال از
 سنی فرود آورد و در سر رشته انتظام و اشتاق ایشان منتظم ساختیم هر سو که بردار کردی خنجر
 طائران بهرام بودی و بهر مکان که بشتی فوج فوج جانوران پیش من صفت آراستند
 فرمان نافرم بران طوطیان جاسی و داور بود و حکم انظم بران طائران ساری و سائر بان
 خشک و جادوست از دامن تلاش مطلوبان باز نمیداشتم و هر روز با طرائف امتصار جوی
 مقصود هست می گماشتم روزی بر شلخ در خن نشسته بودم و مسپاه طوطیان گریه خشم
 بسته قضا را صیادی در زیر آن درخت مانند زلف خوبان داسه چیده بود و چون خال
 محبوبان در آن دانه پاشیده طوطیان دانه را دیده و بان حرص باز کردند خواستند که از درخت
 فرود آمده بطع دانه برام بلافند من که از بهر شیاره پله با یعنی برده بودم از بخت مانع
 آدمم که گفته اند میت ز راه حرن تعجیل سوخته ام - بوش باش که داسه ست زیر هر دانه
 آن ناقص فطران سخن مرا بگوش بوش نه شنیده کار به دانائی نه فرموده براسه دانه از
 درخت فرود آمدند - صیاد طوطیان را غافل از کار دانسته رشته و دام در کشید و هم بار
 اسیر خود گردانید - طوطیان چون به صید صیاد در آمدند فریاد بر زدند و مانند مرغ بسل طبعین
 آغاز تادند و گفتند که سر اسه اما سزایان همین بود که در پیش آمد اکنون اگر شباه بلند بر دانه نکند
 در هوا س خیال اوج گیر شود و صید تیر س بختک آرد و ربانی ما گرفتاران س تو انشد
 من سخن طوطیان را گوش کرد و جواب دادم مصرع تقدیر چو سابق است
 تیر سیر چو سودا اکنون بجز آنکه اسیر زنجیر الم باشد هیچ تیر نیست و غیر ازین که طائر
 جان از نفس تن پرواز گیرد گزیر س که براسه راحت شمارنج و صحت بر خود بردارم
 و خود را درین دام آنگند شمار اخلاص و هم صیاد که دعه تر نشسته بود با ستلح
 این سخنان طبع نزدیک آمد و مشتاق به سنی طوطیان شد من صیاد را دیده نکته با س
 خوش به میزان میان سجدین گرفتیم و سخنان دلا و زیر زبان را نرم چون دیدم که منع
 دلش اسیر سخنان دل فریبم گشته گفت که مرا تو از قید بر غیر از ان نیست که خود را از
 فکر قوت دار با سنی - و طوطی جان را در قفس محصره و از ساسه - پس

در اسیر خود ساخته جلا طائران را آزاد کن و دل خود را خرسند شاد و آرد که من تنها به درایت گماست
 کرد و اتم و خاطر از اندیشه معاش دار با تم صیاد سیر بخت از سخن سراسه من خسر م گشته
 بند از بال و پر طوطیان برداشت و من گرفتار دام بلار و در قفس گرفت قدم براده گشت
 در میان راه نکته با س غریب میگفتم و غبار فکر از آینه دلش س رفتیم و او از سخنان
 بهجت انگیز و کلمات سرت آمیزم در پیر بن میگفید و به کمال شاد و کامی گام در راه نهاد
 تا آنکه درین اقصار رسید و وارد این شهر لطافت بهر گردید مردمان از استماع سخنان
 شیرینم گس دار بر شکر گرد آمدند - و مشتریان از هر جانب مانند بوم گرد ماه بوم
 آوردند صیاد از بس استنسا س بهت کسی فردنی آورد و بیای نشاط قطع را و میکرد
 چون در زیر محل وزیر رسید دیدم که شخصی را بختی گرفته افرو س خواهند که سراسه
 چر س سیاست نمایند - پرسیدم که این ابنه از بهر چیست - و سرگرم عقوبت این لونه
 کیست حاضران مرا با این شیرین زبانی دیده بشور آمدند که امر و زود خرو ز بر از در یک
 می نگر نیست این جوان آینه مقابل کرده بر عکس رویش بوس داده اکنون عو من آن
 اسیرش کرده اند و انواع اذیتش میرسانند به شبنم این سخن بے اختیار خندیدم و گفتم س
 حاکم انصاف کیش این دیارم که بے جرم این جوان ابدن تیر عقوبت کرده بایستی که آینه عادی
 رویش گذاشته عکس او را بتایر ساینده بر عکس آن بمل می آرد عصار از اصنای این گفتار
 آینه دار جبران شدند - و مانند طوطی تصویر بیج دم زدند - شهر نکته پردی و دانش گسری
 من تمام شهر را در گرفت و آوازه سخن سنی من آویزه گوش هر نزدیک دور گشت تا آنکه این خبر
 بگوش یگان جهان رسید و به صد دینار زرم از صیاد خرید اکنون پیش نور سیدم شکر
 آتی بجا آوردم که دیده من باز بریدارت روشن شد - و خاطر تر پرده ام به پیش بهار عافیت
 رشک گلشن گشت القه طوطی شب در دزد به سخنان شیرین سنی آن تلخکامان عیلس س نمود و به
 حکایات غریب و ولایات عجیب سرور خاطر شان س افزدود - و آن دل خستگان بے قرار
 نیز شکیبانی کار فرموده شب برو س آوردند و در انتظار آن ماه طلعتان چون اختر نیم
 سفید کرده میگفتند منتظم نیامی و سیاهی زو اعما افتاد - سفید شد بهت چشم انتظار افوس

باین دو دیر در صفت چه توان دیدن به هزار چشم زاریم صد هزار افسوس
بر کنار رسیدن تخته شانه زاده ازان دریا و طے کردن می راه های کوه و صحرای
و به ملک تر باراج رسیدن و در قید شاه خوبان اسیر گردیدن و به وقت فرصت
گریختن ازان دیار و پیوستن او با وزیر زاده عسکارس

خواص در بای اخبار گوهر این معانی برکت بیابان بگذارد که چون شاهزاده والا کمر
در آن بحر پر شور و شمر بر تخته پاره تنامانند گوهر اشک از صدف چشم بقیانده گاه از میسر
مانند گرداب گریان چاک میزد و می از بیم جان جاب الدقالب نمی نمود ساعته از غلط جنون
زنجیر منج پاسبیکر و لحظه از بقراری دید و راه سیل اشک آتش و سبکست بیست از زلال
وصل او کام تنابر نشد. العطش گویان ز پیش آب جوان میردیم گاه بیاد آن صدف جان
این لولو از موج لب میر خیمت شعری نواز بسکه ستم برین غمناک رود و مژه بر هم جوزم و موج بر
رود. بهمن و دش تا به شب از دزد سر گرم ناله و زاری بود و چشمش از اشک غمین آبسند
شغن گلناری روز چهارم که کارش بیان رسیده بود بر لب دریا رسید و از استیلا
جوی و عطش آتش در سینه اش برافروخت ناگاه در صحرا کلیه بنظرش در آمد چون نزدیک رفت
درویشی دید و دشنل خاکستر بر آینه جبین مانده و دلقی بسان دل عشاق چاک چاک
در بر کرده ایات باب دیده دست از کون مشت. ز کج فقر کج فیض جسته زده بر
هر دو عالم پشت پائے ز خود بچکانه با حق آشنائی. هنوز با طهار احوال زبان نکشاده
چو که در ویش خاتون آگاه بر اسرار دلش مطلع شده آب دمان بر کوه میا کرد و از غایت
شفت از مالش نشان جست شاهزاده ازان مره کامل نهانی بحال خویش دیده و با جرا
پرسوز و گداز پیش آن پاک بالمن ظاهر ساخت و بر حصول معاند و بر طاعت خواست
فقیر صاحب دل بکامیابی آن ناکام دست و پا برداشت و تسلی و غمخواری سبک ان نموده
لب به سخن کشادگاری محنت زده این بحر محبت و آشنائی که تو با آشنائی دست و پا زده
بیکر انست. وادی سرگشته این وادی عشق که تو کام غم و در آن فرسوده بیابان لب تفسیر گان

این دشت پرسوز و گداز را آبی بحر اشک دیده تر نیست مرده نوردان این بادیه پرورد و غم را
زاد را به غیر از پر کالهای بگریخته نظم در عشق بجز گداز حق نیست. این سوختن است ساختن نیست
ایجا همه آبروی محفل بآب جگر است و آتش دل و فانی تخته بند قهر میاری اگر طعنان سیلاب
حوادث بر طول شکست و کشتی جواست بلبله اضطراب طوفانی گشته به عقل و برین اندیشه کن و گداز
صبر و قرار ز گفت گداز که آفرین و رق تنایت ازین در طه بکنار خواهد رسید و گوهر مراد از دریا بگفت
خواهر آمو شاهزاده را از سختان تسلی افزای آن عارف کامل اندکی تسکین دل حاصل شد و بیلا شرف
بیشتر روان شد تمام و چون برید صباره بریده شب بیکانی بار اقامت کشادی دایچه از بزرگ
بهر سیدی متادل کردی گاهی از در و تنهایی نالیدی و گفتی رباعی بختیم کجای خوشی سودا من و دل
شرمنده شدیم از تناسل دل. در عشق تو مانده ایم بی یار و دیار. تناسل من و دل خراب رسوا من و دل
و دمی دست شوق بدامن باد صمیم آخری و گفتی نظم ای باد صبح منزل جانان من کجاست
من مردم از برای خدا جان من کجاست. شبهای بجز بکسی من غریب نیست. کس را محفل شب
بحران من کجاست. چون منازل بسیار طی کرده به شهر تر باراج گذر افکنده والی آفرینار زنی بود ماه
رخسار شتری دیدار خود و نیکو خو بر چهره طلال ابر و بسکه در خوبی نریزایی باد شاه محبوبان بود و از نشا
خوبان گفتندی پروردیان و نگار دیوانه بهار حسنش بودندی. مصور قدرت شلش تصویر بر صفح موجودات
نکشیده بود. و باغبان فلک بانهراران دیده ابرم بزرگ او گنگ بوستان جهان ندیده گل بهار و بزم
مارضش بزرگ گل آفتاب شگفت جبین و از حلوایه بید و دقند کمرش تلخه تمییش تمکلمان
شیرین. دل تا بهید اسیر حلقه زلفت تسکین او و گوشت خورشید آدینه چو گان کند عزیزین
او ایات به عشق تو تر و کو سارے نگه گیران تراز باز شکارے. ز زلفش سبیل
از تات میشد زرشک مارضش گل آب میشد. جگر از بهر دو چشمش تیر خورده و شکر از بهر دو
عطش شیر خورده. لبش گوئی ز حلوای نبات است. چه حلوای نبات آبیات است ز
عکس مارضش و می هوا لعل غم زلفش در آتش برده صد لعل و آن شاه خوبان وزیر
داشت روح خضر و دود خرمندی و دانشوری بے نظیر از اینجا که مقبول خاطر بنگان بود و نیز
سیگفتند. و در پایان روز کار به نظاره بهار جالش دل از دست میدادند اتفاقا شاه خوبان

با توج نازنینان گل و سپاه نازک بر نان سبیلین هر که تیغ غره صید افکن صید بوی دل بنیم خط
 شکار میکرد و نبادک جا و دنگاه هزاران مرغ جان بکیم سهل میشود در آن هنگام بهر شکار برآمد
 بود گذارش بر سر وقت آن آواره دشت ادبار افاده به مجرود دیدارش با آنکه عزم نخواست
 داشت خود اسیر دام سکنش گشت. و نیز گماش بر برفت جان کارگر آمد و پذیرفت که
 این جوان نا آشنای دور که در ملک بیکانه سیر نماید و سرگردان شود. و شب در گاه و الا حاضر سازد
 آنرا خورج و اسباب است نموده آید. و پذیرد بوجب حکم شاه جوان فرمود تا آن سرگشته صحرای
 آوارگی را دوست و یار گرفت بست همراه گرفتند هر چند آن بیکانه لب بافتان و آوارگی بجای
 نرسید و فائده مترقب نشد. چون شاه جوان از شکار گاه مراجعت نموده بدو لقمه آرد و پذیرد
 آن خانان بر پا و داده را بنجانه خود آورده و گفت ای اجل گرفته شاه جوان بادشاه است خورشید
 که هر جا صورت مردمی بنیدم باندوم پیشتر زن حکم قتل میکنند و از احوال خود نشان ده که بچه طرب راست
 برین سو افاده و باین کشور ترا که رهبری کرده. شاهزاده آرد و در دغم بنالید گفت شعر
 صحرای سر و سامان من عمر است چون کامل. سی و نهم بر پیشان روزگارم خانه بر دو ششم.
 در بست که درین دار ناپاوار بودی یاران بسیر میرم. و از گردش جریح و دار چوب و جانی کشم.
 ایات از جانی دور گردون بر لب آمد جان مرا. دار دین جیخ فلک سرگشته و جبران مالبک
 خون دل بر تکان ریختم دور از گله شد جهان لاله از چشم جوان نشان مرا. داستانم حیرت
 افزاست و در نیمه تیرانه به گفتن راست آید و نوشتن را شایر. همان بهتر که خوشی در سازم
 و زبان ما از ناله و تنفر بسوزم و پذیرد سخن در و آلودش نبندد امر را از حد گذرانید شاهزاده ناچار
 قصه بر سوز دگر از خود بیان کرد و براسه ربانی از دام برانش دست زد و پذیرد اجرا
 آن غریب گرواب اضطراب در بانه گفت غمگین مشو که من شاه جوان احوال تو ظاهر نمایم و در
 آنرا توبه خواهر رسید چون شاه ماه برادر نگام اخضر آسمان جلوس نمود و در میان انجم گرد ببردش
 که خدمت پست بستند شاهزاده را همراه گرفته یار گاه شاه جوان حاضر شد و درین خدمت
 بوسیده عرض کرد و بیست خسرو ملک به تو میون باد و اخترت فرخ و جایون باد و این سوخته آتش
 نموده جای بیکانه گرم نشاند اگر شش و در کشتی و گردن زدن است لاجون نادانسته مصدر این کار

شده اسیر و دست گرفت گناهش بزیل عنق زائل گردد. شاه جوان از آنجا که بند و چشم هر زن اسیر
 زلفت بر کفش گشته بود و فرمود که خون این خونین جگر بخاطر پذیرد بخشیدم و از سر حرم و در گذشت و پذیرد
 آداب تسلیمات بجا آورده بنجانه خود برد. و به همانا ریش خوان افکند گوناگون بگسترده روز دیگر
 چون کلاه زرین آفتاب تخت نیلوفری فلک بجلوس خود بر آراست و پذیرد یار گاه ملک
 مستفید شد و در خلوت احوال آن شوریده باطن ظاهر کرد این سلی خود جو و زگار شاهزاده فلان یار
 بود و ملاقات برین کشور و در شاه جوان گفت ایمنی جان و از اندام جاست منویش دریافت بدم
 اما مسئله حکم فرمودم که او را سیاست نمایند و با محضرت عرض تبش حاضر گرانی و پذیرد استعزاج شاه
 کرده نزد شاهزاده آرد و در دوم آن تیره روز با خود گرفته در گاه خورشید اشتباه شرت آرد و شد
 شاه جوان چون شاهزاده را دید بپذیرد گفت که حالا این غریزه همان غریزه است با انواع مرام خسروانه
 و اطاعت بادشاهانه باید نواخت شاهزاده ملک را بر حال خود مهربان یافته آداب قبولیت بجا آورد
 و هر روز ملازمت سلطان سعادت آرد و پیشه روز شاه جوان آن شاه عاشقان گفت کای
 یکانه عرصه بیکونی گوی و لم در چوگان زلفت آویخته و تیغ جان شکاف عشقت مرا افکار ساخت
 چندی در بنجار خفت اقامت افکند و بر هم دیدار دل مجروحم ساز و سینام را که از سوزن مزکانت
 سیراخ سورخ شده بنوکن شاهزاده گفت اکنون که پای غریبت بسته زنجیر اجازت گرون از
 حکم اقدس چنان میوانم بپیچید و درون امر عالی بچو طرب پا در راه توانم گذاشت چون شاه جوان توبه
 شستان دولت شد و شخص شده بنجانه آرد و از کمال آذوده و غم فزاید بیکر که ز بهیخت تاسارگاه
 که از یارم جدا ساخته و با خیارم سرکار انداخته و حتی سنگاری جیخ جفا کار که در تنایم چل نایابی
 بر آورده و ابواب رنج و الم بر رویم باز کرده چاره این درد را که جویم و داستان در دو غم از گویم
 می یاسین اشک از زنگش چشم چینی و بیاد آن سیمین اندام گل سیاه بیکر که گفستی رباعی در دا
 که اسیر فرقت بار شدیم. انوش که محروم ز دیدار شدیم. و ایم ز جلاسه بجرم ز سر سیم. و آخر
 جان با گرفتار شدیم. چون بهرین آیین روزی چند بگذشت سر و لبوی قاشش مانند شاخ خزان
 رسیده زلف و زار گشت چمن گلشن رخسارش از مهرگان آذوده و پریان شد پذیرد شاهزاده را تا عالم و پیونم
 یافته بیکر که ای بنیاده گلستان جوانی رنگ بر رویت چرا شکسته و کار که ام آذوده بر منشی و نخته شاهزاده

مسافر قست هموایان مردم شتر و در جگرم میگذرد و ما بخت یاران هر لحظه متعجب بر گنجینه بیستم میزدند و برین
 جاکا و کاکان از دیشته ناخن نگرند و میگفتند که هرگز بر یکت نمی افتد که ازین گرداب غم برآمده و در بحر طاقش
 آشنایان دست باز نم و پذیر گفت شاه خوبان مفتون جمال تست رهایی از دایا فتن متصور نیست
 شاهزاده از معنی رخ زرد را بر شک گلگون پیراسته سر نیاز بایش نهاد که اس و سنگ
 از دست رفگان اکنون که پای از دیشته بگل فرو رفت اگر تو امدادی نمکنی ازین در طع بلا بگو
 برایم ای گره کشای کار فرو بستگان این عقد شکل که در کارم افتاد اگر تو ناخن تر بریز نهائی
 کشایش آن چنان صورت بندد و پذیر از استماع سخنان پرسوز و گدازش آتش بنجائی آن افتاد
 و حالش دست داد که بیاوری شان خام بیان نشود و بامداد صورت رقم پذیرد چون به خود آمد
 شاهزاده را گفت تدبیر به بخود رسیده که بهنگام شب هرگاه از شاه خوبان رخصت شده و روان
 رسی لباس زنان بر خود راست نموده بنجائی زمین در آئی و خود را از لشکریان گلگون قبا
 سیم از ام غم از داده راه خود سر نهائی این گفت لباس زنان بشاهزاده عطا کرد و شش باد بیا که مانند
 شیر بریزد و نظر بکرم مسافت بعد پیروی چون اشوب سبزه و هم یک لحظه ساخت جان ملی ساختی
 ایات چو اشک عاشقان گلگون خوشتر و جهان بیا از از شیر خور و بیک جستن توانستی که
 چون برق جستی از حدود عرب تا شرق برای می ستر نموده شاهزاده چون لباس را در بر آید کار
 لباس یافته از شادی در لباس گنجید آن اسب تند خرم را پیستد و گلگون زبان را در میدان جیت
 آن یک تا ز عرض مروت تیز خنان کرد و چو رایض ایام زمین زمین بلال بر پشت آن شهسوار میدان
 عاشقی بجزیم شاه خوبان مشرف شد تا یکپاش در خدمتش حاضر ماند هرگاه باد شاه از بارگاه برخواست
 در حرم سرافست شرط قیلم بجا آورده بخانه و پذیر آمد و لباس زنان در بر کشیده براق برق سرا
 گرم جلوه کرد چون تائید رخسار شاهزاده از رنگ خط ساده بود و هیچ یک او را نشناخت
 و کسی سدرایش نشناخت آنکه سال از نواجی شهر تر باراج در با گذر شده در دیار دیگر دار و گشت
 در خدمت سنان دور کرده بتلاش مطلقان گرم نگا پوشد چند آنکه به طرفت شناخت از گم گشتگان
 افزای یافت تا بار از از از میگرفت و بخیال دلدار میگفت رباعی دور از تو عمر من همه باورده
 غم گذشت دلیل و نار جلوه بخ و الم گذشت گفتی که رخ اگر نبایم مردم شو بهنگام کار من نبود و عدم گذشت

آدمی با تش غم میبوست و بسوز بگر این مفتون از وقت بیت غم میوزم و یک لحظه آرامی نمی
 بیم سر آمد عمر و این غم را سطر انجام نمی بینیم و انقضا بعدی مسافت بر آفات بر لب دریائے
 رسید و از دور شخصی را دید که از نزدیکی بجان آمده خود را دران بحر خطرناک زده بود و از کمال
 ناکامی رخت هستی بکام بلا سیکتید چون نزدیک فت داشت بهوشمند است آواز داد که ای کشتی
 شکسته چار سو به غم دای آب از سر گذرشته طوفان الم غریق در بامش که اینک آشنای مردم تو
 رسیده چون آینه تخته بند قمر بلا را صدای آشنای گوش خورد و میبار شده مانند سبیل بر دیر هر دو یار
 بغلی گیر شده چندان گیر بستند که دریا از طوفان اشک شان طغیان در آمد بعد لحظه که ازان
 حالت افاقست شد از دریا بر آمدند و آینه جبین را از خاک سجده شکر سوز ساختند اول
 شاهزاده سر گذشت خود را از ابتدای کشتی شکستن و بر تخته پاره یکبار رسیدن در راه کوه دایون
 طع کردن و در قید شاه خوبان اسیر گشتن و بر نهائی و پذیر خلاص یافتن بیان نمود و من بعد
 از بر شنید بر سید که اکنون تو ما جراحی خود سر کن که خار های کد ام الم پای دل شکست و سل
 کد ام بلا کشتی ترا طوفان کرد و هوشمند بر بای سخن آشنای گشته موجود زبان بکشد و کد اے آشنای
 غمخوار بهنگامیکه کشتی با بعد نهنگ بلا شکست و چون موج در کار شکست افتاد من بر تخته
 پاره سلامت ماندم و بهیاران را خبر داد و گفته بر نهائی با و بطرف روان شدم و قضا را از تحریک باد
 آن تخته چون شاخ جبر از زمین گرفت و مانند ماهی در آب فرو رفت ازان تخته جدا شدم و در آب
 غوطه زدن گرفتم شسته مانند حباب سر از آب بر می آوردم و دمی مانند لنگر از غم سر بآب فرو
 می بردم از آنجا که از شنا بایدن بودم از صبر و پش بگانه شدم و از فرط غوطه خوردن نزدیک
 بود که غرق در بای عدم شوم و گوهر جاز از گنجینه سینه برین انگش ناکاه سودا گری با سوال داشته
 بسیار از راه دریا میگذاشت مرا باین حال دیده بلامحان دور بین گفت که این آب از سر گذرشته
 را زود از گرداب بر آورده بکنار منجات رسانند نشود که نیای زندگی این ضعیف بیان باب
 رود و خاک بود این سوخته آتش بلا بیا و طامان بشناوری تن زده من لطمه جز تلامطمه امیج
 را دست برست ازان در طع ابر آورده و زود کشتی آن ناخدا می خدا ترس رسانیدند سودا گر من
 در دست را غمناک بر ایشان دیده بود و لیس و غمخواری تمام احوال رسیدن آن تاجر را

مهربان حال یافته حقیقت را شرح دادم و تمام ماجرا از میان نمودم باز گان بر مال زارم آگاه
 شده شب در دلتی و دلداریم نمودی و با پنج دلم خواستی در دم میا ساختی بعد از چند سالی
 بر ساحل دریا رسیدم آن کاروان سالار خوبی و مروت را دعا گفت بپاش مرا که خود را سپهر
 شوم و هر روز به جستجوی آشنایان گام زدم چون مرتی در از دلت که دو بسرا آمد و پیچ طریق راه
 بجای نبردیم در یافتیم که جلا آشنایان غریب بود قفا شریک زندگانی بر من بار شد و فضا به جهان
 در نظرم نبرد و تار و سبدم تار و آشک از چشم تر بر آمدن میر بختم و به مهر مردیان خود می گفتم میت
 یکایک از نظرم نور بیکران رفتند ستاره های شب از دلم از جهان رفتند و ساعته در
 فراقت چون صبح پیراهن طاقت میدیدم و بیاد خورشید حالت میگفتم شعر قیامم پیر آورده
 فرقت تو دلیک + قیاسی که در و آفتاب پیدا نیست + آخر کار خود را بر بار زدم و خواستم
 که غرق شوم در بحال تو برو من رسید و ازین محله را بنیدم حالا بگو که بکدام سو بهشتا یا نیم +
 و خبر ما هر غ و دل پسند از کجا دریا بسم + شایزاده از اصفای ما چرا می بود شمشاد یا د
 ما هر غ و دل پسند بے خود گشت و نیز زاده هم جامه صبر جاک زده سر گر بیان غمگین بود
 بعد ساعته که بوش آمد و دلمان تلاش بگریم بر دند و بر طرف به جستجوی همدان گرم نگاه داشتند

پرواز و دلدن ما هر غ طوطی را به جست خبر شایزاده و پیوستن بعد تلاش بسیار بیان
 سر بکوه و صحرای زاده و آمدن دے به شهر گمانه جهان دول شاه گشتن حیل
 یاران و بعد چندی از گمانه جهان رخصت شدن و پیاپی شوق راه وطن

سرگردان

طوطی و شان سنج خامه و بیان این داستان خلاصه آنکه ز کام و زبان لذت گیران مالد و دلدن
 ما چنان در شکری اندازد که چون طوطی شوق و را بجای آید و با بال و پر پرواز کند که شایزاده در فضا
 رنج و راحت روزگار را این قایم هر چند از غم پرواز توته و به بال و پرش مانده باشد

لیکن آنکه شمشیر غم نیز کرده در فضا می فارغیالی جناح خوشحالی کشاید و از شایزاده امید کام
 و زبان را حلاوت اندوز میوه مراد نماید و شایزاده این گفتار آنکه چون جاسوسان بجای جهان کمر بستو
 جست کرده که و دبا سون ملی نمودند و مانند بے گم کردگان رو بجای نبرده و هیچ اثری از آن
 سرکشگان نیافتند تا چار ما یوس گشت پیش آن تفت جگر آن پریشان خاطر آمدند که چند آنکه پامی
 سعی در اندر کردیم و دور راه تلاش گام فراخ نهادیم و امن نشان کوتاه و فضا به اثر
 تنگ دیدیم ما هر غ از غنیمت نمکین شده رو بسو طوطی آورد که اسی عقد و کشای شکلا اکنون
 که در امید و نقل حیران نبوده اگر تو کلید شمشیر غم را و نهانه نیز کنی کنایش آن تصور است زود
 بهوای تلاش بود و اوان بال تو به بر نشان و این شکل با آسان گردان طوطی که طوق بندگی
 آن آزاده سر و گل پیرین تری دارد و گلو داشت گردن از اطمینان به پیسده سر گرم
 پرواز گشت و هر طرف به جستجوی آن شبازاد و دولت پرزدن گرفت و هر چند در سعی و کوشش
 استخوان شکست بهای مقصود جنگ نیابد چند آنکه باز نگاه هر طرف دام گسترده مرغ و مار گرفتار
 نشد چون تنگ و و یکدماه بگذشت مال طاقت انداخت و پر پرواز رنجت گامی
 بیان فاخته و لباخته به جستجوی آن سر و دلو که کبک و کوزدی و می مانند هزار تو گرفتار بباد آن گل
 رخسار گلشن گلشن ناله سنجیدی و گفتی میت بفقیر مفت گریه کنان می کنم افغان و کایا
 خبر بویست کم نشد که و او در روزی از اطمینانی در مانده بر شاخ درخت نشست و دریا
 و به نبات پر سوز و گداز گرم نفس شد از آنجا که خداوند کار ساز کامر وای مستعدان ناساز است
 از اتفاق حسنه آن خست جگر آن در و مندر که براه تلاش هر سو جستجو می نمودند در آن هنگام نیز بهان
 درخت و او شدند و نغمه سنجی آن دلکش وای رنگین ادالوش کرده تیر و تشجب گشتند چون
 طوطی را از آشنایان چشم پرواز و اندر طوطی را و بر شاخ درخت نشست بهشتا فاخته و
 از نشاط بر خود بالید و طوطی نیز شایزاده و وزیر زاده و دیر و نشاط هر چه تمامتر از درخت فرود آید
 و با هم را ماجرا از زبان شکر کاسی به نوردان باد و به جنون کجا بود و که ما هر غ و دل پسند از ناله
 فراق شما چون سپید میوزند و هر دم اندم زنی نفس پر سوز آتش بگریه افروز مردم بسیار
 برای تلاش شما هر جانب فرستادند و از مرغان بشامت رسان نوید وصل در خواستند چون

عندليب مقصود بر شاخ گلشن امید نوای مژده صال مرغول پنج نشد و همامی مرعاب بر سر آن
آفتاب زوگان حوادث که سایه دار بر خاک یا س نشسته بودند سایه ما طفت بیفکند مرا که در
فنائی خدمتگاری طیران میزوم بودی تلاش سرداوندی رست که به جیجی تو شتاب داشت
سرگردانم و بوی گل مقصود بر گلشن ال افشان امروز صبح اقبال از افق آرزو برد و رسید که از یادوری
طالع میدان آفتاب مراد طالع گردید اکنون بر خیز و بیکران عزم بسوی آن نگران خاطر ان نیز
جولان کمیند شانه زاده و وزیر زاده برین جرا آگهی یافته از شادی باغ باغ شگفتند و رنگ
مبا گلگون غریب گرم همیز کردند بعد چند روز به شهر گجانه جهان رسیدند و با ما هر خ دو پسند
ملاقات کردند هر یک کیفیت خود را میجوید و ایاد نمودند و چنین نیاز بسجده شکر بر زمین سود و زیاده
صد شکر که از بده غم آزاد شدیم و ز شادی رو سے دوستان شاد شدیم - یک چند اگر چه
دل ز غم ویران بود و الت للشر که آباد شدیم و بگانه جهان ازین معنی بسیار بسیار شادمان
گشت و بر اے آن لذت کثان نفیم عشق نرم صیانت هماندار سے ترتیب داده پیوسته
بمنواری و لجوی ایشان سرگرم بودی و به بتقدیم لوانم بندگی خدمتگاری مستعد بود
یکباره که اجازت رخصت وطن خواستند و ما هر خ دو پسند را بیوچ مکلف نزد نگار که بزرگ عمارتی
گل رنگین بود و قیاسش چون مهر نور آگین نشاند و خزینه بیکران و بسیار سے از ملازمان همراه
داده با عزام و به قیاس تمام رخصت نمودند و شاهزاده و وزیر زاده بر اسبهای تیز رفتار سوار شده
و به قیاس و شکوه شهرباری سوی وطن روان گشتند و مانند ماه سیرج السیر قطع منازل پیش گرفتند از
نهایت شادمانی و منزلت میرفتند و بکمال شوق وطن و اسپه میشتافتند که به
رسیدن ملکه زاده بلکه خورشید شاه و مناکحت بهوشمند با گل اندام رشک ماه
و عور جمال را همراه گرفتن و راه مقصود طے نمودن بود

کاروان سالار اخبار بنواختن جرس این مدعا برین روش می پروراند که چون آن سر قاجار
عشقبازان طے منازل اختیار نمود و در میان راه با بهوشمند شکم شد که الحال که به فضل و باب و اهل
مقصود ولی محمول انجاسیده منتظران مشتاق را بشکرانه و اهلک با بیعتا سے و بعد

و شاه کردن واجب بهوشمند گفت مصرع و قای عمدت کو باشد اریا موزی - سنی الفور
سنبان کار آگاه و خبر داران واقف راه اشاره فرمود تا مرکب همایون را بجانب ملک خورشید
شاه متوجه ساختند و بعد قطع مراحل چند و فضایی اقتضای آن کشور لواسه فلک فرسار افرافتند
خورشاد شاه در ریاست اینخبر که الاشته با سپاه و فرادان و تحمل خسران دار و ملکش گردید و هر سال
شد و با سپرد و سے که در رکاب حاضر داشت بلوریز رسید و تفاوت و سه فرنگ
خیمه زد و پیغام کرد که باعث قدم رنج مبارک درین سرزمین چیست هر چه مرصع بندگان والا
باشد در انصرام آن مراتب کوشش به طور رسد ملکه زاده و رسول را مشمول عواطف ساخته
گفت که من با شاهزاده هند و ستانم و یک از سبقتبان این آستان عرش نشان
بر مقصد خود کامیاب گشته معاودت کرده ام و تناسل قدیموس ملازمان در محضر و ارم
فرستادم ازین سنی کمال سرور گشته نزد خورشید شاه آمد و بر تمامی ماجرا اطلاع کرد و با شاه
ازین مژده جانی تازه یافته بهانم وزیر را با استقبال فرستاده شاهزاده را نزد خود
ملکبید و از کمال عاطفت و رانغوش گرفته از دار و ات پر سید شاهزاده نمای سرگذشت
خود را از سر بیان کرد و خورشید شاه نهایت خرسند گشته بر استقامت محبت او آفرینا فرمود و براه
خود بیک قبل نشاند و هزاران شکوه داخل شهر گردید و سامان همانداری بآین شهرباری میا
گردانید و حور جمال با یقاری و عده شاهزاده را تحسین نمود و به خدمتگاری در صلاجوی ما هر خ
که سنی محکم کرد چون عرض چند روز به نشاء و خوشدلی شفق گشت شاهزاده ترخیص و وطن برباب
خورشید شاه عرض کرد با شاه ازین معنی چاره نمیده به تب سامان رخصت حکم فرمود و حور جمال
چون با گل اندام کمال الفت داشت از خیال جدائی او ر کلفت آلود گشت و با ملکه زاده
گفت که اگر بخوبی نزدیک گل اندام با بهوشمند ستمن باشد احسان کمال ست که مرا به او زندگی
کردن محال ست - شاهزاده گفت هر چه خوشنودی تو باشد من آرزو سے خود ست با بمل
حور جمال با پدر این مقدمه ظاهر کرد و خورشید شاه وزیر خود درین امر تا کید نمود و وزیر مدول
امر سلطان مناسب نموده و رساعت سید گل اندام را در سلک از و اوج بهوشمند
کشید چون شاهزاده از قبول این معنی دل حور جمال دست آورد و بر آرداگی وطن تا کید کرد

خورشید شاه آنچه باید و شاید سامان خسروان همراه داده شاهزاده را با حور جمال رخصت نمود و گل
نیز با اتفاق حور جمال شادان و خوشحال روان شد ملکه زاده و هوشمند از نهایت شادی و بخت
نیکیبختی در آبش و کامرانی ره سپر گردیدند

دارد شدن شاهزاده به کشور پریخ و از شدت مراد و ماه آنجا قیام
کردن و باز بکام در راه گذاشتن

منزل شناس طرق حکایات جادو این مطلب ابرمیان: قدم بیان می یکنند که چون آن مرده
پیمای بادیه خون از حدود ملک خورشید شاه برآمدنواجی کشور دیگر رسید بجا طرش گذشت
که حال پریرخ بدور می من چه خواهد بود نزدیک اهل دغار دانبا مشد که او را بدافع هجر یا بدسخت
د پیانه پیانه را بر حجر بر عده می باید زدن فی الحال بجا سوسان جهان پیا ایا مشد تا از دوس
گیان نوزد را به نوا می ملک پریرخ را به ساختند و در عده چند روز بعد می مسافت بعید
فرب آن شهر خایام اقبال برافروخت شاهزاده فی الفور مقبره با جوشش نزد پریرخ
فرستاده که آن محور چشم در راه را ازین مرده آگاه سازد پریرخ چون برین نوید خبر یافت از
نشاط پریرخ برین بر خود بالیده باستقبال مشتافت و شاهزاده با هزاران فرجانیانی به شهر
آورد و بزم عشرت ترتیب داده و با ما هر رخ و حور جمال دو پسند و گل اندام طرح محافل و
سوانست انداخت چون روزی چند به عشرت و کامرانی در گذشت شاهزاده با پریرخ گفت
که زیاده برین طاقت استقامت نیست زود میای روی آنگی یا بد مشد پریرخ گفت تنای
من همین است که باستیصال تمام گام در راه گذاشته آید لیکن چون موسم بارش برت بر سر گذشت
برودت درین هنگام بیشتر که سفر بستن قدر تمام دارد و مشتاجندگان را بمعرض هلاک می اندازد
و صلاح دولت در آنست که دو ماه اینجا رخت قیام اندازیم ز من بعد تبیه امتناض پریرخ ازیم
شاهزاده ناچار شده لشکریان حکم کرد که در اکنه شهر فرود آیند و خود در مکان محفوظ
مسکن اختیار نمود و در بیضن بارش برت مشد و در دووار و کوچ و بازار سیکن
گشت و مشد و سر اسجد می نمایان نمود که مزیم را از خانه بر آمدن دشوار شد و دست

و پانزکمال بردوت بیکار، مرغان هوا پر پرواز میختند، و دخیان صحرادر خار با گر میخند آستینها
مانند آب آینه نمیشد در سلطان ناسیه چون قارون سر بر زمین فرو برد آتش دلش را شعله برآورد
سطنی شد و آتش زنده هر چند سر به سنگ زد و شرانجهیم برد قدم بیزن نزد، مکروه اثیر تاثیر کرده ماهی
پیدا کرد و خورشید چون ماهی در آب سر درازیدن گرفت عروسان چمن پرایه شکفتند از تن بر
آوردند و شاگردان گلشن پیرایه بے برگی در برگ درختان اشیجار چون عضو از جامد نشت خشک
گردید، و مطرب خوش آهنگ چمن یعنی حندلیب رنگین سخن ترانه الواع بر کشید لشکر صحرانورد
دست تطاول دراز کرد و لعل و گوهر لاله من یکسر ستاراج برد شانه زاده در چنین وقت
قالین با سنجیب دندها س غریب در هر مکان فرش ساخت و جسد همدان را بر تشریف
پرستینا س قائم لطیف نگه زنای سنجاب نفیس نبواخت مجرای س شعل سوز و بنقلد س
بزم افروز هر گوشه برافروخت، و از انگار س بود افشان فضا س بزم راز شک گلزار
دو و غم سوز س معبر و کشت مبار سبستان شد و بجز عیند اگر مفصل س از غیم گلستان
آب آتین مبارکین و برین میوه و حمام و دراج را بر باب زن کباب س نمود یک طرف
جبال ساقیان آتش لقا افروزی خاطر میگذاخت و از جانب دیگر شعله صد آنرا سازان ناسیه نوا بنگاه
نشاط گرم میساخت، ابیات نرسو ساقیان لاله رخسار، ز سافر بزم را گرد و گلزار، قلع و اشک
صبح کرد، بلالی را پر از خورشید کرد و س گلگون بستان جوش میزد، قلع چمک بر ابل جوش میزد، یا بنگی سنی
برده آراست، که هر عشاق را شد کار از ان راست مقامش گرواق و گوشتاپور، یکدم طمی نزدی این مرد
دور، القصه شانه زاده بهین شغل غنا و باده موسم سهر را بر آورد، و هنگام تخیل خورشید در محل چون قسم
پے سپرد، پریمخ و ماهرخ در یک عماری نشستند گوی و آفتاب در یک برج جا گرفتند در میان
راه با هم حرف زنان میرفتند و گرد کلفت از فضا س سینت میرفتند

طلبه اشتن شاهزاده بدیع الجمال را و بیاورمی او به شهر دستان رسیدن با سلطان
پرسی بادشاه پریان ملاقات کردن دستان را همراه گرفت و روانه
وطن گردیدن

راوی این بدیع افسانہ بالظہار این داستان بدینگونه می پردازد که چون ملکه اوده مراعل بسیار
و منازل بسیار طی کرد و از نواحی دلایت پریرخ در گذشته باقصای اقلیم دیگر دار و شد و با خوشتر
نه که حالا وفای عبدالستان باقیست و او را بزنجیر بچران مقید گزاشتند بے القاف
مقام او جای جات و دیوان ست و دشت و بیابان خطرناک در میان باین چشم و چاه و دران
خلع پر خوت گذار نمودن و شوارشت و تنها گام نهادن و در و ام و در و ام افتادن تیر و در اند
کار ناخن گدازم تر بر نیز بایر کرد که این عقده و شوار کشا و اگر دو و سه رشتہ مقصود بدست
آید خوشتر و انشور بجای خود متفکر نموده گفت تدبیر نیکو بخاطر خلوت کرده که خاتم بدیع الجبال را
بر آتش گزاشته و او را زنده خود باید طلبید و بر تخت او سوار شده به شتر و لسان باید رسید و
بسیار دینیه را اینجا باید گذاشت که تا مساوت مادر بمقام قیام نایب شاهزاده ایست را پسندیده
انگشتی پرامنون بر آتش گذاشت هنوز دوت ساعت نگذشت که آن حلقه در گوش
خاتم بر سر برادر وار و گشت بے اختیار بچش محبت با هم منافق گرد و در از خیریت محالات
همه گراستفاد نمودند شاهزاده تمایز ماجر از هنگام مفارقت بیان ساخت و با ما هر
دو دیگر بر پی پیکران و ملاقات و او بدیع الجبال بر درستی خرم و بلند عزم شاهزاده تمسین با
فرمود و بان زهر و جعبان مریه در هنگام مروت و محبت گرم نمود شاهزاده ساطع الطبع گوناگون
گستر و تدبیر طاقات و لسان در میان او و بدیع الجبال این سنه راستمن دانسته
شاهزاده و خوشمن و آن نازک بدن و بلند را بر تخت نشاند و راه هوا گرفت و در اندک
زمانه بیکان و لسان فرود آمد و لسان بدیدار شاهزادیت شاه و مان گشت و ملاقات
آن تازمقان کمال فرحان بهم معاشرت باین شایسته مرتب ساخت و در سیم بود و در
و غنای می هر یک بے پرداخت چون ایامی چند بخری و خوشحالی بسر آمد شاهزاده
مرح و دانگی دامن در میان او و بدیع الجبال نزد مادر و لسان رفت اظهار این همه کرد و مادر
و لسان گفت تو خود سیدانی که رخصت و لسان بے اجازت سلطان رفت که باو شاه
پریاست صورت نه بدو و امر و نیار کار سلطانی حاضر شده این کیفیت بعرض رسان
بدیع الجبال نے الحال بر گاه شاه بیان سادت ازده شده مراتب مآثر تا بقدریم ساینده

و از هر دو سخن ازده قصه شاهزاده بیان آورد سلطان پری از اغنا سے این ماجرا می عجیب نهایت
خطر گشت و گفت بی نوع انسان سست غم و سخت بیوفایا شد این که بر جاده و قاف
عمر ثابت قدم برآمده و اینقدر اراده بانی از و سر زده از نادر است و ملاقات او از جمل
معنات فردا بر این لیتم کریم حرم کریم اورا بیاوری تا حضور نور گنجور حفتش ساخته آید و قانون
خسروانه نواخته بدیع الجبال آداب تسلیم بجای آورده مادر و لسان را بر ارشاد سلطان مطلع
کرد و روز دیگر شاهزاده را همراه گرفته بدو قفاز شرباری شرت اندوز شد ملکه اوده چون بیارگاه
جایبانے رسید و بدستان سرایست فردوش زیب و زنتیگا بے هوش فریب یکطرف
بجای نسیر و لسن تحت پایه مراد برادر شکفته و طرف دیگر عوض لاله دار خوان
نونا لان یا قوت و لعل باهتر از آرمه ششاد و منور از زمر و دفر و زه قاست کشیده و دوسن
و نیلوفر کسوت بنم دلا جود پوشیده در فضای صحن جو من و وسیع نظر فریب شریفین
و دمیغ فکر آبلش بسینه سیاب بل رختان ترا از آبسنة آفتاب تخیل خواست که
بلور بارستان تملستان نوز ماهیان سیم در در آب مشا و در مرغان جواهر حیرت
افزای نظر هر طرف کبوتران زمین بال در پرواز و بر هر خیابان طاووسان زبر جبر
جلوه پرداز پرزادان طناز در اوج هوا پر در پر بافته و شعاع آفتاب تاب بگذره تایش در
صحن بارگاه نیافته آنا سید شک و گلاب خالص بر چهار طرف جاری و از اوج سما
تا صحن بستان سدا هوا در عطریار سے بر کنار حوض مکلنے سکفت سفت و سنو نش
مرصع پوش و سایبان و پروا سے زربفت فرمیده هوش سلسل مراد بر سلطان برود
مکان آذربان و قنادیل نور افشان نگار برهم زدن جوش شیر رختان آیسنه
پاس صفا کار زیب بخش ابرار و گر گوش جواهر آب و در حیرت افزای اهل دیوار
شاهزاده از نظاره این همه عیب و اوجیات غریب سخت خیر گردید و یکبارگی طائر هوش
از آشیانه و ماغش پر بدیع الجبال نے الحال آب بر رویش زده گفت لے
تاوان کم جو مله بنوز بر بخل شاه ما چشم کشاد سے و سرایه هوش از دست داد
تلقا حاسن شش جبع و مود و لاسن و زهر و دگشتنه سے شویم شاهزاده به سس آرمه

نموده اجمع ساخت و قدری چند فراتر گذاشت و دید که پادشاه پریان بر کرسی الماس نشین
نشسته و از پای تا فرق در جواهر فرق گشته فرو سانش از انداز بیان بیرون و حسن
جمالش از ماه و خورشید افزون چشمش جلاد و سنج مرزگان در آغوش زلفش میاد
در عین برودش غمزه اش کیادی هزار سحر و آفتابش در کنار لبش قنادی شیرین چشم
و شکر کج دهن در کنار هر دو جانبش و دنا زمین در تال گرم مرده حبیبان و شمع تصحیح
مرده نوز بار و روکش انجم نوزاسی - صراحی با سیم زرد و کربا در گلشن و بزم چون
سه و سه جلوه گر - و جام و ساغر لعل و یاقوت چون لاله و گل بهار نظر خوانان
زیرین چون خوان خورشید لعل انسان و از تماشا سیم اوانی الوان دیده سپهر
حیران یسا و لان بارگاه عصا با سیم مرجان در کف و خواصان ادب آگاه و دست
بسته صفت در صفت استبرق و پریان پا انداز مکان و فرشت در میان از انقش
نور و دوران - یکطرف پریزادان سرخ پوش شمشیر بند برودش و جانب دیگر نازنینان
سبز پوش سلاح گز در آغوش یک طرف زرد کوسمان فلان تنگ با سیم مرصع کار در دست
گرفته و جانب دیگر کبود لباسان نیز انداز با کمانا سیم رنگار صفت بسته برج الجبال باین
ادب مشناسان رسم و عابجا آورد و شاهزاده نیز ترسان و لرزان ادا سیم کور نش
را قد خم کرد - سلطان از غایت التفات شاهزاده را نزدیک تر نشاند و مشتاقان احوال
پرسید و بر استقامت عهد استقلال او آفرینا فرمود و بر خوان نشست سیم الوان مشربیک
تناول نمود و گفت فردا با اینجایا میاید و ما هر یک دو دیگر هیران را همراه یا بر پشته هر یک را فرود
مرتبه اش بالغات بادشاهانه فراخت خاص بخشیده آید و ساعته چند به محبت سیم اسر سرت
ظاهر خوشوقت گردانیده مکر او و رخصت شده با اتفاق برج الجبال نزد دستان آمد و پادشاه
پادشاه هر یک را آگاه کرد و در دوم برج الجبال و دستان و شاهزاده و جسد رفیقان
ببارگاه سلطانی مستعد گردند و لازم محو تسلیم تقدیم رسانیدند پادشاه هر یک را
التفات بکیران نموده نزدیک خود مآد و بزم بعد شربت شکر ساخت رقا حان نهرو
ویداد بر تاقی و لای نازی پر و اختصار مشکراتان حور رخسار بهنگامه نرم گرم ساختند چون

چون خاطر جعفران تماشای رقص و انعامی شرد و مخطوط گشت بر او را غریبه گوناگون پیش
آورد و در به شربت با سیم خوشگوار شیرین کام ساختند - بعد از آن بجلوتما سیم فاخره هر یک
شربت امتیاز یافت و ببطای عالمای جواهر پیش قیمت سرایه اعزاز انداخت سلطان
کمال تفضل ما هر یک را در آغوش کشید و جاگیر بست خود که خراج بهشت اقلیم و غنایش
تواند شد با دیه بخشید و پادشاهزاده نیز در بهشت مصافحه کرده خاتم فیروزه گرا بنبار است نمود
و بهر یک را بخت و اکرام و حرمت تمام مرخص فرموده و چهار سرخ پوش مشربیک
لقین کرد که از حدود جایت دیدوان بگذرانند و مقام گاه لشکر به محافظت رسانیده
بیابند - چون شاهزاده را از شاه پریان و مستوری به بست آمد از مادر دستان اجازت
رفیق وطن خواست - مادر دستان نیز و جواهر بسیار و تحایف کم یاب نادره کار
تواضع نموده با دستان رخصت کرد و برج الجبال همه بار را بر تخت نشاند و در چند ساعت
بهان مقام وارد گردید شاهزاده به نیل مرام و در لشکر خود رسید و سیم سحر و سحر و سحر
آورد و در چون احسان برج الجبال گشته بسکن خودش رخصت کرد و دنا زمینان سرخ پوش
را نیز انعام و اکرام بحد کرده مرخص نمود و بکار گذاران لشکر فیروزی اثر حکم فرمود تا شادمان
سر در بنواختند و کوس منت بلبند آوازه ساخت انور میان راه اگر تفرج گاه سیم و لفریب
نظری آمرسانند چند آنجا نفس است کرده مجلس عیش و آراستند و بعد احتفال خاطر باز سوار شده
هیومان با سون لوز و راتیز جلوسا خند

دیوانه شدن گلچهره شریار بر جمال ما هر یک هر دیر و بیاوردی پیرزن
افسوسگران بر پی بکیر از خیمه بر آوردن و بسوی کشور خود همراه آن ماه

خرگش شکر زون

گنجه با این داستان پرینک چنان بازی تازه بر روی بکار می آورد و حقه شکر و
برین سروا میکند که چون فلک دوار همیشه در برهم زدن آلات نشاط است و پیوسته

در نگار آینه نون گنج و بناگاه و اوراق محمود و دوستان هم رنگ را برنگ برنگ از آن
سید دست بست آواره پریشان میازد و در بزم یاران هر دم که چون باد ام ترام
بمه عمر کجا بسر برده باشند سنگ سفره می ازاد و نمط که جنگ جفا کایه میکشاید تا جداران
صاحب حکم را از سر بر سر باری بر خاک نواری می نشاند و در فاشان سفید مزاج را بر لباط
عیش و دولت جاسید و دوس که شمشیر علم میازد و سفید بختان سر خرد را بر دوز سیاه می
نشانده صاحب دلمان بالادست را با بعلایه زبردستان می فروخته و شاوختان
دور عیش و نشاط را آخر بر غم برات می نویسند و حریفان بازیچه سرور و ابساط را عاقبت
خلال لال سید بر خرمن تدبیر میرود و زیر سوخت برقی شعله بازی اوست و نفس او
صنیر و کبریا کرده که لک نیزنگ طراز می اوست و ساید مهرش اول پیش بر سر کس
نیاید و اگر آید پای اسش آتش کم از کم نماید تا شایگان این نادر گلشن از شاخار مقصود
یک گل بر سر نوزد که آخر نزاران خارا نوزده بیا نوزد و نوزد بگزاران این مصطفی بر فن ساغر
تیشی و چو دگر که عاقبت صد خار رنج نکشیدند ایات و دران فلک که بیدار است
ز دگاه خزان و گم بهار است باین باد و که روزگار و دیک سستی و عهد خمار و دار و سیلاب
عنیم است در سر درش طوفان بلاست در تنورش هم مرده و در دست هم دور گشتی شعی
کند که بر درین مقام آن حریت بازیگاه عیش و شادمانی را باز و گیر بازیچه نشاط
بر بسم خورده آن است با و عشرت و کامرانی را شیشه جمیت به سنگ پریشان می
شکست یعنی از راهی که شاهزاده و الامرتت بزاران جا و دشت می گذشت
و کمال غری و دجبت راه و طعن سر می کرد و شهریار می صید افغان و اردو گشت
که غزل شیر گریش نزاران دل شکار میسکود و نگاه خوز نیش صید مرغ جان بر خاک
پلاک می افکند چهره اسش از گل زیبا تر بود و در عالم به گل چهره تا سر و دلیران
روزگار که یک کرشمه دل عالمی از دست می بردند از نکل راک حسن و نیکو
دست بردل خوش قدن چین و سر خار که جان می بندد سر و آزاد قاست
شای بود تا شای آن سی بالا از عرق خجالت پاگل ایات غارت جان

گر می رفتار او آفت دل زنی گفتار او و خواش جان خاسته از خدا و راستی و آراست
از قواد و ناز و غمزه و زنجی پسته او در شکر ریختی ماه نواز از بر دس او سر بلند شک ترا از
گیس او در کند از گل او سبیل تراب داشت و در مه او دیده غور آب داشت
مرغ و بریان جان نقطه دار و ابرو نشین عشقش بود و در ابرو و معشش بر اثر جسم زبان
بر نیکنه نازشش می نمودند نظم و چکان ز شک بر سه تالیان کشیده و در اچو گو می
در جسم چکان کشیده و آستین سبز قلم که حضرت تمام و خوش بر کنار چشمه جوان کشیده
آورد و در شعر سه سائبان حسن بدوست آفتاب در غنجان کشیده و قنار را در میان راه
نظم گیده بر جوی نزار را هر رخ افتاد و اتفاقا بلو جمال آن بر می مثال نصیب او شد
به جود نظاره لیل دار و دیوانه و قیاب گشت و تناع سر و هوشش به تاراج رفت
اما به ظاهر از بیم آنکه سیاه و انجیر از روی کار بر افتد چاک سینا تا سر پنهان ساخته
و با سوز دل در ساخته سایه و او بر بنال آن آفتاب جمال می رفت و به شوق وصال
آن ماه بود و ج نشین گام در راه میزد و می گفت نظم می نه بودی که بر سید
کیر و زحمت من نه می که گویم کیم با و نعم دل رفت آن سه ساغر حمل نشین
ز پیشم دل در پیش در افغان همچون درامی به حمل گایه کاروان اشک از دیده
خونیا لان روان میگرد و از خورش و دلی تا لان دین فریاد بر می آورد و بیت می
ساربان آهسته روان کارام جانم می رود ای دل که با خود و همشتم با و دستا نم میزد
کایه دوش و دل از تبار نعم می و در وید و از بیلاقی بار بار می گفت شعر ساربان
آهسته ران کارام جان در حمل است امشتران ما با بر پشت است و ما را بر دل
ست و شاهزاده ساو و دل که فاضل از شعله بازی جریخ و دل بود و هیچ به باین
نیزه کمال شاد کای قطع راه میگرد و بیایه نشاط می سافت می نمود تا آنکه
رفته بجزینی رسید که در حوان رود و بهشت را بهر دست برد و نمائی سینه اش
سید او در گلشن حوران لاله غدار را بهر باغ رشک خود میوخت سبزه ایش برنگ
سبزه خطریکان خطان دلربان و آب چشمه بایش مانند آب حیات روح امشتر

صحن مسفایش از فضای جنت فرست انگیز تر و نسیم دلکشایش از نیم شک عطر تیز زیبا
 ز غوی ناکش از بس دینور است سنگ از هوا ناز حریر است اگر بر خاک پاکش دست
 سائے شود چون بچه مرغان خائے به فرخ از غوی را گیر تو در مشت و زبانی
 لیلے گردد هر انگشت به قلم گردد صفت گلایش نگار و چون ز گس از قلم گل سر بر آرد
 در و تشق قتلے به جود که در دم غوی اسف غمگل به خند که دیده در میان کوه و صحر
 بر سو آتش پیروز بر پا چون آن تر بگلده رشک ارم و چشمه های خوشتر از کوه کوه
 ویر بے اختیار در ان فضا بے جان فرا بار اقامت کشاد و به ترغیب بهار چید
 در آنجا طرح قیام اخلاصت گاه بے به سیر گلایه زنگارنگ و آواز بلبل خوش
 آنگ نشان خاطر بے افزود و بهر بے آن گل انعام غنچه بان باده ارغوانی می بود
 و سبقت بیت شور بلبل سیدر با دم که سستی پیش کن نکل گل در آب سیکوید
 کسے در شیشه کن و گاه بے بر لب جو بار زرد در خان سایه دار بزم پیش می آید
 و آن نال باغ رعنائی باده در آغوش کشیده به خواب ناز استراحت سے کرد
 حسب حال بخواب نظم به باغ سایه بیدست و آب مسایه ازین سپس من جهان
 و خواب در سایه اکنون چو باد میاید حمیده پیش از صبح بختی که روان با شد آب در
 سایه بیامگ زش گر سانیسم کند بیدار چو خفته که رسیدست و خواب در سایه
 بسایه خفت بزم دے که یار آمد و گفت چو خفته که رسید آفتاب در سایه لیل و نهار
 به تماشا بے بار وصال آن گل رحنا رخوش میگردد و شیشه دل بهر زیاده نشاط
 سگردد و ایند گلچهره که از بهار گل حمده ماهرخ دیوانه گشته بود و غار عشق آن نازک نال
 در دل شکسته چون در یافت که شاهزاده عالی مقام در اینجا مقام کرده خود هم بقا صله
 یک دیگر در فرست فرد آمد و زنی دلاله متار طلب داشت تا به پایم دے او سر پایم
 بهر است آمد و به چاره سازیش مجبوره تمنا در آغوش کشد فرمان بر آتش پیر زنی
 افروزگر را که بجلد و کبر آتش را چون فدا رخبان بهم پیوند بخشید و به سحر انون
 دانه انجم از خرمن تاسان بر چید بیت دیده در بے بهر بے تیز خوش

جلد گری سخت ملی سخت کوش - حاضر آورد و ز گلچهره رعنائی خود بران پیر زن در میان نهاد
 سیم زربسار باد و او پیر زن افروزگر اقبال اینی نمود و روان گشت و متصل خیمه ماهرخ رفته
 آواز بر سوز کرد که دل آهین و لان چون موم نرم سازد و خاطر مستمان را از جابر ماهرخ
 رخم دل صدای پر در و تش مشیده فرود که این پیر زال کمان قاست را که تیر غش در هر جگر
 نشسته رو بر آرد و در تو بکمر ابرام مرا هم چاره در و تش ساخته آید چون پیر زن حاضر شد
 کمال شفقت بحالتش مرعی داشت و از قنایت مهربانی پرستش احوال کرد پیر زن گفت
 که از سه روز نهایت گرم و از غم خوردن از جان سیر آمده به سبب ضعف و ناتوانی سنے
 تو ام که به شرح در دستر خود زبان بر کشایم و ما جرای پر در و خود را بیایه و بهم ماهرخ
 از تنهایی خود خوان افتره لطیف با و انعام کرد و از سر لطف و برد حکم بخوردن فرمود پیر زن
 چرب زبان را چون نان بر دهن افتاد هنگام خوردن انون سنے خواند که دل ماهرخ از د
 فریب خود و خاطرش از جارت و من بیدار گری بگریه و زاری در آمد و ماتد با نمان
 بانگ شیون بر آورد ماهرخ بر سید بوجب ایند گریه و زاری حبست و با عبت
 اندوه و بهیاری چو زن افروزگر گفت دختر داشتم زیاده که با صورت تو شباهت تمام داشت
 و بهیچ گونه ترا از دفرق نمیتوان نمود و برست که آن مهر خنار ازین جان فانی رخت لبالم
 جادو دانی کشیده و مرا بیا تم خود درین دین روز مسیاه نشانیوه امر دزد که نگاهم بر حساب دل
 تربت افتاد و ادا مرا بے اختیار ساخت آن ساده دل ساده رو که از باده انون پیر زن
 پرکار دل از دست داده بود گفت این داغ جگر سوز را بمر ابرام تسلی به سازد و مرا هم
 بجایه دختر خویش پندار پیر زن ازین سخن در پیرین بیگنجد و هر روز به خوشش حاضر شد
 شاهزاده آمد و رفت آن افروزگر دیده به ماهرخ گفت با زن بجایه آشنائی کن و زنیار
 او را در خانه دار ما و امدار کارش چون زال چرخ بر جلد گرسه باشد و به سخنان
 و لغزب تر از رفیق از جابر ماهرخ گفت ازین پیر زن کتاب و توالش از تن رفته
 چاکر و از دست این بیدست و پاچه بند و چکشاید شاهزاده چون ازین معدمات
 گمابه آگاه شد داشت پیاس خاطر ماهرخ او را از آمدن ندان نشد ماهرخ رخم دل بر زخم و تش

نظر کرده نظر عاطفت از عالش بر نیکی رفت و شب و وزیر هم دیدار در میان آن در مانده خاطر بیکدیگر
و آن دلاله حیل ساز انتظار وقت میکشید و فرصت کار سبب شبی شاهزاده در خواب
بود و با هر رخ بیدار شده برای کاری برخواست پیرزن افسوگر خواب آن خفته طالع بیدار
سخت خود را بگذاشته نزد ما هر رخ آمد و در دم افسوئی و مید که آن طالع و س گلزار خوبه بصورت
طولی کرد و در فی الحال دیدار گرفته از خیمه برآمده و نزد گلچهره رفته افسوئی دیگر خواند که هست
طولی باز بصورت اصلی منتقل شد و گلچهره از پس نشاط برنگ گل چهره بر افروخته و دلمان
اسید پیرزن را نزد گوهر برآورد و آن ما هر دراک مطلع دیوان حسن و جمال بود
و بیت ابرویش موزون تر از مصرع هلال رویت خود ساخته باستعمال تمام ماه
ملک خود برداشت ما هر رخ ساده دل از نیرنگی فلک شغیده باز نقش دیوار چهرت گشته
با خود گفت که حال اگر به وزارت می فائده ندم و با منظر اب سبقتی غیر از ضرر نه بخشد
اولی آنکه بسوزد و ساخته بسوزد و افغان لب نکشایم و طلسم چاره بر روی کار بسته
گلچ عرصت خود را سلامت دارم چون گلچهره ملک خود رسید با ما هر رخ گفت که ای
شاه ملک خوبی دای ماه اوج محبوبی دل و جانم فدای تست و ملک و عالم قربان ادای تو
دل خود خرم شد و شادان و از اینج رگبزرگد گفت را به صفا که خیمه خویش را به ما
ما هر رخ نیز خوش لب پاسخ بر کشادگی شتر یار کشود ریائی هستی ست که ترا در خواب
دیدم و آرزوی وصال در دل داشتم و مردم کام نام کام در سلک ازدواج این
شاهزاده کشید و ناله و زاری مرا که برای موصلت تو میکردم زنار نشسته تا چار بآتش غم
میو خشم و میانه ختم امروز که از فضل ایزد کار ساز و دیا درسی طالع ساز کار خور مشید حالت
طالع شده و به منتظم منور گردید و گلشن خاطر تمازگی و خرمی دریافت اکنون مویو بند
پیرنم که دل تشنه لبم را به سر چشمه و صالت سیراب ساخت و مرا به دعا می خود
کامیاب اما شکله و انگیز حال ست و خاطر از اجنت در گرد ملال بینی در دل خود
عذر کرده بودم که هرگاه به موصلت تو بهر اندوه کردم اول تا شش ماه به عبادت
طالع در من و سسای پرانم و در ویشان سافران را هر روز تنقه و هم بعد از آن که

بیان پیاغم به یاد و وفای بر نشود و مقصود بکام ریزم و با تو بکام دل سپردم و ترسم که تو
یا قبال اینجی سر فر و نیاری و دست ترا از دامن و صالم باز تری و مرا پیش خود اند
کار ساز خجالت دست و هر دو از شکستن عهد نقش در عا دست نشیند گلچهره با هر رخ
راشتاق خود یافته از خرمی گلشن شکفت و از کمال شادی خود را گم کرده و گفت ای ماه
میران ماه و ابر باله نشین غم شو که تا شش ماه ترا اجازت دادم که طاعت حق برگزینی
و از ربا حق ریا صحت گل مراد بر چینی این بگفت و برای می سکال می و مقرر نمود
و چند از ملا فغان بخود نگذاشت و این چنین فرمود ما هر رخ اکثر اوقات با و در طاعت حق
پرداختی و هرگاه ازین کار پرداختی بجز شاهزاده مخزون نشستی و گفتی منظم بیا که بے تو
عجب زار و ناتوان شده ام و چشم خسته بیا خود توان برسان و چو غیش
عباده بچشم یقینم پذیر و سنی از کوی معریان برسان بخنده بکین مردگان گیتی را نویر زندگی
و مرا جادوان برسان لطف آن سینه سوزان دل پر افروده بر یکشاید و گفت ایات
بیانی شمع رویت نامه نده بین بے مهر این شام و بجز بیای تا خیالت گفتگویم
که آب رفته باز آید بچشم بے مردن شمع غم گشته نزدیک بیا و زم چشمت گم از تاریک
مرا گم از تاریک مرا گم از تاریک این شام افروده بر آفر شید ما نذر پس کوه بعد ساخته
چون بخود می آمد بر بسند غم جاه می نشست و به خد شگزاران حکم می کرد که هر که از
ذرویشان و سیاهان برین کشور گذار افکنند و نشست با و مشران اضعیف پروری
بجا آرند و هر سافر که دارد این دیار شود احوال او به مرض میرسانند با شنند که اگر چاره
بر روی گرفتار باشد یا مفلس به ضرورت محتاج چاره اش کرده آید و مدعایش بر آرد
و خود هر صباح و شام بالای بام نشستی و برای مرغان دانه پاشیدی که شایع
را برین بام گذاری افتد و خبر آن های اوج اقبال از و معلوم شود

خاک بر سر نختن شاهزاده از رفتن ما هر رخ آتشین خسار و چون باد به طرف
دویدن با چشم پر آب و دل بے قرار و عاقبت جسد مال و مال

به تاراج داده لباس گدائی پوشیدن و طوطی را بجهت دریافت
نشان یار رخصت کردن و بعد اطلاق احوال ما هر رخ به شهر
گل چیده رسیدن و با استعانت بریح الهمال گل مراد

چیدن

اینهمه طراز داستان شمعین سرگزشت پر سوز و گداز برنگی می افروزد که پروانه دل را
از گرمی آن بال پر طاقت میوز و چون شانه زاده خسته بخت از خواب بیدار گردید و آن
دولت بیدار از خود خبر حیران شد که آیا کجا رفته و چه آفت در پیش آمده هر چند هرگز
چسبیده نشانه از آن گمان ابرو نیافت و چنانکه مانند صبا بر طرقت خرامید
پس از آن گل رخسار نشیند و انشت که بر زن جادو امنون دیده و آن پر
را از جا برود و بے اختیار مال و اسباب بر باد داده و مانند فاخته لباس فاکتری
در بر کرده گاه به در مقام سوز و گداز آمده بر غم این فتنه جانم خراش منفش بر سر آیمخت
ایمات در داک برقت یا رم اندوست شد دست ز کار و کارم اندوست از چهره بخت
رفت رنگم بر شیشه پیش خور و سنگم من در ره او ز پا فاده و دوست بر ست غیر
واده من مرده و یار جان غیره - قیاب من او توان غیره - در آن شعله که سوخت
فر من من - گردید چراغ غیر روشن - ساخته بر خاک می طلبد و سینه را بناخن
می خراشید و میگفت ایامات می بخت نگون بگو چه مزبزه دیوانه انگست
زنجیر ای ناله بر سینه ام خبر کن - و می دید تراوش بگر کن - با غیر بیاحت بار بمانی -
مرگم گردید زندگانی - من بیدل دوست و لبر غیر - من بے سراوست همسر غیر - صد ناله
بدل ذخیره دارم - فریاد ز بخت نبرد دارم - گاه می از لثه صبا بے جون مستانه
غزل می خواند غزل ماه من از خانه رفت شب بوی که کشد - ساقی بزم که

گشت شمع مرانی که شد دولت دیدار او باز گراش نمود - آنچه حسن او روی نمائی که شد
غمره پناش آفت جان که گشت خنده زیر لبش بار بلایی که شد - لعل و دودش از دل پر سوز
بر یکشید و به خیال جانان میگفت میت دیدی چگونه ما را بگذاشتی در فتنی میباید دل
از من بر جاشی در فتنی گاه به بران جگر سوز حسرت میوخت و بیاد آن گل چنین آتش خور
میگفت نظم رومی شتاق با غیر رومی آتش بران من کجا رفتی با آن شبنم
گلگامی باغ من - چه گفت من چه کردم من چه دیدم از چه رنجیده من من کوب من
نور چشم من چراغ من - گاه به به خیال آن خزان رخسار از خود میرسد می گفت شعر
نمیدانم چرا آهنگاه من رسید از من - چون بر گزیند دم در میان یارب چه دید از من چه شنید
چون شانه زاده را به خیال دید سرش از زمین بر داشته گرد از جنبش بر افشاند گفت
ای حیرت زده ساده دل درین نیلگون صفی سپهر فراوان منقوش زنگار رنگ
نگاشته اند در کارگاه بوقلمون گردون هزاران طلسم بر نیزنگ بر روی کار بسته
گاه به این زلال میلگر عروس مرعده آغوش در آرد و گاهی محال این جفا پرور یک
دیگر از هم جدا سازد - این کس با عیان گسی به ترشح ابر ببارسی نو نالان چمن را طراوت
و تازگی بخشد - و گاه به بسوب مهر مرغزانی اشجار گلشن را از بیخ بر افکند و فتنه حقیقت
اینهمه اشکال غریبه ریخته قلم تقدیر است و این جلوه مور و اروات اعجوبه بطور آورده
قدرت قدر بطولی شکر شکن را از شکرستان لطفش کام در بان ذخیره اندوز شکر - و مزه
آتش زن را از سلج نوالش نوال گرم گرم افکند شعله افروز جگر یکے را بزم و صاا به شمع
جوان دلدار روشن و در چون گرد باد در بادیه فراق خاک بر فرق افکن - مدبران در مقام
بجای عقلی مرتطی نیست - و دانشوران را درین اندیشه غیر از بجای حلقه نه ایات
یکے را ساخت شیرین گاو دانا زان - که شیرین تو شیرین نازگن نازیکے را نقش بر مهر
فرستاد که جان میکن تو فریاد می تو فریاد - بر نا چیز چیز می او دهر او عزیزان را
عزیز می او دهر او - مباد آنکه او کس را کند خوار - که خوار او شدن کاریست
دشوار بگرت عزت و در زونا می کن - و گر نه چشم حیرت باز میکن اگر لطفش قریب مال گردد

همه را بار با اقبال گردد - و گرفتار او کیستند پای - نه از ترس کار آید نه از راه و در آن
موقع که لطفش روی بیج است - همه تدبیر با بیج است - و مرد و انما باید که نصیب و
خزانه روزگار را در روز و مراحل پست و بلند زمانه نگار - به قدم رخسار تسلیم طے
نمایم بجز از جزو و مضطرب لب به شور و افغان نه کشاید - و گویا سحر چند
تج بر خورده باشد با براس استقلال پیچیده از بار غم کمرین از وید گرد شش
بسیار در و دیشاگرد شش فلک چند به بکام اگر دیده بود اکنون که کاس تنای سنگدل
زمانه شکست و بی نشان از پیانه ریخته چون مخمران سرگران نباید نشست و نظر
لطف ساقی قدرت باید بود بر آتش بی قرار می کباب دار باید سوخت
و به سوز جگر مانند شراب می باید ساخت بیت هر شد و شترنگی به قدر کرد
کشیدیم - با ساقی شمت نتوان چون و چرا کرده اسید و اشق که باز چرخ دو
از حسب تنایت چرخ زنده و ساغر اسید به مصابی افعال انبی لبریز شود شاهزاده
چون از هجوم غم عقل بر باد داده بود سخنان بهر شمر را در دل راه نه داد و چون در دستان
لباس گداخته بر خور راست کرده روان شد بهر شمر و جلایان نینسان آینه دیوار
هم خاک بر چهره مالیدند و پیرایه جوگیان در بر کشید همه آن روز و بادیه سرکشگی
را به شمر - بهر منزل که میر رسیدند بهر آن ماه میزدند و بهر سفر که وارد میشدند
از آن یوسف جمال نشان میبستند عالمی از نظاره حسن طلمت آن به جبینان و
دو دیوال و جهان بر شمع عالم افزون بهشت و الم پروانه بعضی از کمال ترحم و در دست
بر حال زار نشان زاری کنان و بر غمی از نهایت دلشور و غمخوار به حقیقت
حال پرسان یکی با فلک شکر طالب که اسی به هر چنین سوخته که کبان چه ظلم را اسید آرد و دیگر
بر زمانه جفا پرور معاتب که بر سر این دل شکستگان چافت و بلای آرمی چون دو سه ماه
در طلی ساعت بسر آوردت - فار در پاناز و ضعف و نالامانته از حد گذشت تا چار
در میان صحرای پست در خنجه فرو آمد و نزد چهره در آنجا بار افاست کشاد و نازانگه
از عقب راه بیایند و باز بتلاشش در عابراه افتد شاهزاده که خاطر شش هرگز

هرگز زاری نداشت گاهی از نیم خبر فرود شکباران جانا بهیست - دگای بیاد صبا که
پنیا بهر عاشقانست مشتاقانه سیگفت ایات ای باد صبا اگر توانی پیغام مرا بر در سانی
کای لبرین کجاست جویم - فریاد غم تو با که گویم - فریاد که در دم از تو فریاد فریاد سی نه جسر
تو فریاد - از پای فدا و ام چه تدبیر - اسی دوست بیاد دست من گیر - و دمی قاصد آه را
بانام نعت جگر مانند اشک خود روان میکرد - و بنیال و لاریان کلمات بر زبان سیر از ایات
رفتی و مرا خبر نکردی - بر یکسیم نظر نکردی - افتاده به بستر ملاکم در خواب گذاشتی بنگاهم چون
نال شدم مگر بهر هوش - چون دیدم بخون دل هم آغوش - تو طرح و فاد و داع کردی
عشق دگر اختراع کردی - گفتی نگذار مست به مردن این بود و وفا سپردن به شمشیر
دول پست و جلا رفیقان ستند هم بر احوال آن در دست زار زار می گریستند
و نال و افغان بلند میکردند - طوطی چون این احوال متاثر کرد گفت از ناله و بی قرار
چه سود از اندوه و زاری کدام بهبود - اندر که شکلیا با شش که در پی هر پنج ریخته
است و بعد از آن غم بهار عشرت بیست کدام باد خزانے دزدیده در آفاق - که باز در
شکست بهاری نیست - شاهزاده گفت شعر جان ز غم فرسوده دارم چون نه نالم آه آه
بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار - طوطی از ترجمه بگریست و گفت اگر چه پیراست
که ازین شقی پروبال میخیزد - و ازین ناخن مشکته کدام عقد باز شود - اما به واسطه
بال پرواز بکشایم به قدر حاجت در طلب مقصود کوشش نمایم - شاهزاده دل اندوه
ازین سخن جانے تازه یافت و گفت ای نمکسار بخردن زرد بال پرواز بکش تا آمنت
من از پا در افتاده بیایم من در خست افتاده ام و بر سر راه انتظار چشم شاق کشاده
طوطی از شاهزاده رخصت شده اوج گرا شد - و با اسید صید و جانچکال عزم تیز کرد -
بعد از ساعت در از بوالی شهر گلچهره گذار انگذد بهر جهت جست نکار مقصود بال بهت
سے افتاد و تا آنکه روزی از دور دید که ملائران چند بر سکان بلند مانند کیان بر قند بجوم
آورد و بان خود گفت که این جانوران سیرا کنه متحرکه باشند و هر یک بواجبی تازه متاثر از تسلیه
انینا سرخی سلیم شود و بهر از ان طوطی شکرستان خوبی گجوش خود و هر چند طاقش طاق شده بود

لیکن اتفاق و خیران گرم پرده از گشته فراز آن مکان عالیشان سید وید که ز سینه رعدا شامیل به
گوشه بام نشسته و طائران بسیار به طبع دانه بر سر او گرد آمده و آن نازنین که سینه الحقیقت
ماهر رخ زهره جبین بود و آنحال آنرا را مخاطب کرده میگویی که ای جانزدان شما با قصای امصار
گذرا فکند آید و بهر شهر و دیار طیران می آیند از جانان من بشمارسته برسانید و او را از حال نزد
ناکام آگاه گردانید تا کام و زبان شمارا در شکر اندازم. و قند و نبات براسه شما
و غیره کنم بهر دقت تظاره ماهر رخ را بشناخته در میان مرغان دانه چیدن گرفت و از قنایات نبات
مقنا س خوش سنجیدن. ماهر رخ هم از ترنم سرائی او دریافت که همان طوطی نر با سنج است که
نکتا س شیرین میگردد و مقنا س رنگین میریزد چون دیگر از دانه سیر گشته پرده از نو دروغه
آن طوطی خوش کلام و ماهر رخ سیم اندام بر بام فائز از جابر حبست و بر زبان س آینه
روین نشسته. ماهر رخ از کمال خرمی برخیزد و بپایید و بروی آن طائر حجت خال بوس
زده بر سید بیت کای یک راستان خبر یار یابگو. احوال گل به لیل و مستان سرا
بگو. طوطی گفت ای ماهر رخ یلی جال آن مجنون حصال را چه میبری که از مفارقت تو جسیج
مال برل بر باد داد و مانند درویشان خاک بر بدن مالیده گشکول گدائی بر سر نهاد و بیخیزی
تو آنقدر دود و دیکه پای رفتار از جارت و بدو که تو خندان گریست که نم در دیده نمازد. لاچار
از سیرت و پای میان دست بیای درخته قیام گزیده. و مرا به تلاشتن تو مرخص گردان
من هم جتو س بیای می کردم و به تلاش تو بهر طرف پر دم تا آنکه امروز برین بام رسیدم
و بنور جمالت ماه دیده و روشن کردم حالا تو بگو که باین ریخ و اندوه چگونه گرفتار شده
دل غریب آن پیرزن جهان در آمدی. ماهر رخ از غم بنالید و بر تناسی احوال آگاهی
نخست که ای طوطی از آن بازگو شباهت جفای روزگار ناخن ستم بر آزار من کنج شک صیغ
بال تیر کرده و صیاد فراق من دخی صفت را درین دام بلا مبتلا ساخت شب و روز چون مرغ
نیو سبل بر خاک بنقراری س پسم و چو پر با که از دست گردون دون س کشم گاه
چونک گل بر نبرنگی زمانه لب بخنده یکشایم و گاه از سوز دل مانند شمشیر گریه میکنم
بیت هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن. گاه میگویی چو شمشیر و گاه هم میگویی

اکنون زود بال طیران و اکمن. و شانه زده را از اینجا برسان سباده ایام و دهه بسز آید و تا دیدن
دید و شرد طوطی شیرین گفتار و امان خاطر ماهر رخ را به شکر طاعت بر آورد و آن زمان با و میج
خوبی رخصت گشته چون سطر طائر با وج آسمان گرایند. بعد چند روز بعد است شانه زده
رسید و احوال ماهر رخ بعضی ساند آن مرغون خسته جان ازین معنی مناسبت شادمان گشت
و طوطی سبز بخت را خضر راه نموده با اتفاق یاران روان شد. تا آنکه در کم فرستی به شهر گریه
قانع گردید و پنهانی بیاضی فرود آمد. طوطی را گفت که زود برو و به نسیم این خبر دل آن غنچه خاطر
به شکفتن طوطی باز بهو اگر آید و بالای بام آن ماه گذرا فکند و گفت که آن آوارگان خاک بر
و پریشان خاطران لباس گداسی در بر در فلان باغ وارد گشته اند. و گل داغ جزون برینارک
زده خار اندوه در سپهرین شکست. ماهر رخ با ستاع این مژده طرب افزا از نشاطا برخیزد و بایسره
برنگ طاقوس بویید و آمد. و دیگران آن مرغ بشارت رسان گشته طوطی زبانش در قفس
و زبان شکم شد که اس طائرهایون قال ادل آن شاه کشور عشق را که فرود گداسی بر خود خورده
همان لباس آرد و بر کمر آرد تا درین لباس لباس و صالش در بر کنم و من بعد تشریف
هر قدر بر س که بر قاست و عار است آید مشرقش سازم. طوطی محنت مقال زو شانه زده آمد
و بر بام ماهر رخ ادر آگاه گرد شانه زده همان لحظه محسوس را خود گرفته به پاس بهو شمند
یاران دیگران روان گردید و همان سر کما ماهر رخ سیده حسب حال بر زبان روانه میست
بگوید عشق تبان شام میوانی با دوش شکسته بود که گدائی با شکفلان هم مهاذرا س
و شمدان امر غریب پردی باین سمود بعضی ماهر رخ رسانید که امروز چند درویشان از
سر هر باقی قدم رنج ساخته اند و ضعف و ناتوانی تن بر آن تفاوت یافته یلی از آن در غایت
معرفت و حق پرستی چون پیران با کمالی متاخر است. و دیگران مانند معتقدان ارادت نهاد
در خدمتش سرگرم عجز و نیاز. ماهر رخ فرمود چون دیدار صاحب دلان پرورد خالص از سادات
نیست و بهین جمال ایشان گرد و کلفت از سینه بدر میروند و پرده آورده و بعد از احضار
شان سران غریبه بار و دود امان نگاه آن گدایان در عشق را به نیت دیدار بر آورده بر سیر
که ای سیاحان جهان بیایان کدام سرزمین رسیدید اید و داده کدام کشور دارید

شاهزاده گفت از ملک خراب آباد میرسیم و غم مقصود آباد داریم ماهرخ چشم نموده بر آینه
ایشان حکم فرمود روز دوم که میربان روزگار نقل انجم از لاجوردی خوان فلک بر جید و زرین
نان آفتاب از تورانی تور مشرق بر آمد رخصت نمود که مبادا پرده از رخ راز برافتد و باین کمرشی
پای بر دوان همان ساطع ماستی آن میربان نیم حسن ناز را دماغ گفت باز بجان مانع آمد و با خود
اندریشه کرد که حالا کدام تدبیر پیش باید کرد که شاه مقصود در بر آمد نال تنها تر تدبیر که از کمال
اندریشه سر سیدان بر نشان یعنی آمد و شبها ز هر فکر که بباد بجان خیال پر دانه سر که و صید
مقصود بچنگ می آورد تا چار شاهزاده بادل بهر از زار زار میگردد است ابراست از قلم
دل موج بر اختر زده ایم آتش بیهان زده تر زده ایم بر سر زده غیر گل رابع تو دایر داشته
دست از دل و بر سر زده ایم و گاه بلیل زبان را یاد آن گل خنار برینگونه سزتم کرد
بیت هرگز به وصلت ای گل رعنا نرسیم - جای رسید که من آنجا نرسیم چون روزی چند
در اندیشه و تفکری شد - و آسنا و عده ماهرخ بستر آمد با سید و معاشش خشنه مرتب ساخت
و مشاطه راز و ماهرخ فرستاد تا آن گاه رسیدم از ام لباس زار پوشا عذر دانه زور مرصع
تریب تر نیست تازه بنفشه - ماهرخ از بیخنی چون ماه در حنوت نشست و از گفت گفت
داع بر جگر سوخته هلال دار قالبی کرد که حالا کیزد و عده شش ماه باقیست - و آن
میر سید روزی بهر تدبیر می نمود که ازین زندان بیج و بلار با میشدم از گلستان و حاصلش
گل مرادی جیدم الحال رفته بادل پاره پاره بدینگونه شاهزاده فرستاد +

رقعه ماهرخ به شاهزاده

و لیر جان پر در من ازان روزی که از درد آشام در محنت از انجم وصال آن نرم آرای عشر
دور افتاده چه شیشه های صبر لطافت که بستگ اضطراب شکسته - و ازان شب که این
آتش در تن زده فراق ازان شمع از درد قانوس نشاط جدا گردیده چه شعله های آه که از دل
پر سوز سر بر زده بیت این نه تمام بود بر تن برگزیده سوخته ایم و برود و در بند بند ماه سوز
آن در گس بر فن و مضمون آن سبیل پر شکن به تیر اندازی آن گمان ابرو به نیزه بازی آن
مژگان و لب و یاقوت جالغری که لب نام دوست بهمان پر صفائی که بودی لاله غلام دوست

عجب القلم

بیا بین انشائی آن عفاک از انخوان بشیر انگلی آن شمع چشم بر یک از آهوان سبر و جادو که خورشید
بار دوست بگل ماضی که نذران بارش را در بر تن جسم که خرم جان میوز و به شمع حسن که انجم
دل روشن میکند لب لبی نیاز از ناز و ناز به قاست قیاست از انوقت پر دانه بنگا به که
بر بدت دل تاوک میفرماید وانی که بر سینه جان خنجر میکشد بگر خنجر که طرح دلربایی در آستین
اوست بطور که نذران ناز دل در چین او که روزم از فراق آن آفتاب رو چون طره ام سیاه
است و به آن ماه رخسار کارم در شب تار باران و آدمیت انجم افروز شب از ناله جانکاه
من ست آسمان کاغذ آتش زده از آدم من ست - سحر به نیست که به تناس میرد از ناز
جرات شاره از چشم نیریزم دشامی که بر شمع قصه پر سوز فراقت چون پروانه نیموزم
رباعی شب قصه بجان جگر سوز کنم - روز از روزی وصل دل افروز کنم - القعه که دور از
توبه صبر خون جگر در دز بلب آرام دشی روز کنم - در بیت که سر به چشم آشنا
نگریده - و عمر نیست که دست شانه به زلفم ز سبیده - بره پانم خون خورده نیست و گلگون
رویم خاک بر چهره بالیدن - تقدای من نموده غیر از خون جگر نیست و لباس من و اسب
بجز خاکستر نه - خواب از دیده ام جان فتنه که بخواب هم نمی آید - و آرام از دلم خفا
رم کرده که در خیال هم گذر نمی انگند شعر نمیشود مژه ام گرم ازان شب که شاره کشاد ز گش
محور و بست خواب مرا لما فتم لاق گشت و در دم از در مان گذشت که ام دم که خون
از دیده روان نمیشود و کدام لحظه که غم ناخن به جگر نمیزند که ام روز که چشم بر آه انتظار نیست
و کدام شب که مردم دیده بگریه آشنائی نیست که ام روز که سر مشق انتظار نم نیست
که ام شب که سر گریه در کنارم نیست که با شد که دل تفسیده لب بزال و صالت
تازه و تر شود و دود ویدار طلب بهمال و لغز و زت سوز گردد - در وعده گل چهره که چهره
آتش بزرگ گل غرق خون باد و بین بکوز باقیست اگر فکری نمودن ست امر و کن فراق
ست نشود که چراغ تدبیر سوز گلی و مراد و فلک کده حرمان فردا فکری زیاده ازین اگر حال
پر سوز خود رقم زخم آتش دهنه قلم زخم

رسیدن رقع

چون شاهزاده برین مضمون خبر یافت چنان از خود بجز گشت که اصلاح یافت جواب نماز گاهی
 چون نام از غم و غصه بر خود می چسبید و می چون غم از خود می بسوزد می آمدگی آن مکتوب
 لب و چشم می تپاد که گشته آن نگارست و ساعته بر قاطع الفاتش بود سید او که شایه
 خال یا رست و می از بهیاری ناله بر فلک برسانید و لحظه از یوشی بر زمین می قسطید
 دیر می که بخود آمد این دیریت از خون دیده مرقوم کرد و رباعی در نامه جانان من حیران
 چه نویسم - جز آنکه نویسم غم بجران چه نویسم چون سوخه بوجال مرا زلفت تو اند - آشفته حال
 پریشان چه نویسم بالجهایا سیر دلدار رخصت کرده جویند سخن زد که ای رفیق غمگسار در کلام
 چاره بر گویم - و این قفل دشوار کشاد بکدام کلید بر بر کشایم فکر می بندیش و اندیش
 بیج - ساداکار از دست سود و دست از کار فروماند هنوز جویند زبان نکشاده بود که
 و نشان پیش آمده گفت حالا اینقدر ترزد و چیست زود خاتم بدیع الجمال تیر آتش بگذارد
 تا آن پری درینجا وارد شود و از نیچ دیوان انگر بانی دیر - بنگام شب بر تخت میخوابد
 سوار شده به معن کاشانه آن ماه فرو آید جسم و داور بر تخت نشاند و بیاورد
 پریان راه سر کنیم شاهزاده را از میخ نشاطی دست داده گویی بر ملک سلیمان
 دست یافت به فی الفورا گشتی بر آتش نثار مجرای کار بدیع الجمال بر تخت میخوابد
 که پری از آن بجز پری از او را بردوش نماده راه آسمان می گرفتند مانند سلیمان سوار
 گردید و بر سر آن دست دپاش گشتگان که ضعیف تر از سوز گشته بودند در رسید به از
 سرگذشت آنها پرسید شاهزاده گفت ای مونس غمناگان از حاکم چه می پرسد و از
 سرگذشت من چه نشان می جویم جیت من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است
 اینچنین شکل که من دارم که افتاده است و آتش اندوهی که سینه ام در گرفته به پروانه
 در گرفته - و دود آه که از شعله دلم سر کشیده از شمع سر زده - و شعله
 لومار بر آتشم از شعله آهیم چون کاغذ آتش زده افشان شد و شد محض کلام شور
 جگر و شورش مفصل ظاهر کرد و گفت چون فی الحقیقت این چون تو آتش
 در دل ما بر افروخت حالا آب مهریانی خود این نامه غم فرو نشان بدیع الجمال

بر احوال

بر احوال شاهزاده ناست با حوز و دبا هزاران انگار غم را خواست که انبهر و بخت و طلال سبب
 من ترا غم حال گشته و این معن و آلام فی الحقیقت از من تیر سبیده اکنون مصرع
 هر چه قربانی بجان فرمان برم - شاهزاده بدیع الجمال را بر تیر خود آگاه کرد و می طع گفت
 که زود نزد ما هر غم رفته و در بر میخ میطل ساز و دنا و معن کاشانه بنشیند و به بر تو حسن جانتا
 قضای خانه را چون ماه سوز دارد و طوطی بال پرواز داده کرده و ما هر غم را ازین شوره آشفته
 چون عروس نوزانی رخسار خورشید بخونکده مغرب شافت و لیلی لیلی را کیسه معین نافه
 بر کشاد - شاهزاده بخون کیش با بطل پریان بر تخت بدیع الجمال سوار شد و بدو گارسه پریا
 تخت را با وج پرواز در شبستان با هر غم فرو آورد - شاه لعلان که آرایش آن نگار
 تا زمین میزد و در پرستان که بخت آن زهره جبین حاضر بود و در نظاره این نیرنگی بدیع
 از چار فتنه آن ماه اوج حسن را در معن گذاشته چون نبات انش نشتر شد شاهزاده چالیا
 دست ما هر غم کشیده بر تخت نشاند و به پریان اشارت کرد تا زود راه هوا گرفتند و به اوج
 آسمان پرواز نمودند و کنیزگان و خدمتگذاران چون دیدند که بالایی غریب از هوا نازل شده ما هر غم را با وج
 فلک برد علم آورد و فریاد بر افروختند و از غایت الم گریه آغاز نهادند چون این خبر بگلچهر رسید رنگ گل
 چامه پاک زد و سینه در بر خاک افتاد - هر چند لیلی آسانا داده کشید شیشه ازان گل سیر نشید
 و چند آنکه مانند نیم بهر جانب شافت نشانه ازان من رخسار غایت ساعته از سختی غم
 شک بر سر و سینه نیز و میگفت ایات آفران شگین دل صدر رخ در جان کرد و رفت
 مرغ جان را از سپاه و پریان کرد و رفت آنکه در زلفت پریشان دل با جمع بود و جمع
 بار اوج زلفت خود پریشان کرد و رفت دود و الم خون جگر می خورد و میگفت
 نظم شرجه از لب لعلش چشیدیم و برفت بودی - بیکران و سیر ندیدیم و برفت -
 گویی از کسبت مانگ تنگ آمده بود بار بر بست بگردش ز سیدیم و برفت همچو حافظه شب
 اگر در ای می کردیم - ای درینجا به دصالتش ز سیدیم و برفت
 دار و گشتن شاهزاده کمشور هندوستان در رخصت شدن بدیع الجمال
 سرخل پریان و فرستان شاهزاده طوطی را نزد دبا و شاه و در شهر داخل

شدن بانهزاران مجمل و جاوه

فرمانروای این داستان سریر مارا بدین روش بردوشش بخشید و آن میانه که چون پیرزاده
محتش آن سلیمان کشور عشق را برودش رو باوج آسمان نهاد و بریج الجبال گفت حال کلام
از پیشه دارمی و پیش نهاد خاطر حبیبیت شاهزاده گفت اکنون بودی گرد خاطر نیکو دو مکرانیکه دریا
خود رسیده بار سفر کشایم و دل مجبور را از وطن دور سرور سازیم بریج الجبال بان طائران
اوج پرواز اشارت کرد تا بال پرواز تیز کرده در چند ساعت بکشور رسیدند و در همان باغی که
گل این جنون بر روی شاهزاده شکفته بود و وفار این عشق در دامان دلش شکست فردا آمدند
باران از نشاط باغ شکفته و به سپاس نخل برای زبان طرب اللسان شدند شاهزاده
به بریج الجبال گفت که ای طرب افزای مغربان اکنون چندم به شهر بیاید بود تا بزم شاد
ترتیب دهم و بدیدار یکدیگر نشاط از سر گرم بریج الجبال گفت اگر چه از شربت دیدارت دل تشنه
بهم را یک قطره سیر بودی به مهر جالست دیدم شام را یکدوره نیکین نمیشود اما چون از خانه
اضطراب انظار آمده ام اگر در وقت مرا سعد و در گنجایش دارم بریج الجبال بر تخت نهاد و از
راه ملک خود سر کرد و شاهزاده با هواداران هم در باغ شب بسر برد و هنگام ظهور سپیده صبح بطریق
گفت که ما به یاران همین باغ نشسته ایم تو به بارگاه شهریار که گزاری اقلن و باد شاه با
را ازین نزد منبر کن طوطی بال پرواز داده کرده در گاه معلی رسید و در میان محبت
بود که از ادراک سبز و گلای سحر پیرایه لعل و زمره در بر کرده بود و اغصان پر بارش
از بار نو که چون سبیل زلفت گلرغان از بار و لعل سر بر زمین فرود آورده بر شاخه
نشست و به ترانه سحر نغمه باغ خوش برخاست ناگاه باد شاه و دران که در انتظار
شاهزاده بودند به حسن جمال یعقوب وارد دیده سپید کرده بر دوش سپاه نشست بود و
تا حق اضطراب پیر این طاقت چاک زده بار بار این معنون تکرار میکرد و بیت آه تکیه
باز بیانی مارا انتظار تو مرا سوخت گنجانی مارا ازان راه در گذشت و به یکبار گوش
بر نغمه باغ و در فرب طوطی انگیزه و به محبت از گلانش بشام جان یافته بر زبان
آورد که ای طائران هاین فال ای طوطی شیرین مقال منیت که از دور رس

نور دیده دیده ام به نورست مسافر دلم غالی از یاد سرور اگر خبری از حالش دارم
یا بشارتی از حالش بگو و دل جتایم را که یکدم قرار ندارد نیکین بخش طوطی با شمع این
کلمات از درخت فرود آمد و دلیل زبان را بر شاخسار این معنون ترانه سحر کرد و بیت کاس
آفتاب کشور وای سایه خدایم چون تراست چرخ تو از سایه جان من شکست بال طوطی ما به رخ
مردیدارم و طوق غلامی شاهزاده در گلو دارم و شب آن مثال شهریار که در فلان باغ
رسیده و مرا محبت آنکه حضرت را درین منزله آگاه سازم فرستاده باد شاه را ازین نوبت
جان فزائمال زندگی تازه شد و به اختیار از غایت شادی به زبان گذشت و بیت
کلیه ما رفته شد چون مقدم عنوان رسید دیده روشن شد و به بوسه کفایت
رسید به وزیر و انشد فرمود که با استقبال آن گل گلشن اقبال چون نسیم زود به شتاب
داد و از انباران مجمل و جاوه خردانه داخل شهر گردانید و در بر حسب الامر شرفت در باغ
رفته شرفت ملازمت شاهزاده دریافت و به سپاس خدا و نیکو کار ساز و زبانه شده
و آن شهریار و یار عشق را مانند آفتاب که بر فراز بیل فلک برآید بر منسل که به یکبار سوار کرد
و آن نازنین شتری دیدار را در عمارتی باغی زرنگار و هوادار مرصع نگاه نشاندند
به جانب شهریار که شد چون شاهزاده با هزاران چشم جهانباغی و شکوه کشورستانی
به شهر در آمد و کوچه و بازار از فیض قدوسش روز بازار تازه گرفت و گلستان روزگار
بسیار مقدسش آب و رنگ به انداز و وضع و شریف به عنایات اشرف شرف
شدند و اقاصی و ادانی را دامان آمال از فیض ابنار گوهر مقصود مالال گشت و بنفیر
لبان وادی انتظار را آب رفته بجو آمد و نفس سوختگان شوق دیدار را جانے تازه
در قالب دیند زمین را ازین سر فرازی که با پس آن دالارتت میسر شد پای آسمانی
دست داد و آسمان ازین شادی با وادی سجده و شکر سر نیاز بر زمین نهاد و مثال ظلم
مهوران که به خزان اعزان خشک دلی تر شده بود ازان نوبهار حسن سر سبز شد و
گشت و دانه اشک به صبران که در شوره زار ناکامی رنجته بود به آبیاری
ویدارش در گشت اسید مال گشته شوره زار ناکامی رنجته بود به آبیاری ملک

و دولت خیمه شادی شگفت برستان سلطنت با نازه شد از سر نال آن معیوب کنگان مجری
بر در آن یوسف مصر عزیز دیده روشن ساخت و از کمال شادی در پیرهن نه گنجید آن
گنج حسن را در بر کشید گوی آفتاب تابان در بر صبح در آمد یا ماه در خشان را بال در آغوش
گرفت - از غایت این طایفه بر خویشتن ببالید و از بس نشاط با آنکه پر بود جوان گرد میریت
غیر و صلی که پس از بجز بود بیدارند هر کرا حضور جارفه بجای آید و سیم و زر آنقدر تشار
تشار شد که آذر را باز دامن ناز در از گشت - و لعل و گوهر خندان به بخشش در آمد که حرم
و خواش بار دیگر در سوال نه گشت - کوس عیش و عشرت با تنگی نواختند که گوش سامعه
را ازین نوازش نواختند و به نوازش قانون طرب و بهجت به قانونی پرداختند که منسوب
ولما از نوازی در دو چشم پرداختند ایات غم و غصه چون تارک بر سگال و زر قص
سے قاتان پانال - بلند آنچنان شد از قانونیان که بنی خواست رقصید گردون بیان
چون آهنگ خاطر نوازی کنند و بر دے هوا حق بازمی کنند - در آن هنگام به شانزده
دو وزیر زاده فرمود که سرگزشت خود را مشروحا به شرح و بیان آورید تا معلوم شود که از گرم
سرور و زگار چه دیده آید و از عجب و غرائب زمانه چه شنیده آن شسواران عرصه
عاشقی گلگون ناطقه را بتا زبانه زبان گرم جولان نمودند و آنچه نشیب و فراز دوران در طے
مراحل دشت و بیابان دیده بودند بر دوش شایسته بیان کردند و بادشاه بعد اطلاع احوال
بر دانش و استقلال ایشان آفرینا فرمود و به شکر آید جهان آفرین جبین بر زمین سودا برین
شادی هر روز نور و زکری و هر شب بزم عیش و نشاط بر آراستی می نمود

بر تخت نشاندن بادشاه جهان شانزده و انشمارا و سرفراز نمودن
شانزده بپای وزارت و شمشیر او و بیاوری بیع الجبال شاه خوبان
و دلپذیر را طلب داشتن و ایام زندگانی به عیش و کامرانی

بسر بردن

از آنجا

از آنجا که مبین آرزو بر داشت که پسر بجایش نشیند و بر دے بر تخت مراد جاگزین بادشاه
جهان را بنحاطه گذشت اکنون که از خزان پری نال زندگی بے برگ و بار شده ریاض سلطنت
را با نخل جوان باید آراست و گلشن خلافت را از نو بهار حسن مشا هراوه آب و رنگ تازه
بر دے کار باید آورد و حکم فرمود تا بنشینند و آنکه که گیسو و مانند شش در خواب غریبه باشد
و جستن جیش را از یاد زرتیب و اندوه پیشگاه شهربارے سر اسر زرد و گوهر در گرفتند
پس از آن شانزده جوان بخت را بر تخت سلطنت نشاندند و لیعهد و قائم مقام خود ساخت
و انتظام امور شهربارے و تقشیت مام جاندارے بر راس عالم آرا بخت فرود گشت
آواز که کوس عشرت آذینه گوش جهانیان شد - و گلپاینگ نشاط و بهجت از زمین
تا آسمان رفت - و عروس روزگار را از آن نوازه کشور کامرانی کام دل
حاصل شد و کس با ناع جهان از آن باغبان ریاض سلطنت رنگ و بوے نوے پذیرفت
شبهان خلافت به فرود ع شمع ضمیرش نور شد و آئینه ملکیت بمعقله تیر بیرش
از رنگ و ساد بر آمد چون شانزده بر تخت شایسته شاهی جلوس نمود و هوشمند را که دستور
هوشمندے بود و دستورے عقل دستور خود فرمود - در آنجا امور جاندارے
بے مشوره خود مصایش شد و ع نمودے و بهیچ هم از مام شهربارے بے
استصواب رای در ششش پرداخته در روز به نظم و نسق مملکت بهجت گشتی
و شب هنگام با باهر رخ گفام و آن سیمبران لاله اندام انجمن عیش پرستی شبی
آن خسرو ملک غوی آن نازنین شیرین شمائل با ده گلگون در جام کرده بود و از
نقل سرگزشتا نقل بر خوان بیان پسیده ناگاه بهیچ الجبال سوار تخت هوادار در
رسید که اشب چون سربالین خواب نهادم حقوق دیدار بیت خار در بستر م
شکست بے اختیار خود بر فاسم دے خدمت رسیدم شانزده گفت من
هم از آتش فراق تو میو خشم و مشتاق مشتاق تو بودم لطفت کردے که بهیچ
خود و لم شاد و نمودے و غم ما جسوت مرا از یاد بردی الحاصل از سر
آرایش بزم کرده به کمال شادمانی بنشست و خوان الحمد گو تا گون که یاد از نفیس

جنت میداد برای آن نازنین عرب یکس که چون از منیافت نهاداری آن همان عزیز
برداشت به ستان دلاور و کلمات طرب انگیز با وی پرداخت برنج البهال به شاهزاده
گفت که از سخن بامی دیگر و رگوز میجویم که ما برای خود مجد و مسکنی و ما هر رخ نیز شمع سرگزشت
خود را روشن کند تا ما روشن شود که از پست بلند جان چا دیده آید از نوادر دوران چه تماشا
کرده شاهزاده و ما هر رخ زبان برکشاند و جمله حالات مشر و جانان نمودن برنج البهال چون
هر کیفیت به شنید گفت ای شاهزاده هیچ امری درین آفاق از وفادار فائق تر نیست
بعید از مرآت باشد که شاه خویان در الم فزانت گرفتار ماندند بر سر بایر کرد که او نیز درینجا
بیاورد و در پرستان آن خرمست حرمست سر از میاید شاهزاده گفت تو خود لطف
نموده بار این سنت برگردنم گذارد و به سر انجام این کام گام عزم بردار برنج البهال
سر باقبال این معنی نمود آورد و دانه متضمن طلب بنام او گرفته ره سر
شد و در چند ساعت بکان شاه خویان وارد گردید و نامه ساینده بر حقیقت شاهزاده
مطلع گردانید شاه خویان که شیفته حسن و جمال آن سلطان عشاق بود امر سلطنت را به
یکج از مقریان مفوض ساخته با دلپذیر و دختر وزیر که فریم و همدم او بود و دانه شد و به دیدار
شاهزاده خانگزر و دیده شکر حق بجا آورد و به ملاقات ما هر رخ و جمله نازنینان نهایت شادمان
شد و دلپذیر را به خدمتگذاری میخواستند سپرد و همه نازک بزل با هم بکلمات احتیاط آید
پرداختند و از سر عجز و نیاز بر قدم با سه ما هر رخ بوسه داد و زبان آورد و در که اے
شاه ملک حسن ما همه بنده احسان تو ایم که بدولت تو دیدار شاهزاده را ما را میسر شد
ما هر رخ گفت ما همه را ممنون برنج البهال بایر شد که فی الحقیقت شکر این سلسله
او گشته و دولت وصال شاهزاده به سبب او ما را دست داده و برنج البهال گفت
اینچو حرمست مرا بزرگ غنچه دل خویان گشته که این گل جنون به نسیم فتنه انگیزی من شکفته
و این همه خار محو آلام از دست شورش و فساد من برامن مشاء و بخت الحاصل آن
نازک بزان گل اندام برنگین کلمات مهر و محبت خاطر یک دیگر خرم می نمودند و از
کمال اتحاد و جام داده به یک دیگر تکلیف میکردند شاهزاده از قایت مشا و مانی

در خود نمی گنجید و در سبب محمول وصال بهمان شکر الهی بجای می آورد و برنج البهال چون با خبر
مقصود شاهزاده بردش دلخواه خرم و تازه یافت گفت حالا بخت میروم و بالود عهد بستم که در
کیفیت دور و درونجا بر رسم و به دیدار همه یاران همدم دل خویش خوش کنم شاهزاده برنج البهال
را رخصت نموده از خلوتگاه برآمد و تحت شهر یار می را بجلوس خود مین کرد و با حکام امور خلعت
ستود تا یکپاس با سخامی ممام خلافت و رونق و رفیع مملکت پرداختن و من بعد با ما هر رخ هر
رخسار و آن نازنینان زهره و دیدار بزم عیش آرامستی روزی که بودی که باده در جام نگریدی
و شمع نشدی که دست در گریبان مینا نزدی که امدم که با و از ناله و جنگ دل از جنگ نمید
و که ام خطه که بعد از طنبور پرده صبر بنیدر بر ابیات بودی و در آفتاب خواب معنی و ساقی و دو
شراب حسابی بهر کارمانی داشت از آن به که کس زندگانی نداشت

خاتمه کتاب

مشر الحمد لله که این دلکش چمن معانی به ترشح ابر فضل یزدانی آب درنگ تازه گرفت و این
زینا گلشن سخندان با هنر از نسیم لطف ربانی شادانی و خرمی پذیرفت جدا گشتان که از
صفایین رنگین هزاران گل رنگارنگ در آن شکفته و تماشا نمایان صاحب نظر و نگاه
چشم آب داده از رشک سنبل سطرش زلفت مرغوله مویان دود اند دل بر آورده و از
غیرت نگاه الفاظش خال شعله رویان چون سپند در آتش افاده بین السطرش
از بیامی کردن خویان باج خواه و قیاست محبوبان از شمشاد الفش سرگرم آه کاتب
اگر به نثر این صحنه رنگین قلم از رنگس و کانه از اوراق گل گیر و بجا ست و مرا و از داغ لاله
و مشغرت از رنگ ارغوان بکار برد و او به فیض تماشا بایش خاطر تماشا نمایان سیراب
تراز چمن و دیوای جانغزایش غنچه دل پر مرده لمعان شکفته تراز گلشن قصه
ایست از حکایت گل و بلبل رنگین تر و دلربا و انسانه ایست از سرگزشت
قرنی و سر و بالا تر و زیبا یعقوب مزاجان را از قصه یوسف و زلیخا غریز تر و فرهاد
مشریان را از داستان خسرو و شیرین شور انگیز تر از مظلومان زاهدان خشک

مغز و دماغ عشق بازی و از خواندنش افسرده خاطران دل سرد گرم محبت پر دانی عاشقان
 را آتش شوق بر آتش زنی و آتش دوا و به تیغ دل و حشی صفقان هر سطرش گندی بیابان
 هزاران شکر کاین نادر فسانه گرفت از من مبارجا و نه شدم غواص دریای تفکر که آمد در کفم این میا و نثار شد
 چو عمر و کان دل را به بر تن آمده این لعل نیا - چه مغز استخوان سوختم من که این شمع خرد افروختم من - هزاران
 خار اندر دل شکستم که این گلدهی فرنگ بستم - چه گلدهی خرد آمانه با نیست - که در برینه خرد و دین نیست
 میان من و منو انش چون گردن حور - فروزان عیش چون شعله لور - تحریرش عینای شاد است خیز ز کس غار شد سیر و سیر
 الفت در و با نش به خوشنما - و در یاد از قد خوبان آزار دهنده بس باشد سطور او معجز شام دل شود از دمی معطر هزار
 و کیف و ممتا و نه بود که آرایش گرفت این باغ مقصود - خدا چون آب رنگ ظاهرش و بیابان هم قبول دل به نیتا

خاتمه الطبع

بعد حمد خدا و نصرت سید الانبیا بیا بر بیرون بساتین حکایات و چین آریان حدائق روایات و اشارت
 تازه باد که درین بنام حبه فرجام و بغیر تا نیک گلشن آرای چستان کون مکان که چراغ گل را از شعله
 آواز بلبل افروخته و سراسر آبلیل را پرواز رنگ و آتش سودا گل سوخته شکرستان آسانی بهر انگیزه نادر
 محبت خیز در زنگین بیانی به روش بهار و انش که هیچ قصه و کس با نیکو نیست و هیچ انشاء درین سوز و گداز
 نیاید و در هر فقره بهاریش بهر چمن شکفته - و از آرزو وانی عبارتش صد سلسله سحر از هم گسسته است
 از تشنه نش سراسر آگوش و خیزد گویان بصیر پوش - شاد و تمجید ارباب بصیرت ناش عجب القصص معروفته
 شبتان عشرت از گل کردگی خیالات زنگین شکر خای آمینه خانه شیرین زبانی بلبل چراغ مست بهنگار
 روشن بیانی صاحب دانش و فرنگ شش بخت سنگه نیر و ایوان سنگه حضور زین و قرین کایست چنان گری بلبل
 اصل این گلدهی زنگین توبه قدر شناس سخن صاحب کمال شش و نیر و ایوان صاحب بصیرت و شش سوز دست بهم
 و او سب خوش نشانیان یا من این نگین داستان باین ازین و بار آبیاری طبع نامی شش نو کشور صاحب دفع
 جوده لکهنه ترتیب الطباع صد شکفتگی آرد و اکنون این گل خندان با بهتر از نیم طبع شش نو کشور صاحب
 واقع شهر کاین به سر پرستی گل سر سبد گلشن غزل اقبال طبع القاب و این باب شش پراگ ز این صاحب
 مبارک و مالک طبع نام اقبال هم با رسوم که بحقیقت بار اول است باه منی سلسله عز و یز و طبع آرایش
 تازه یافت نخلبند ریاحین و دوجان این گلدهی خندان از بخت قبول انجمن گهیا ن فرمایند و کرم

قصه حاجی بابا اصفهانی ترجمه کتاب یاد و نثر
 آفتاب بابا آفتاب اصفهان - مصنفه کتبان
 صاحب شش و سیاه مالک ایران مترجمه سولانا
 مرزا میرزا و لیدی منایت عمده ترجمه به جلالان
 ویر به -

مغیر خاخص و عام - ملقبه لقب حرکت و نیا
 سرود و انتخاب کمالات زمانه - حکوشتی گپال
 زانن اسکا لکالج بنارس ملازم محله کلکری
 جویندگی بغرض ترقی علوم و فنون و دین و مابین
 فرمایان فی الحقیقت به ناول عجب سائل طحیر
 پریشانی به جیس ملازمه لطف معنایین تری شری
 لسان سوزنده کاسین مایه - اور ناظرین که
 خطا کانی مایه -

قصه و فسانه با عجب و دلکش اردو و نثر
 جلد با عجب و غریب ترجمه بوستان خیال
 کامل و جلد دوم - تفصیل ذیل جو بیارت و طبع
 کارخانه ندر این ترجمه بهر کشتای جوین بکلی غریب قابل
 ویر به - به ده سرود قصه و لایز به جکا پورا
 ترجمه زبان اردو سب جلد دومین طبع نین جوا
 اسک ترجمه نصیح کرانجین سیکون و دید کارخانه
 صرف هوا -

- ۱- جلد مودی نام -
- ۲- جلد و دوا البصار ترجمه مغیر الدین نام -
- ۳- جلد منیا و البصار -
- ۴- جلد شش التار ترجمه خورشید نام -
- ۵- جلد طبع الانوار -
- ۶- خزینة الامراء ترجمه خورشید نام -

۱- جلد نور الانوار ترجمه خورشید نام -
 ۲- جلد شرق الانوار ترجمه خورشید نام -
 ۳- جلد تفریح الاحرار - ترجمه مغیر الدین نام -
 ترجمه داستان امیر حمزه صاحب قرآن عظمی
 ترتیب و زمین آینه و فز و زمین من به اول کارسی
 مصنفه ابو العین فیضی فیاضی جکا نام ناسه
 اراکین سلطنت اکبر و شاهین مشهور مودون -
 شنشاه اکبر کی تفریح طبع کیل به سیر و داستان
 نصیحت جوئی اور ابتداء زمانه سے تا انجمن
 کتب خاصات و سار عامه کے عوام میں صرف
 نام ہی نام کا شرف و محاسبت ہی کیا به حق فی الحال
 کارخانه ندر این به صرف و ندر کثیر ترجمه سب جلد و ن کا
 زبان نصیح اردو و کرایا جکی تفصیل به -

دفر اول - نوشردان نام - دو جلدین -
 دفر دوم - کوچک با نثر - ایک جلدین -
 دفر سوم - بالابا نثر -
 دفر چهارم - ایچ نام - دو جلدین -
 دفر پنجم - طسم و متراسات جلد و ن من -
 دفر ششم - مندل نام - ایک جلدین -
 دفر هفتم - نوکرج نام - دو جلدین -
 دفر هشتم - طلاس نام - ایک جلدین -

الف لیله یا قصص - هر چار جلد کیمانی تفصیل
 به شورا افتاد هزار اده ایک و ادت کا عربی من
 اسکا ترجمه اردو و دین بیارت و طبع مرعوب
 عالم سنجاب طبع اوده اخبار شش طوکارام
 تخلص مشایان مرحوم نے کیا تھا اس مرتبه
 بیارت و طبع مولوی حامد علی خان تخلص عامر

بزمِ اصلاح نظر ثانی کی ہے۔ لطف ہے کہ ہر کتاب کا ترجمہ علیحدہ علیحدہ ہے جس سے اور بھی لطف و شگفتگی کو ملتا ہے اور تصاویر بھی اپنے اپنے موقع کو ساتھ ساتھ عمدہ کشیدہ قابل دید ہیں۔
الف لیل یا تصویر تہ قطع خرد۔ ہر چار طبع کیجاتے علیحدہ ترجمہ ہوا دلچسپ و فصیح زبان اردو میں از مولوی حامد علی خان موصوف۔
فسانہ عجائب جلی قلم یا تصویر بیارت رنگین و رنگین از مرزا رحیب علی بیگ سردر مقفور لکھنوی۔
ایضاً متوسط قلم یا تصویر۔
ایضاً خفی قلم یا تصویر۔
سروش سخن۔ کتاب فسانہ عجائب از سید فخر الدین حسرت۔ از منشی جعفر علی صاحب تخلص شین۔
طلسر فکانت قصہ عجیب غریب از سید محمد طلسر۔
آرائش محفل قصہ عاقل طانی یا تصویر۔
از سید جید ربیع۔
ایضاً۔ بلا تصویر۔
داستان امیر حمزہ یا تصویر۔ سلسل ہر چار طبع ترجمہ مولوی عبد اللہ۔
ریاض تحقیق نا در شرح جید مر سکندر اسد از مولوی عبد الباقی صاحب جامع و مکمل کوئی شرح آرد و میں افشانی نہیں ہوئی۔
مستقول جانا۔ موصوف فسانہ تمام امور از حافظ اللہ زکریا نو طر و مرصع۔ از تصنیف محمد عیوض۔
بستان حکمت اردو ترجمہ از سید علی شریف زکریا فاضل فسانہ دلیر تر۔ مستند منشی احمد علی خان صاحب دلچسپ فصیح و دلچ۔ نو طر مرصع از مریم دودون عسکرہ

فسانہ جمیل۔ ترجمہ منشی حامد حسین قصہ قابل دید قصہ سیاہ پوس مستند عنایت اللہ صاحب تخلص۔
فسانہ محفل از سید غلام حیدر صاحب۔
سیر مقبول مستند سید صاحب موصوف۔
فسانہ دلچسپ از منشی فدا علی عرفان صاحب۔
قصہ ہر تہ قصہ مستند شیخ بران الدین احمد صاحب سنگاسن مبنی۔ قصہ موصوف۔
نانک نال منشی موصوف بہ آئینہ عصمت منشی۔
بتیال بھٹی یا تصویر۔ قصہ شہر۔
گل بکاؤلی۔ از منشی خال چند۔
طوطا کمانی یا تصویر۔ از سید جید ربیع تخلص حیدر۔
قصہ گل صنوبر از منشی ہم چند۔
ایک دسی میندار کا قصہ۔ ترجمہ منشی سحر ناختم صاحب ترجمہ آرد و اجبار۔
نورتن۔ قصہ مشہور از کوثر بھٹی۔
قصہ اگر گل۔ قصہ موصوف۔
قصہ گوچیند بھٹی۔ قصہ شہر۔
لطافت ہندی۔ چٹکے اور لطیفے مستند لال دیوی پرشار۔
قصہ سورج۔ پور حیدر۔ از منشی چوہدری مال۔
قصہ چار گلزار۔ از منشی ہر گوبال صاحب۔
ارنش مالٹو پوس۔ ناول جید علی صاحب۔
ہی دلچسپ ہے۔
فسانہ لارنس موصوف۔ لارنس لی اور روئے کا منشی ناول جید علی صاحب قابل دید ہے۔ حق تو یہ ہے کہ بہت ہی نمایاں ہے۔

موسم کا افضل زمانہ

جدا عبارت رنگین خوش فسانہ الیست کہ قصہ نو و کمن بان غیر سید جید و ستانی از و گدا از نباشد و وصف بچ کتاب نا در ہر اپنے گفہ شود استعجاب را فشانہ موسوم بہ

عجائب

موصوف بہ

تذکرۂ بستان

آرائش زبانی ہنگام گرم ساز آئین فرہنگ منشی بہت سنگدل لکھنوی فسانہ بانی فسانہ نو و لکھنوی دار شکامن گچیند صاحب لکھنوی چہرہ آرای منشی محمد بخش بستان منشی دین علی صاحب بھٹی بھٹی

در مطبع نامی منشی لکھنوی طبعین احماش

اطلاہ۔ اس طبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار ترتیب سے لکھیے ہو جو کہ جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چاہا بخاند سے مل سکی ہے۔ جسکے ساتھ دلاظہ و شائقین اصلی حالات کتب کے معلوم کرنا سکتے ہیں نہایت بھی ارزاں ہے اس کتاب کے قبل بیچ کے تین سو سو ساڑھے تین آن میں ناول دل چسپ اور قصہ جات نثر اردو درج کرنے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی بہت موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نہایت دلچسپ ناولہام و مرغوب دل
فنانہ آزاد۔ کامل ہر پارجلہ مستند نثر ناولہام
در لکھنوی۔ یہ تمام ہندوستانی ناولوں میں ایک
دلچسپ اور مشہور فنانہ ہے۔

سیر گسار۔ کامل دو جلدوں میں بہ مشرح مسر
از مستند موصوف۔

جام سرشار بال تصویر۔ بشرح صدر از مستند
خدائی فوجدار۔ ترجمہ ڈاکٹر کوٹکاسٹ مترجمہ
صاحب موصوف۔

طلسم خیالات۔ یعنی افسانہ ننگ و جتیا
اول اس ناول دلیپدیکر پوریس چندر دت سی ایس
نوتیس بجال لے جواب مشہور ناولست میں زبان
بجلا تصنیف کیا تھا اسی کا ترجمہ اب بزبان اردو
تاریت فصیح و بلیغ منشی ہریال صاحب سری ہاستو
ستون سرور میں نگر ضلع ہردوئی نے فرمایا۔

فنانہ سوزن عشق۔ ترجمہ ناول سیمپرس ترجمہ
نیزت بشیر ناظم صاحب نصر ممدالت فیض آباد۔
عجب دلکش ناول قابل دید ہے۔

فنانہ آدین۔ ترجمہ ناول اشارات
منکر لکھا۔ ترجمہ منشی محمد امیر حسن صاحب رئیس
قصبہ کاکوری ضلع لکھنؤ تحصیلہ اراچھ ضلع
ہیر پور۔ فنانہ تصاویر مناسب مقام۔



ویکرو وینسٹرا۔ ترجمہ ناول وی ہر دلف شرح
خشی محمد امیر حسن صاحب ممدالت صدر۔ ان
ترجمہ کی عبارت ایسی دلچسپ ہے جو سراسر مطالعہ
کے زبان قلم سے ادائیں ہو سکتی۔

مجموعہ افسانہ دلیپدیکر۔ ترجمہ کتاب ٹیلیس فرام
جسکے ہر قصہ سے نتائج سودمند شل حکایات لقمان
حکیم کے جلوہ نمایں۔ ترجمہ مولوی محمد احسان اللہ
صاحب ٹیلیس ممدالت منشی باسٹن گاون ضلع گورکھ
جناب مترجم صاحب کی لیاقت علمی اور عمدہ دانی
اس ترجمہ سے بخوبی ظاہر ہے کہ کس حسن و خوبی سے
یہ ترجمہ لکھا گیا ہے۔

دام محبت۔ ترجمہ ناول سسی چوہاڈا ابادت سنگ
ترجمہ لالہ ستیا رام بی او۔ اس مستند انسپکٹر دار
مست الیاد۔

بھول بھٹان۔ ترجمہ ناول کیڈی آف آرا
ترجمہ لالہ ستیا رام موصوف الذکر۔

عصبت فرنگ سسی۔ افسانہ ناول اور تصنیف اس
افسانہ ہر دل غریب کو کتاب بردار سنجیدہ یا درخبر جس
ترجمہ مدیم انیل خوش تقریر جناب منشی رام زبان ممدالت
نے ترجمہ فرمایا عجیب دلچسپ قصہ اور فصیح عبارت
ہے کہ آراشکی عزمان کو بھی کوئی صاحب ملاحظہ
فرمائیں اور پھر پوری کتاب نہ دیکھیں۔

